

عطا گیلانی

ثریا و ارغوان

از شخصیت‌های حقوقی، حقیقی و مجازی؛ زنده،
مرده و نیمه‌مرده، جان‌دار و بی‌جان که در این
داستان نقشی را برعهده داشته‌اند، صمیمانه
سپاس‌گزارم. اگر از نقشی که بازی کرده‌اند یا
کلامی که در دهانشان گذاشته شده است، به
هر دلیلی ناخوشنودند، عذر می‌خواهم.

«ما لعبت‌کانیم و فلک لعبت‌باز...»

پیش‌پرده زندان لایپزیک

زهره چشمک می‌زد. خودش چشمک می‌زد یا آن چنار با دست‌هایش چشمش را می‌گرفت، قابل تشخیص نبود. زهره از وقتی که منظومه شمسی درست شد، راه خودش را می‌رفت و چنار هم هفتاد هشتاد سال پیش، پیش‌تر از این که این زندان را ساخته باشند، در این جا سبز شده بود. هیچ کدام برای من نبودند که آن جا بودند. من هم که همیشه در این زندان نبودم. نه آن‌ها مرا می‌شناختند، نه من آن‌ها را. شناختن به این معنی که آدم همسایه‌اش را بشناسد؛ ولی خب، سلام و علیکی با هم داشتیم. آن شب هم به هر دو شب بخیر گفتم و چشمم را بستم. تازه چشمم گرم شده بود که با سر و صدا از خواب پریدم:

«چرا کشتی او را؟»

او را چرا کشتی؟

چرا او را کشتیییی...؟ «اوشی بود. مثل اجل معلق بالای سرم ایستاده بود و داد می‌زد: «چرا؟ چرا کشتیش؟»

همه‌ی ترکیب‌هایی را، که می‌شد با این سه کلمه ساخت، پشت سر هم تکرار کرد. انگار می‌خواست به من جمله‌سازی بیاموزد. کلمات را کِش می‌داد و دستش را بالا و پائین می‌برد؛ مثل یک معلم ابتدایی. حس کردم، مرا خنگ گیر آورده. انگار بعد از چهل سال و اندی، خواندن و نوشتن به زبان گوته و شیلر و نیچه و کانت؛ احتیاج دارم که از این خانم الفبا یاد بگیرم! دهنم را باز کردم که بگویم، حرفتان را فهمیدم، لازم نیست که برای من هجی کنید. اما نگفتم.

به جایش گفتم:

«حرفتان را نمی‌فهمم!»

آتش گرفت؛ از کوره در رفت. داد می‌زد. نه که سر من داد بزند، همین طور داد می‌زد، دست خودش نبود:

«او می‌توانست بچه‌ات یا حتا نوه‌ات باشد. چه طور دلت آمد؟»

من خونسرد بودم. ایستاده بودم، نگاهش می‌کردم، دلیلی نمی‌دیدم که با او دهن به دهن بشوم.

همین جزغاله‌اش می‌کرد.

گفتم: «حرف که سرت نمی‌شود. حالا اگر دلت می‌خواهد فریاد بزنی، بزنی!»

نه این که بلند گفته باشم، توی دلم گفتم.

احتمالاً صدای دلم را می‌شنید که این طور داشت،
خودش را جر می‌داد.

انگشت اشاره‌اش جلوی چشمم بالا و پائین
می‌رفت.

لاک جگری رنگ روی ناخنش لب‌پَر شده بود، مال
این بود که ناخنش را می‌جوید.

چقدر از لاک کهنه بدم می‌آید! لاک برای قشنگ‌تر
کردن و درازتر نشان دادن انگشت است. انگشتش
که گرد و کوتاه بود، با لاک رنگ‌پریده، کوتاه‌تر شده
بود. یاد حرف ثریا افتادم. هر وقت که چشمم به
دختران و زنان بدسلیقه می‌افتد، یاد ثریا می‌افتم،
که اگر بود، چه می‌گفت:

«آدم باید، یا لاک نزنند، یا درست لاک بزنند.»
او بود که لاک زدن را به دخترهای همسایه یاد
می‌داد:

«اول باید دست‌هایت را صابون بزنی.
چرک زیر و اطراف ناخن را بگیری. خیال نکنی، که
چرک، زیر لاک گم می‌شود!
بعد، وقت سوهان‌کاریه.

بعد، باید صیقل داد، نه با سوهان، بلکه با یک پارچه
لطیف. آن‌قدر پشت ناخن را روی یک پارچه ساب
بده، که برق بیفته.

بعد آستر می‌زنی. آستر که خشک شد، با نوک
قلم به لایه لاک می‌زنی؛ خیلی نازک.
بعد بگیر جلو دهانت، ها بکن تا خشک بشه.

بعد به لایه جلای بیرنگ روش می‌کشی؛ ها می‌کنی!»

رویا حرف‌های ثریا را به گوش می‌گرفت و مو به مو انجام می‌داد. بعد ثریا می‌گفت:

«به این می‌گن ناخن! از دور داد می‌زنه، نگاهم کن!»

من تا آن موقع هیچ ناخنی قشنگ‌تر از ناخن رویا ندیده بودم؛ بدون لاک هم می‌گفت، نگاهم کن! ناخن اوشی بالا و پائین می‌پرید، می‌گفت، نگاهم نکن!

اوشی برای مانیکور، پیش ویتنامی‌ها که سر چهار راه نزدیک خانه‌شان دکان داشتند، می‌رفت. می‌گفت «برای آرایش مو باید پیش ترک‌ها رفت، برای ماساژ، پیش تایلندی‌ها، اما مانیکور، فقط ویتنامی‌ها! حرف ندارند. در سطح جهان، بهترین متخصص مانیکور هستند، احدی نمی‌تواند، با آن‌ها رقابت کند. تمام بازارهای آمریکا و اروپا را در اختیار دارند.»

گفتم «این‌ها همان زنان ویتکنگی هستند که نارنجک به کمر می‌بستند و در مزارع برنج مین می‌کاشتند؟»

گفت «نه، این‌ها نواده‌گان‌شان هستند.»

گفتم «یعنی بیست سال جنگیدند، بیش از دو میلیون کشته دادند، برای این که، در آمریکا و اروپا

دست خانم‌های سفید پوست را مانیکور بکنند و
ماساژ بدهند!»

گفت «حالا لازم نیست، همه چیز را سیاسی
کنیم!»

از سیاست خوشش نمی‌آمد، می‌گفت، کهنیر
می‌زند.

هر وقت استرس داشت، ناخن‌هایش را می‌جوید.
بعد، چشمش که به ناخن مثله شده می‌افتاد،
استرسش بیشتر می‌شد.

حالا حسابی استرس داشت، بغضش را سر من
خالی می‌کرد.

می‌خواستم بگویم، وقتش رسیده که پیش
ویتنامی‌ها برو! نگفتم. از خشمش ترسیدم.
ترسیدم، پیش همکارانش خجالت بکشد. گفتم:

«باور کنید که من در مرگ این جوان دخالتی
نداشتم. دلم می‌خواهد که شما، شما اقلا این را
باور کنید!»

چشمانش دیگر آبی نبودند، بیشتر به خاکستری
می‌زدند. مثل دریاچه‌ای که مه گرفته باشد.

دوباره با لحنی که در گوشش بنشیند، گفتم:
«من او را نکشتم.»

نشست.

درحالی که روی لبه تخت می‌نشست، نگاهی به
همکاران مردش که مثل دو تا گوریل آماده بودند،

هر لحظه به من حمله کنند و مرا مثل یک لته میان
دستانشان بچلانند، کرد و گفت:

«بگذارید حرفش را بزند!»

بعد رو کرد به من و گفت:

«خب، بگو ببینم، چه اتفاقی افتاد؟ چه کسی غیر
از تو اینجا بود؟ مگر تمام مدت درب سلول قفل
نبود؟ کلیدش هم که به کمر بند من آویزان بود.
کسی نمی‌توانست غیر از تو این جا بوده باشد.
خودت بگو، چه پیش آمد.»

نگفت "لطفاً". نگفت "خواهش می‌کنم". مرا "تو"
خطاب کرد، برای اولین بار.

در آلمانی تفاوت زیادی است بین "تو" و "شما".
"تو" را، اگر اهانت نباشد، می‌شود دوست داشت
و برایش قهوه‌ای ریخت، یا برایش نوشابه‌ای باز
کرد. درحالی که از "شما" باید احتیاط کرد.

در این مدتِ نه ماه و اندی که من در زندان مرکزی
شهر لایپزیک، در بند سوم، تحت ریاست خانم
هیلد، همین خانم، بازداشت بودم، پیش آمده بود
که در دفترش برایم قهوه بریزد؛ نوشابه هم باز کرده
بود، ولی "تو" نگفته بود. رفتارش با آئین‌نامه
زندان‌ها انطباق داشت. وقتی به کسی "تو"
بگویی، دیگر نمی‌توانی پس بگیری. عبور از "شما"
به "تو" اغلب زمان‌بر است. این فاصله را، یک بار
که طی کنی، دیگر نمی‌توانی به این زودی

برگردی. توی فارسی هم همین طور است. خانم
هلد هم این را می‌دانست.

فاصله گرفتم و گفتم:

«به شما اطمینان می‌دهم که من در قتل او
دخالتی نداشتم.»

لفظ قلم حرف زد. به آلمانی هم می‌شود لفظ
قلم حرف زد. وقتی که در یک آبجوفروشی لفظ قلم
سفارش بدی، می‌فهمند یا خارجی هستی، یا
خیلی آدم حسابی! ما را که آدم حسابی به
حساب نمی‌آوردند.

یکی از همکارانش، می‌نوشت؛ مثلاً پروتکل
برمی‌داشت. با چشمان ریزش نگاه می‌کرد، تند و
تند یادداشت برمی‌داشت. عین نقاش‌ها که به
قیافه‌ای نگاه می‌کنند، تا طرحی بکشند. اون اما
فقط کاغذ سیاه می‌کرد. به من نگاه می‌کرد، به در
و دیوار نگاه می‌کرد، به زیر تخت نگاه می‌کرد، به
کتاب‌هایی که روی زمین پخش بودند، نگاه
می‌کرد، می‌نوشت و قلم می‌زد و دو باره
می‌نوشت.

زندانی‌ها او را یابو می‌نامیدند. خودش هم این را
می‌دانست.

اوشی، یا همان خانم هلد، و آن دو تای دیگر، همه
رفتارم را زیر نظر داشتند. تا دست از پا خطا نکنم.
لابد یابو، لابلای جملاتش، پرانتزی باز می‌کرد و
می‌نوشت: «متهم سرش را خاراند، دستش را به

علامت بی تفاوتی در هوا تکان داد و دخالت خود را، در قتل جوان افغانی، منکر شد؛ عین سناریوی فیلم‌های پلیسی!

پلیس که بود. زندان هم که بود. لاشه‌ای هم بود. لاشه را تازه برده بودند به پزشکی قانونی؛ شاید هم سردخانه. نمی‌دانم، لابد تشریح می‌کنند! بدون تشریح که نمی‌شود. سناریوهای جنایی یا از اتاق تشریح شروع می‌شوند، یا به اتاق تشریح ختم می‌شوند.

یابو از توی کیف کارآگاهی، یک خطکش چوبی در آورد، گذاشت روی زمین، تا مقیاسی باشد برای اندازه هر شیئی. با کاغذ چسبنده به هر چیزی که آن جا بود، برگه‌ای چسباند، با ماژیک آبی، شماره‌هایی نوشت. حالا دیگر هر چیز، که به زعم آقایان، آثار و آلات جرم محسوب می‌شد، شماره داشت!

کتاب‌ها، دفترها، قفسه روی دیوار، زیرتنبانی آویزان از حفاظ آهنی پنجره زندان، خود پنجره، چهاردیوار سلول، تخت‌خواب، تشک، ملافه، کفش، دمپایی پلاستیکی و لیوان آب‌خوری روی قفسه. هر چیزی که می‌توانست روزی به عنوان مدرک جرم در محکمه‌ای به کار آید. شماره‌ی خودش را داشت. شماره ۱ را چسبانده بودند به طناب دار، که از پارچه زیرتنبانی درست شده بود. کتاب‌هایی که روی زمین ولو بودند، با شماره ۲

مشخص شدند. از من هم چپ و راست عکس گرفتند. برچسبی روی پیشانی من نچسبانند! ظاهراً، در این داستان جنایی، هر کسی نقشی داشت. نقش قاتل، از بد حادثه، افتاده بود به من. کسی به داد و بیداد من، که این نقش به من نمی‌خورد؛ اهمیت نمی‌داد.

نیم‌رخم را در آینه نگاه کردم؛ آدمی که می‌دیدم، نمی‌توانست قاتل باشد. قیافه‌ام، با ریش سه روزه، به وان گوگ بیشتر شبیه بود تا به یک قاتل حرفه‌ای! وان گوگ با گوش هنوز نابریده‌اش! پیشانی بلندی که داشتم؛ شبیه تولستوی بود؛ اگر سبیل می‌گذاشتم، عین نیچه می‌شدم. چند وقتی سبیل داشتم، که جماعت به شوخی یا جدی، نه نیچه، که استالین صدایم می‌کردند. استالین در این ولایت خوشنام نیست، اصلاً.

سبیل را زدم اما اسمش رویم ماند. نام اتاقم را در بند گذاشته بودند، اتاق استالین. با هم قرار می‌گذاشتند: «شطرنج تو اتاق استالین!»، «تخته نرد تو اتاق استالین».

کنجاو بودم، آیا در پروتکل مربوطه، محل وقوع جرم را اتاق استالین نوشته‌اند یا چیز دیگر!

اشمیت، از صحنه عکس می‌گرفت؛ مثلاً خیلی حرفه‌ای! حتا دمپایی پلاستیکی که از دیروز زیر تخت افتاده بود و یک لنگه‌اش سوار لنگه دیگر شده

بود، برایش سوژه بود. مادر می‌گفت: «کفش که روی کفش بیفتد، مهمان می‌آید!»
مهمان آمده بود ولی...

اگر رابطه کفش و مهمان را به اوشی می‌گفتم، به من لقب مهمان‌گش می‌داد.

اوشی، یعنی خانم هلد، خود را خرافاتی نمی‌دانست. فقط "محض خنده"، ستون "ستاره‌ها چه می‌گویند" را، در روزنامه‌های جنجالی می‌خواند. قهوه که می‌خورد، با تفاله‌اش فال می‌گرفت. اگر روز سیزدهم ماه به جمعه می‌افتاد، دیگر واویلا! منتظر می‌شد، چیز شومی پیش بیاید؛ ستاره دنباله‌داری به زمین اصابت کند، یا ناخنش بشکند، یا حداقل، گربه‌اش سرما بخورد و چشمش به اشک بیفتد.

آن روز، تصادفاً، جمعه بود؛ این که سیزدهم بود یا چهاردهم، نمی‌دانم. گفتم:

«خودش کرد، نیازی به کمک نداشت. یعنی از من کمکی نخواست. از وقتی که شما او را توی سلول انداختید و در را به روی او و من بستید، حرفی نزد، نه با من و نه با خودش»

با این جمله انگار آتش به باروتش زده باشی، ترکید:

«وقتی که من اونو به اتاقت آوردم، به تو گفتم که این بیچاره آلمانی بلد نیست،

خسته است، بیش از سه ساعت بازجویی پس داده، روحیه‌اش داغان است. تو در این بازداشتگاه، تنها هم‌زبانش هستی. نمی‌توانم او را به اتاق‌های دیگر، نزد آلمانی‌ها یا لهستانی‌ها ببرم. آن‌ها اگر بفهمند که این پسرک، یک دختر آلمانی را کشته، له و لورده‌اش می‌کنند. اگر هم او را در سلول انفرادی بیندازم، ممکن است بلایی سر خودش بیاورد. من همه این حرف‌ها را به تو گفتم. من به تو اعتماد کردم، او را به تو سپردم. و تو لیاقت این اعتماد را نداشتی!»

پوزخندی بر لبم آمد: «لیاقت اعتماد شما را داشتن، چه طاقه شالی نصیب من می‌کرد؟»
نگفتم این را؛ اما گفتم:

«شما بی‌آن که چیزی پرسید، بی‌آن که بدانید که من موافقم یا نه، او را به سلول من آوردید و درب اتاقم را که همیشه باز بود، قفل کردید و رفتید. حق من نبود که درب سلولم را چفت کنید. همه می‌دانند که من فرار نمی‌کنم. همه می‌دانند که من آزارم به یک مورچه هم نمی‌رسد.»

این بار اوشی بود که پوزخند می‌زد:
«البته تا به حال فرار نکردی. اما این‌که آزارت به مورچه نمی‌رسد؛ تجربه، خلافتش را ثابت

کرد. من اون بیچاره را به تو سپردم تا
مواظبت باشی ولی تو او را بی‌رحمانه به
قتل رساندی، همان گونه که زمانی...
نگذاشتم حمله‌اش را به پایان برساند:
«خانم اورزولا هلد...!»

صدایم بلند شد:
«از این لحظه به بعد بدون حضور وکیلیم با
شما صحبت نمی‌کنم. این، یک اتهام بی‌پایه
است!»

اوشی دهانش باز ماند. این روی مرا ندیده بود. در
تصورش هم نمی‌گنجید که من بتوانم صدایم را بلند
کنم. ندیده بود، نسبت به چیزی اعتراض کنم.
نشنیده بود که چیزی بخواهم. در پرونده‌ام خوانده
بود که در زندان برلین، در همه یازده سالی که
آن‌جا سپری کردم، کم‌ترین خلاfi از من سر نزده.
عادتاً همه مقررات زندان را رعایت می‌کردم. در
مدت این نه ماه و اندی که تحت نظرش در زندان
لایپزیگ بودم، می‌دید که چه رفتار نرم و چه گفتار
گرمی با همه هم‌بندی‌ها دارم. اتهام بی‌رحمی و
ارتکاب به قتل برایم تازگی نداشت؛ بسیار شنیده
بودم و ناشنیده می‌گرفتم. اما از زبان اوشی،
نیشی بود.

خانم اورزولا هلد را همه، همکاران و همین طور،
زندانیان «اوشی» صدا می‌کردند. نه از سر تحقیر،

که تحبیب. زنی میان سال بود که مدیریت زندان را برعهده داشت. در لباس شخصی می توانست آموزگار، پرستار یا آرایشگر باشد. چهره مهربانی داشت. لبخند که می زد در گونه هایش دو چال نمکین می افتاد. چاه زنخدانی هم داشت؛ گمان نکنم، کسی در آن افتاده باشد! اصالتاً از بایرن بود. اگر اونیفورم پلیس را کنار می گذاشت و "تراخت"، یعنی لباس محلی دخترکان دهات اطراف مونیخ و اشتوتگارت را می پوشید، دکولته اش را هم دست و دل بازتر نشان می داد، می شد از دستش آجویی گرفت و به سلامتی اش نوشید.

بازداشتگاه کوچک لایپزیگ، دیوار به دیوار دادگاه، ساختمان چهارطبقه ای بود که اگر آژان مسلحی جلوی درش نمی دیدی، به مسافرخانه ای می مانست و حداکثر برای شصت نفر جا داشت: بلاتکلیف ها و قرنطینه ای ها.

رسم بر این بود که زندان کشیده های درازمدت را، در دوره بازآموزی، به تدریج به زندگی برگردانند. من هم از این گروه بودم. در بخش قرنطینه ای ها در اتاقی تک نفره جایم داده بودند. درب سلول باز بود، فاصله زیادی تا درب خروجی نداشت. هر وقت روز که اجازه می گرفتم، می توانستم از کیوسک مجاور چیزکی بخرم. خانم هلد، شخصاً، داوطلب شده بود، مرا در ساعات مرخصی، برای گشت در شهر، همراهی کند. اگر چه ساعاتی را که با من

می‌گذراند، به حساب کار اداری می‌گذاشت، قدر لطفش را می‌دانستم. کار خیری بود، چون آبی ناطلبیده!

این که چرا گذارم به زندان لایپزیگ افتاد، خود حکایتی است: چندی پیش، متولیان زندان برلین، قضات و کارشناسان و وکیل مدافع، با هم نشستند. خودشان بریدند، خودشان دوختند و تصمیم گرفتند که مرا از قفس بیرون بیندازند، بی‌آن که ببینند، پر پروازی هم برایم مانده است یا نه! من بدم نمی‌آمد، تا آخر عمرم را همان جا بگذرانم. دیگر عمری نمانده بود. هر جور حساب می‌کردی، بیشترش رفته بود. می‌خواستند که مرا در دوره بازآموزی در همان زندان برلین نگه دارند؛ که گفتم، نه! من حاضر نیستم، دوره بازآموزی را در برلین باشم. خیال می‌کردم، بعد از چاپ عکسم در صفحه اول روزنامه "بیلد"، هنوز، بعد از دوازده سال، در این شهر انگشت‌نما باشم. دیگر نمی‌دانستم که، در برلین سگ صاحبش را نمی‌شناسد! به هر حال، مرا به لایپزیگ فرستادند تا زیر نظر خانم هلد باشم. تا به حال ده ماه از این دوره گذشته بود.

بازآموزی زندانیان، معمولاً، زیر نظر مربیانی انجام می‌گیرد که آن‌ها را موقتاً خارج از زندان همراهی می‌کنند. افرادی از صلیب سرخ، سازمان‌های امداد یا کلیسای محل چنین کاری را برعهده

می‌گیرند. برای من می‌خواستند یک مُلای تُرک بیاورند. گفتم که من نه ترکم، نه مسلمان و نه هرگز با ملایان در یک جوال می‌روم! همین خانم هلد طرف صحبت من بود. نمی‌توانم بگویم که دلش سوخت یا توی رودربایستی گیر کرد؛ پذیرفت، هفته‌ای یک بار، مرا تا کتابخانه شهر همراهی کند. اگرچه این‌ها در محیط کار، نه دل‌شان می‌سوزد، نه با کسی رودربایستی دارند. اوشی در این ساعات مرخصی، لباس شخصی می‌پوشید، عطر شائل می‌زد. دماسبی‌اش را باز می‌کرد، روی شانه می‌ریخت.

شائل عطر شیرین و گرمی دارد. فرصتی بود که بوی گند عرق هم‌بندی‌ها را فراموش کنم. زنان دیگری هم در زندان لاپیزینگ کار می‌کردند. هیچ‌کدام مثل او نبودند. انصافاً زن بدی نبود. گاهی در یک کافه روبروی هم می‌نشستیم و قهوه می‌خوردیم؛ به شوخی انگشتی به ته فنجان می‌زد و به تفسیر نقشی می‌پرداخت که در تقاله قهوه بود.

سرم را زیر می‌انداختم، تا زیاد به چشمانش نگاه نکنم. می‌گذاشتم که بیافد. شاید می‌خواست این طور سر صحبت را باز کند. وقتی که رو به روی یک خانم می‌نشینی، قهوه می‌خوری، نمی‌شود که فقط در باره هوا حرف بزنی. تولستوی و نیچه هم به درد او نمی‌خوردند.

مردان و زنان دیگری که در "استارباکس" نشسته بودند، ما را می‌دیدند که زانو به زانو یکدیگر نشسته‌ایم و قهوه می‌خوریم و وراجی می‌کنیم، فکر همه چیز را می‌کردند، بجز این که من زندانی باشم و او زندان‌بان.

اگر او حرف نمی‌زد، وقت ما به سکوت می‌گذشت. و سکوت، به قول شاعر، «سرشار از ناگفته‌هاست!» ناگفته‌هایی که آن شاعر فراموش کرد، اضافه کند، گاهی خطرناک و بیشتر اوقات احمقانه‌اند.

بلد بود حرف بزنند. از همه چیز حرف می‌زد؛ از خدا و کلیسا گرفته تا آب‌کش آشپزخانه. همه چیز برایش موضوعاتی بودند که می‌توانست ساعت‌ها در باره آن‌ها بگوید و بشنود.

از زندگی خانوادگی‌اش می‌گفت؛ از شوهرش، پیتز، که یک شرکت کوچک لوله‌کشی داشت، عاشق فوتبال و آبجو بود و هفته‌ای یک شب در آتش‌نشانی کشیک می‌داد. دختری داشتند به نام میلانی که "تین ایجر" بود در سن طغیان و در پی یافتن هویتش، هر روز به یک رنگ در می‌آمد. این روزها مویش را به رنگ آبی در آورده بود و لباس سیاه می‌پوشید. گریه‌ای داشتند که اخته کردند؛ هویتش را گم کرد، به افسرده‌گی دچار شد!

اوشی، حرف می‌زد و نمی‌گذاشت، ساکت باشم. هی سوال می‌کرد: «راست می‌گم، مگه نه؟»

منتظر پاسخ نمی‌ماند. از یک موضوع به موضوع دیگر می‌پرد. وقتی که در باره موضوع اختگی گریه‌اش حرف می‌زد، به چشمانم، نگاه می‌کرد، انتظار هم‌دردی داشت. من سرم را تکان دادم و این برایش کافی نبود؛ از چشمانش می‌شد خواند. غیر از گریه، راجع به مادرش، کاترین، یا مادرشوهرش، گابی هم حرف می‌زد. بعد از چند هفته، نه تنها که همه افراد فامیلش را می‌شناختم، بلکه نام همسایه‌ها و سگ‌هایشان را هم می‌دانستم.

شاید با این پرچانه‌گی‌ها می‌خواست مرا با فضای زندگی خانواده‌گی آشنا کند. برای من، بودن با زنی با چشمان آبی و لپ‌های گوشتالو، از بودن با هر آدم دیگری دلچسب‌تر بود.

آن روز صبح اوشی، ضمن بازدید از سلول‌ها، پرسید؛ آیا می‌خواهم به همراهش در شهر گشتی بزنم! تشکر کردم و گفتم، بدم نمی‌آید، سری به کتابخانه مرکزی بزنم، کتاب‌های خوانده را پس بدهم و کتابی تازه بگیرم. قرار شد برای ساعت دو آماده باشم. سر و صورتی صفا دادم، لباس پوشیده، به انتظارش نشستم. برخلاف همیشه تا ساعت سه خبری نشد. داشتم ناامید می‌شدم که حدود ساعت چهار یا پنج آمد. آشفته‌حال بود. روزنامه‌ای داخل سلول انداخت و گفت:

«متأسفانه امروز نمی‌توانم همراه شما بیایم. فعلاً برای شما هم صلاح نیست که وارد مرکز شهر بشوید. آشوبی راه افتاده که نگو. قوای انتظامی به حال آماده باش در آمده‌اند. من هم باید سر خدمت باشم.»

روزنامه را باز کردم، معلوم شد؛ یک جوان خارجی در یک رقابت عشقی، دوست دختر و رقیب آلمانی‌اش را چاقو زده و متواری شده. به این خاطر عده‌ای از مردم لایپزیگ، به تحریک راست‌های افراطی، به خیابان آمدند و شعارهای افراطی ناسیونالیستی سر می‌دهند.

مدتی بود، مخصوصاً بعد از موج بزرگ پناهندگانی که از سوریه، کردستان، افغانستان و ایران سرازیر شده بودند؛ ناسیونالیست‌های آلمانی حساس شده بودند. در لایپزیگ هر دوشنبه به خیابان می‌آمدند و به سیاست پذیرش پناهندگان خانم مرکل اعتراض داشتند. در همین اعتراضات روزهای دوشنبه بود که نطفه حزب "آ اف دی"، حزب راست افراطی آلمان، بسته شد. جماعت پناهندگان که بیشترشان پسران و مردان جوانی بودند، دست‌شان به دست زنی نخورده بود، و چشم‌شان جز انحنای خیال زیر چادر را ندیده بود، خیال کرده بودند؛ خانم‌های این ولایت برای ارضای چشم‌چرانی ایشان است که بی حجاب می‌چرخند و فی سبیل‌الله به هر کس از راه برسد،

می‌دهند. سوءتفاهمی که یک قرن و نیمی پیش از این برای ناصرالدین‌شاه در سفرش به فرنگ پیش آمده بود. منتها شاه، آدم مدبری کنار خود داشت که زیر گوشش نجوا می‌کرد:

«میوه نمی‌دهد به کس، باغ تفرج است و بس جز به نظر نمی‌رسد، سیب درخت قامتش...!»
این آقایان به حظ بصر قناعت نمی‌کردند. اگر دست می‌داد، ناخنک می‌زدند.

سوء تفاهمی که برای خیلی‌ها گران تمام شد. برای خانم مرکل که دروازه‌های مملکت را باز کرده بود، گران تمام شد، محبوبیت خود را از دست داد. برای زنان و دختران گران تمام شد، امنیت اجتماعی خود را از دست دادند. بیشتر از همه، برای خود این آقایان گران تمام شد، چون تا مدتی، به هر مرد مو سیاهی که ریش و سبیلی داشت، به چشم متجاوز جنسی نگاه می‌کردند، ورود آن‌ها مجامع، از جمله استخرها، محدود شد.

از اوشی تشکر کردم. لباسم را عوض کردم. خودم را با خود و دنیای خود مشغول کردم. گذاشتم زمان از کنارم بگذرد. نشستم تا عبور آرام لحظه‌ها را حس کنم.

زمان شاید در فلسفه یا در فیزیک کوانتم یک مسئله نظری باشد، اما برای زندانی یک معضل عملی است که راه حل یکسانی ندارد. بستگی

به این دارد که تو کی هستی و بخواهی آن را برای خودت چگونه حل بکنی. یک موضوع نظری نیست که بخواهی راه حلش را در کتاب‌ها پیدا کنی. چیزی است اختصاصی. کفشی است که باید برای پای تو دوخته شود. قابل صرف‌نظر کردن هم نیست. نمی‌توانی آن را پشت‌گوش بیندازی. مثل درد دندان است... نه، مثل درد دندان نیست. دندان را که بکنی، دردش تمام می‌شود. مثل گرسنگی است، مثل تشنگی است، مثل میل جنسی است. تا سیراب نشدی، ولت نمی‌کند. مثل این است که کله‌ات را با زور زیر آب گرفته باشند، تا سرت را از زیر آب بیرون نکردي، از احساس خفه‌گی خلاص نخواهی شد. دوازده سال، وقت کمی نیست. من به اندازه کافی وقت داشتم، کشتن وقت را یاد بگیرم. کشتن وقت مثل کشتن‌های دیگر آسان نیست. وقت را که می‌کشی، جنازه‌اش روی دستت می‌ماند. این جنازه را نمی‌توانی سر به نیست کنی؛ توی آشغال بیندازی یا در باغچه خانه‌ات دفن کنی. این لاشه روی دوش تو...

گویا شب از نیمه گذشته بود. هنوز داشتم با آن لاشه ور می‌رفتم. اوشی آمد، آشفته حال و خسته، جوانکی همراهش، همین پسرک افغان. او را به درون سلول فرستاد، در را قفل کرد و رفت.

گویا زیرلبی چیزی هم گفت که آن موقع توجه زیادی به آن نداشتم:

«این جوان هم‌زبان تست. لطفاً بگذار یک امشب را در این اتاق بخوابد، تا فردا او را جابجا کنیم.» چشم‌هایش از بی‌خوابی گود رفته بودند، کلافه بود. گفت:

«کلافه است. بعد از ساعت‌ها بازجویی، اعصابش درهم ریخته. نمی‌توانم تنه‌ایش بگذارم. به زندانی‌های دیگر اعتماد ندارم.»

شانه بالا انداختم. چیزی نبود که ذهن مرا مشغول کند. دعوای ناموسی و غیرتی این‌جا مد نیست. آن موقع که مد بود، رقبای عشقی، هم‌دیگر را به دوئل دعوت می‌کردند: کت و شلوار می‌پوشیدند، پاپیون می‌بستند، کلاه سیلندر می‌گذاشتند. تیری در می‌شد. یکی می‌افتاد، یکی زنده می‌ماند؛ معشوقه در عزای این و در خشم با آن، سرش را بر شانه نفر سوم می‌گذاشت. صحنه‌ای تکراری که دیگر به درد داستان‌های رمانتیک هم نمی‌خورد.

به ریخت پسرک نگاه کردم، بهش نمی‌آمد، عاشق بوده باشد. عاشق شدن پختگی دیگری می‌خواست که در او نمی‌دیدم. آخر عاشق که معشوق خودش را نمی‌کشد، می‌کشد؟ بی‌چاره در ادامه همان بدفهمی‌ها که مردان شرقی دارند، با اولین لب‌بندی که دخترک زد، خانم را «متعه»

خود پنداشت. بعد که دید، "ضعیفه" نگاهی به نامحرم دارد، رگ غیرتش جوشید، «زانی» و «زانیه» را سلاخی کرد.

اصلاً مسئله، مسئله من نیست. اصلاً مسئله، مسئله من نمی‌شد، اگر اوشی او را به سلول من نمی‌آورد. الان که فکر می‌کنم، این اوشی بود که از لطف من سوءاستفاده کرده بود و یارو را در سلول تنگ من انداخته بود. حالا طلب‌کار هم بود. بازخواست می‌کرد:

«چطور دلت آمد؟»

«چه ربطی به من دارد؟»

«هم‌زیانت بود، باید کمکش می‌کردی! مگر نمی‌دانی که خودداری از کمک، در این مملکت جرم است و تا دو سال مجازات دارد؟»

«شما لطفاً مرا از مجازات نترسانید. تا کسی کمک نخواهد، من در کار او فضولی نمی‌کنم. از من کمکی نخواست، اصلاً لام تا کام با من حرفی نزد.»

«تو چی؟ تو سعی کردی با او حرف بزنی؟»

«من چه حرفی داشتم با او بزنم؟»

«پس چه خصومتی تو را واداشت، این پسرک بدبخت را خفه کنی؟»

شورش را در آورده بود. نمی‌فهمید، نمی‌خواست بفهمد یا خودش را به نفهمی می‌زد. همین سوال

را از او کردم، کاسه صبرش لبریز شد. لحظه‌ای براندازم کرد. بعد مثل گربه وحشی رویم پرید:
«خائن، قاتل!»

جیغ می‌زد. با چنان خشونت‌ی هجوم آورد که گویی شوهرش را با زن دیگری در بستر دیده باشد. همکارانش که انتظار چنین واکنشی را نداشتند، با دستپاچگی، به زحمت او را از من جدا کردند، بردند بیرون. صدایش از دفتر می‌رسید:

«فردا این حادثه در روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون انعکاس می‌یابد. همه جا با بوق و کرنا جار خواهند زد که در زندان مرکزی شهر، یک جوان افغانی به قتل رسیده است. چطور باید این قتل را توجیه کنیم؟ همه دنیا آن را پای ما می‌نویسند.»

همکارانش با زحمت ساکتش کردند:
«اوشی، خواهش می‌کنیم، خودت را کنترل کن! ما این موضوع را حل می‌کنیم.»

تازه داشت ابعاد مسئله روشن می‌شد.
ابعاد! ابعاد یعنی طول و عرض و ارتفاع.
یارویی را آوردند، انداختند پیش من و طرف به هر دلیلی، حس کرد که دیگر کاری در دنیا ندارد؛ خودش را خلاص کرد. حالا بیا و طول و عرض این حکایت را حساب کن. به من چه؟ من چرا باید حساب پس بدهم؟

هر روز در دنیا هزاران قتل و غارت اتفاق می‌افتد، معنی نمی‌دهد که همه‌اش را پای من بنویسند.

نه اینکه من امامزاده باشم. جرمی داشتم که پایش نشستم. خودشان گفتند، کافی است. خودشان خواستند مرا از هلفدون بیرون بیندازند. شاید برای آن که، جا برای یکی دیگر باز شود.

گوتر می‌گفت، خرج هر زندانی، معادل است با خرج یک هتل پنج ستاره در دوبی! اگر پنج ستاره هم نمی‌بود، گله نمی‌کردم. حالا اگر دلشان می‌خواست، می‌توانستند حرفشان را پس بگیرند. بیرون از این چهاردیواری، کسی منتظرم نبود. زندگی‌ام را معنی کرده‌ام. جهانم را محدود کرده‌ام. مگر کسی هست که جهانم را محدود نباشد! فقط حدودش فرق می‌کند؛ کمی این سوی‌تر یا آن سوی‌تر!

اوشی را نشانده‌اند، برایش سیگاری روشن کردند و آب خنکی در حلقش ریختند. دقیقه‌ای چند گذشت.

آقایان بازگشتند، با توپ پر.

البته جای ترس نبود. مملکت قانون دارد. می‌دانستم که نمی‌توانند به زور متوسل شوند. تازه، اعمال زور به چه نیتی؟ به چه چیزی می‌خواستند برسند؟ مثلاً از من اعتراف بگیرند که من در قتل یارو دست داشته‌ام؛ کجای کار را تغییر می‌داد؟ چنین اعترافی به چه دردشان می‌خورد؟

حوصله سین جیم نداشتم. وگرنه، از آن‌ها حرفه‌ای‌تر از پس من بر نمی‌آید. بازجویی‌های زیادی پس داده‌ام. به آسانی می‌توانستم آن‌ها را پی نخود سیاه بفرستم و به گه گیجه بیندازم. حالش را نداشتم.

این بود که گفتم:

«من بدون وکیل لب باز نمی‌کنم.»

فریدریش نگاهی پرسان به همکاریش کرد. بعد رو کرد به من و آشتی‌جویانه گفت:

«وکیل شما، آقای گونتر، در جریان قرار گرفته است. ما با فاکس و تلفن برایش پیام گذاشتیم که هر چه زودتر خودش را برساند و دسته گل جدیدی را که آب داده‌اید، تحویل بگیرد.»

کلاهدش را با انگشت شست و سبابه برداشت و با انگشت کوچک، سر طاسش را خاراند. نگاهی به کاغذ پروتکل کرد، با لحن ملایمی ادامه داد:

«همکاری شما به نفع شماست. بگذارید پروتکلی از آن چه که گذشته است، تنظیم کنیم. یک صورت جلسه عادی برای تشکیل پرونده. می‌دانید، آن چه که در آغاز روی کاغذ بیاید، تأثیر زیادی در حکم خواهد داشت. کاری نکنید که خودتان را، اگر واقعاً بی‌گناه هستید، در کشاکش یک پرونده جنایی گیر بیندازید. ما می‌توانیم به آسانی از شما به عنوان "مشکوک و متهم" نام ببریم. بعد، این شما هستید که باید خلافتش را ثابت کنید.»

«من در کشتن او هیچ دخالتی نداشتم.»

«پس مثل بچه آدم برای ما بگوئید، چه پیش آمد و شما راجع به این قتل چه می‌دانید؟»

کمی فکر کردم:

«من می‌توانم مشاهداتم را شرح بدهم.»

«ما هم بیشتر از این نمی‌خواهیم.»

«اسمش گویا "میرزای" بود.»

«این را که می‌دانیم.»

«میرزای از وقتی که آمد، حرفی نزد. من چه می‌دانستم، کی هست، چه پیش خواهد آمد؟»

«حالش را پرسیدید؟»

«نه، مگر من دکترش بودم؟»

«آدم باید دکتر باشد که احوالپرسی کند؟»

«وقتی نمی‌توانم روی زخم کسی مرهم بگذارم، چرا باید احوالش را بپرسم؟ اگر می‌گفت حالش خوب نیست؛ چه چاره‌ای باید می‌کردم؟»

«دلداریش می‌دادید.»

«کار از این حرف‌ها گذشته بود. جایی برای دلداري نمانده بود.»

«بعد؟ او چه کرد و شما؟»

«من نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. نه، نگاهش نمی‌کردم. دلم نمی‌آمد، نگاهش کنم. از رنج کشیدن کسی لذت نمی‌برم.»

«از کجا می‌دانستید که رنج می‌برد؟»

«می‌دانستم! خبرش در روزنامه‌ای که خانم هلد به من داد، بود. مگر ممکن است، کسی که دست به چاقو می‌برد، و آدم می‌کشد، خودش هیچ رنجی نبرد؟»

فریدریش چشمانش را گرد کرد، قیافه‌ی روان‌کاوان را به خود گرفت، می‌خواست مثلاً، انگیزه‌هایم را در این ماجرا کشف کند. در حالی که با ته خودکار روی لوح ضرب می‌گرفت. پرسید:

«پس با او هم‌دردی می‌کردید؟»

«نخیر! چه هم‌دردی؟ هر کسی صلیب خودش را بر دوش می‌کشد. هم‌دردی کلمه نامناسبی است. چیزی است که مذاهب توصیه و تبلیغ می‌کنند و سرشار است از ریا و دورویی!»

«زیاد فلسفی‌اش نکنید. فقط شرح بدهید، او چه کرد و شما؛ همین!»

این حرف را به نفهمی‌اش واگذار کردم و دیگر چیزی نگفتم.

«بعد چه شد؟ بدون شرح و بسط!»

شانه بالا انداختم:

«خودش را کشت!»

دست فریدریش که داشت می‌نوشت، ایستاد:

«یعنی چطور؟ جزییات در این جا مهم هستند؟»

«شما گفتید، شرح و بسط نده!»

«کجا نشسته بود؟ چه می‌کرد؟»

«کنج سلول. این گوشه روی زمین. سرش را گذاشت روی زانو، اشک ریخت.»
«شما چه کردید؟»

«من که خوابم پریده بود، کتابم را برداشتم و مشغول مطالعه شدم.»
«بعد؟»

«سرش را بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت.»
«بعد؟»

«نگاهش که به کتابهای کت و کلفت روی قفسه افتاد، چشمش برق زد. پا شد، بی آن که اجازه بگیرد، دسته بزرگی از آنها را برداشت و گذاشت جلوش. کتابها بیشتر به آلمانی بودند و او حتا ذره‌ای کنجکاوی نشان نداد که اسم روی جلدشان را بخواند، نه آلمانی‌ها را، نه انگلیسی‌ها را، نه حتا فارسی‌ها را. کتابها را به ترتیب کلفتی و نازکی، دسته‌بندی کرد، گذاشت روی هم، مثل یک سکو.»

«بعد؟»

«تنبانش را در آورد.»

«عریان شد؟»

اشمیت اضافه کرد:

«جنازه شلوار نداشت.»

یابو گفت: «ادامه بده!»

«عریان شد. بی آن که به حضور من توجهی داشته باشد، عریان شد. نه آن که خیال کنید که

این موضوع برای من مهم باشد، نه، اما کارش عجیب بود.»

«چه چیز عجیبی در کارش بود؟»
«لخت شدن در حضور دیگران، برای ما شرقی‌ها غیر ممکن است. ما به آن راحتی که شما شلوارتان را پیش دیگران می‌کنید، نمی‌توانیم عریان شویم. تا لنگی، قطیفه‌ای به دور خود نپیچیم، محال است که لخت بشویم. درست یا نادرست، شرم حضور مانع این کار است.»
«چه چیزی نظرت را جلب کرد؟»
از سوالش خنده‌ام گرفت:

«پایین‌تنه‌اش سفید بود و یک کون نقلی داشت!»
خودکار فریدریش روی کاغذ می‌لغزید و جلو می‌رفت. نوشت «پایین‌تنه‌اش سفید بود...»، ایستاد:

«مسخره کردی؟»
«چرا مسخره؟ خب جدی می‌گم. قرار شد، مشاهداتم را بگویم.»
«سفیدی و سیاهی پائین‌تنه چه ارتباطی به موضوع دارند؟»
«جزء مشاهداتند.»
«به تو نزدیک نشد؟»

«نخیر، نه جای نزدیک شدن بود و نه جای دور شدن. همان‌جا که ایستاده بود، پاچه تنبانش را گذاشت لای دندان، جر داد. کمر کشدار تنبان را

جر داد، تاب داد، به شکل علامت بی‌نهایت در آورد
و یک دایره آن را به گردنش انداخت...!»
یابو از همکاریش پرسید:

«علامت بی‌نهایت چه شکلی است؟»
او هم نمی‌دانست. کاغذ و قلمش را گرفتم و یک
"∞" رویش رسم کردم. دیگر حرفی برای گفتن
نداشتم ولی آن‌ها همچنان ایستاده بودند و با
نگاه‌شان می‌پرسیدند:

«بعد؟»

که بعدی نبود:

«حلقه دیگر بی‌نهایت را انداخت توی حفاظ آهنی
پنجره و رفت روی سکوی کتاب‌ها ایستاد. هگل
بود، شوپنهاور بود، فاوست گوته، تاریخ فلسفه
غرب و شفای ابن سینا و از این دست چند تایی
دیگر. تا آمدم بگم که داری کتاب‌هایم را زیر پایت
داغان می‌کنی؛ با یک لگد همه آن‌ها را پخش و پلا
کرد و خودش در حلقه بی‌نهایت معلق ماند و
دست و پا زد.»

«تو...، تو چه کردی؟»

«من خودم را چسباندم به دیوار تا مزاحمش
نباشم.»

«کمکش نکردی؟»

«کمک نخواست. کارش را خوب بلد بود.»

«تو چی کردی؟»

«من سعی کردم، کتاب‌هایم را از زیر دست و پایش جمع کنم که له و لورده نشوند. بیشتر این‌ها مال کتابخانه هستند، اگر خراب بشوند، پس نمی‌گیرند.»

«بعد؟»

«او رفت، دست و پایي زد و از دنیا بیرون پرید و من ماندم با کتاب‌هایی که پخش و پلا شده بودند. او رفت و آخرین بویی که از دنیا، در دماغش با خود برد، بوی خشتک خودش بود.»

«چطور می‌توانی رفتار خودت را توجیه کنی؟ اینجا بنشینی و نگاه کنی که یک بی‌چاره جلوی چشمت مثل یک پروانه پرپر بزند و جان بدهد. تو چه جانوری هستی که انسانی را گذاشتی جان بدهد، اما دلت برای این چهار تا کتاب سوخت؟»
«چطور باید حالیشان می‌کردم! افکارم را جمع کردم: «پروانه گفتید! ... تا به حال پروانه‌ای را در حال پاره کردن پيله دیده‌اید؟»

«از موضوع خارج نشو!»

«به موضوع ربط دارد. اصلاً باید در پروتکل ضبط شود.»

«چه می‌خواهید بگویید؟»

«وقتی که پروانه بال می‌گیرد و می‌خواهد از پيله بیرون بیاید، نباید به آن دست زد. فقط باید ایستاد و نگاهش کرد.»
«چرا؟»

لجم گرفت. از کودن بودنشان لجم گرفت:
«مادرم می‌گفت! مادرها همه چیز را می‌دانند.»
فریدریش با دهن باز نگاهم می‌کرد. همکاریش هم.
بعد به هم‌دیگر نگاه کردند و با هم گفتند:
«پرت و پلا می‌گویند این دیوث! ما را گذاشته سر
کار!»

در را به هم زدند و رفتند. در موقع رفتن هم یک
«آرشلوخ» بلندی گفتند. آرشلوخ معنی خوبی به
فارسی ندارد؛ بگذارید آن را برای‌تان «خوک کثیف»
ترجمه کنم.

مرا با زیرتنبانی آویزان -حلقه بی‌نهایت- تنها
گذاشتند.

نشستم به چرت زدن. یک وقت چشم باز کردم،
دیدم که تعداد زیادی عکاس و خبرنگار توی راهرو،
جلوی سلول اجتماع کرده‌اند و همین‌طور، چپ و
راست عکس می‌اندازند. خودم را به کوری و کری
زدم، ماندم تا هر کاری که دلشان می‌خواهد
بکنند. شمپانزه‌ای بودم که توی قفس باغ وحش
به مردم نگاه می‌کند و می‌گذارد، که تماشاچیان
ازش عکس بگیرند. نشسته بودم و زُل زده بودم به
عدسی‌ها و فلاش‌ها. خانم خبرنگاری در آمد که:

«این حق قانونی شماست، تا وقتی که جرمتان ثابت نشد، به عنوان متهم، ناشناس باقی بمانید. لطفاً با کتابی، دفتری روی‌تان را بپوشانید!»
توصیه‌ای بود خیرخواهانه یا حرفه‌ای؛ نمی‌دانم. لابد یک عکس بی‌چهره، رازآلودتر از عکس کسی است، که از روبرو زُل زده است به دوربین. با پوزخند گفتم:

«برایم مهم نیست. چیزی برای پنهان کردن نمانده است. بی‌تفاوت است.»

صبح روز بعد، هنوز خواب را از چشمم نشسته بودم که اوشی با یک روزنامه جنجالی آمد و آن را روی تخته انداخت. گزارشی به نام «قاتلی سنگ دل در لایپزیک!» «نیمی از صفحه نخست را گرفته بود. عکس نیم‌تنه عریانم با سینه پر مو بچشم می‌خورد. زیرش با حروف درشت: «برایش همه چیز بی‌تفاوت است!»

یکی دو هفته گذشت. یک روز صبح، سر و کله گونتر پیدا شد. موریس گونتر وکیل تسخیری. دوازده سال پیش، هرچه مقابل دادگاه از برگزیدن وکیل امتناع کردم، تأثیر نداشت. مجبور شدم، یک وکیل تسخیری انتخاب کنم. لیستی از همه وکلای شهر را، زن و مرد، در اختیارم گذاشتند و من با

نگاهی به عکس‌ها، جوان‌ترین‌شان را انتخاب کردم. دکترایش را تازه گرفته بود. با علاقه و کالت مرا پذیرفت. نخستین سوالی که از من کرد، این بود که چرا از میان این همه حقوق‌دان ریش و سبیل‌دار، او را انتخاب کردم. گفتم: «چون از همه خوش‌تیپ‌تری!» خندید. دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد. جرمی مرتکب شده بودم که با وکیل یا بی‌وکیل، در مجازاتم تغییری رخ نمی‌داد. گوئتر، طفلک، برحسب انجام وظیفه، سعی خودش را کرد. دفاعیاتش، اگر چه برای من سودی نداشت، برای او شهرتی به ارمغان آورد. چپ و راست، عکس می‌گرفت. در مصاحبه‌های مطبوعاتی، شرکت می‌کرد. جوان بود و جویای نام. از برکت پرونده من، یک روزه، ره صد ساله رفت. بعد از آن، تا حدی رفیق شدیم. هر چند وقت، زنگی می‌زد و احوالی می‌پرسید. حالا هم آمده بود، چون از طرف زندان با او تماس گرفته بودند و او را در جریان واقعه گذاشته بودند. از تأخیری که در آمدن داشت، عذر خواست:

«مسافرت بودم، سرم شلوغ است. از نیویورک، وسط مرخصی، بر پایه پروتکلی که به دستم رسید، تقاضای عدم تعقیب کردم.»

گوئتر حالا دیگر، وکیل توانایی بود، موفق شد پرونده را بی سر و صدا ببندد و به ترخیص سرعت ببخشد.

از آن روز اوشی را ندیدم. گویا چند روزی بیمار بود؛
یا خودش را به بیماری زده بود؛ سر کار حاضر
نمی‌شد. روزی که مرخص شدم، وقتی که به
طرف در می‌رفتم، نگاه سنگینی را پشت سر خود
حس می‌کردم. بی آن که روی برگردانم، به
سرعت قدم‌هایم افزودم، از کنار دربان گذشتم و با
گام‌های بلند از دروازه خارج شدم.

ارغوان

بعد از دوازده سال آرامش در یک اتاق دو در سه،
که همه سوراخ و سمبه‌هایش را می‌شناختم -
چون سوراخ و سمبه‌ای نداشت- پا به دنیایی
گذاشتم که خودش یک سوراخ بزرگ بود؛ یک
سیاه‌چال! سوراخی در نیستی!

از زندان که در آمدم؛ با ساک کوچکی که همه دار
و ندارم را در خود جا داده بود، کنار پیاده رو
ایستادم، نگاهی به چپ و راست انداختم، از خود
پرسیدم، خب مردک، حالا کجا می‌روی؟ کی
منتظرت است؟ هست چیزی در دنیا که هنوز
چشمت به دنبالش باشد؟ آیا هنوز کاری مانده؟

هرچه به این گوئتر حرامزاده گفتم، کاری بکند که
آزادی مرا به تعویق بیندازند، به خرجش رفت که

نرفت! مرتیکه قرمساق، به خیالش که دارد محبت می‌کند!

به خیابان نگاه کردم. آپارتمان‌های بلند در دو ردیف؛ هیچ کدام را با دیگری فرقی نیست. مانند کندوهای زنبور روی هم چیده شده. درون کندوها ولوله‌ایست. هیچ زنبوری حق ندارد، راهش را گم کند، سر در سوراخ کندویی بکند که به او تعلق ندارد. چنین اشتباهی به قیمت جان‌ش تمام می‌شود. ایستادم؛ به آپارتمان‌ها و پنجره‌هایشان نگاه کردم. کندوی من کجاست؟

سمتی را گرفتم و رفتم. سمتی که به "بانهوف" می‌رفت. بانهوف یعنی ایستگاه قطار. این نخستین کلمه‌ای بود که من از زبان آلمانی آموخته بودم؛ نخستین کلمه‌ای که هر خارجی در آلمان می‌آموزد. این کلمه را هر کسی می‌فهمد. این کلمه را هرکسی که هیچ چیز نفهمد، می‌فهمد. اصلاً «کسی که بانهوف می‌فهمد»، کنایه است که هیچ نمی‌فهمد.

از بانهوف لایپزیک تا بانهوف برلین چرت زدم. چرت زدم و وقت کشتم. دو ساعت و نیم وقت کشتم. وقتی که وقت را می‌کشی، فرقی نمی‌کند، دو ساعت و نیم، دو سال و نیم، دو قرن و نیم یا دو هزار سال و نیم! وقت را می‌کشی تا از شرش

خلاص شوی. اما خلاص نخواهی شد؛ مثل اختاپوس است، هر پایش را که می‌بری، بازوی دیگری را از سوراخی در می‌آورد و حلقومت را می‌گیرد تا بفشارد.

با حلقوم فشرده به برلین رسیدم. برلینی که از آن می‌گریختم. حالا دوباره من بودم و این شهر. که سال‌ها با دیوارهای بتنی و سیم خاردار، میدان مین و سگ‌های درنده، به دو نیمه شده بود. بتن را شکستند، سیم خاردار را پاره کردند، دو نیمه شهر هنوز به هم نچسبید.

سیم خاردار هاست که به چشم نمی‌آید، نامرئی است؛ از درون همه محلات می‌گذرد، از درون همه آدم‌ها می‌گذرد. آدم‌ها را چند پاره می‌کند: این‌طرفی‌ها و آن‌طرفی‌ها. این طرف، آن جاست که تو هستی! و جایی که تو نیستی، توی دستور همه زبان‌ها می‌شود، آن طرف! بیچاره کسی است که نخواهد این دستور را رعایت کند. دستور زبان را باید رعایت کرد. فرقی هم نمی‌کند که چه زبانی باشد، چینی، هندی، عربی، اسپرانتو؛ رعایت نکنی، هیچ‌کس زبانت را نمی‌فهمد. باید طرفت را تعیین کنی. شعار «بی‌طرف‌ها، بی‌شرف‌ها» یادت که نرفته؛ مدت زیادی نگذشته. همه‌اش چهل سال، چهل سال و اندی!

خودت هم بودی؛ خودت را به کوچه علی چپ زن!
انگار همین دیروز بود. مشقت را بالا برده بودی،
سینه سپر کرده، از ته گلو فریاد می‌زدی!
بعد جا ماندی، یا جا زدی، یا جات گذاشتند، یا در
جا زدی و در میان ماندی. میان دو جریان. نه این
طرفی و نه آن طرفی! و شدی مثل آن بچه در "دایره
گچی قفقازی!"

این سو کشان سوی خوشان، وانسو کشان با
ناخوشان!

یا بگذرد، یا بشکند...؟

مال ما که شکست، از هم گسست! هزار تکه
شد. هزار پاره! چون شیشه‌های نشکن، وقتی که
می‌شکنند، هزار پاره می‌شوند. طوری که دیگر با
هیچ سریشی به هم نمی‌چسبند.

من از این نوعش بودم، نشکن بودم. حالا که
شکستم، هزار پاره شکستم، با خرده شیشه‌های
تیز و برنده.

مردم نگاه‌شان را می‌زدیدند. گویا می‌دانستند که
جنس من خرده شیشه دارد! یا نه، اشتباه
می‌کردم. مردم مرا به چیزی نمی‌گرفتند که نگاهم
بکنند یا نکنند. کسی منتظر نبود. کسی کمبود
مرا، در این دوازده سالی که من در حبس بودم،
حس نکرد.

برلین شلوغ بود، موقعی که ترکش کرده بودم. حالا شلوغ‌تر شده بود. سفید بود و سرد. الان سفید نبود، اما سرد.

نیازی نبود که چهره بپوشانم. بی‌خیال همه کس، رفتم سوی آدرسی که به من داده بودند. جایی بود نزدیک باغ وحش به نام "آپارت هتل آم سو". اسمش بد نبود، «هتل آپارتمان کنار باغ وحش» درش باز بود. در واقع نه دری داشت و نه دربانی. وارد حیاط باریکش که شدم، دو ردیف ساختمان چهارطبقه دیدم که روبروی هم قد علم کرده بودند و نور آفتاب را از یک‌دیگر دریغ می‌داشتند. بیشتر شیشه‌های طبقه اول شکسته بودند. احتمالاً ساختمانی بود که از جنگ جهانی جان بدر برده بود. دیگر دستی در آن نبردند. شاید هم جنگ در این ساختمان هنوز ادامه داشت.

وسط حیاط، درخت دست و بال شکسته‌ای روی پای مجروحش ایستاده بود. پنجه برگ‌ها بی‌رنگ، انگشتانی نیم‌سوخته. اطراف درخت انباری از دوچرخه‌های قراضه، که با زنجیرهای کلفت به هم بسته بودند. به دنبال صاحب‌خانه یا سرایدار، هر طرف سرک کشیدم. ته یکی از اتاق‌های نیم‌تاریک، مرد میان‌سالی پشت دوچرخه‌ی کله‌پا شده‌ای با دست رکاب می‌زد و روغن‌کاری می‌کرد.

سلام گفتم، بی آن که پاسخ سلامم را بدهد، بی آن که سرش را از لای تنه دوچرخه بیرون بیاورد، گفت: «فانی؟ رضا فانی؟ منتظرت بودم! اتاق شماره سی و پنج برایت آماده است. فعلاً، از طرف صلیب سرخ، کرایه را تا آخر ماه پرداخت کرده‌اند. همین طور تحویل می‌گیری، همین طور تحویل می‌دی!»

گفتم: «از زندان آمدم.»
گفت: «برایم مهم نیست، تا وقتی که کرایه‌ات رو پرداخت می‌کنند، یا خودت پرداخت می‌کنی، می‌توانی از اتاق استفاده کنی.»

گفتم: «قرار شده، تا وقتی که وضع بازنشستگی‌ام مشخص نشده، صلیب سرخ خرج خواب و خوراکم را بدهد.»

گفت: «این چیزها به من مربوط نیست. اگر دوچرخه لازم داری، هر کدامش را بخواهی، می‌توانی برداری. دزدی نیستند، از حراجی پلیس خریدم. برایت ارزان حساب می‌کنم.»
گفتم: «فعلاً نه!»

حرفش را به سختی می‌شد فهمید، دهنش را باز نمی‌کرد، مبادا سیگار نیم‌سوخته از لبش بیفتد. پا شد. دست روغنی‌اش را با کهنه تمیز کرد. از تابلو، کلیدی برداشت، به دستم داد. کاغذی جلویم گرفت که باید امضا می‌کردم و متعهد می‌شدم که در ازای گم کردن کلید، ده یورو تاوان خواهم داد.

همین! کلید را گرفتم و به طبقه سوم رفتم، اتاق شماره پنج در انتهای راهرو، زیر شیروانی، بُرش بدقواره‌ای داشت. فضای اتاق، با سقفی که با زاویه تند به کف می‌رسید، غیر قابل استفاده بود. یعنی در یک قسمت نه می‌شد ایستاد، و نه می‌شد نشست. تخت خواب چوبی یک‌نفره با تشک بدون ملافه، یک اجاق برقی ساده با دیگ کوچکی که رویش بود، یخچال کوچک و یک سطل آشغال بزرگ کنار توالت، همه دارایی اتاق را تشکیل می‌داد. بالای توالت نوشته بودند: «از انداختن دستمال توالت در راه آب خودداری کنید!»

هوای اتاق نمور بود و گرفته. احتمالاً هیچ وقت روز و هیچ فصل سال، رنگ آفتاب را نمی‌دید. در مقایسه با سلولی که داشتم، نه بدتر بود، نه بهتر! پنجره‌ای بود که فضای اتاق را به هوای برلین متصل می‌کرد. از آن پنجره‌هایی که سه قرن پیش‌تر در انگلستان ابداع شد، با دو دریچه. دریچه‌ای که از داخل گشوده می‌شد و دریچه دیگری از بیرون. میان دو دریچه طاقچه‌ای بود که می‌شد، رویش نشست، سیگار کشید، یا گلی و گلدانی گذاشت. من سیگار نمی‌کشیدم. با گل و گیاه هم میانه نداشتم.

پنجره را باز کردم. هر دو لته پنجره را از درون و بیرون.

از برلین و های و هویش چیزی دیده و شنیده نمی‌شد. پایین، همان تک درخت بود و دوچرخه‌های زنگ‌زده. بالا تکه کوچکی از آسمان که نه رنگی داشت و نه پرنده‌ای. پنجره‌های دیگر بسته بودند. هوای گرفته غروب داشت خودش را روی شهر پهن می‌کرد. «خب فلانی! حالا هوای آزاد را تنفس کن!» به خود می‌گفتم و گفتم: «به هر حال اینست که هست. کار دیگری برایت نماند. انتخاب دیگری نیست. باید چیزی برای خوردن و نوشیدن تهیه کنم و این نخستین روز آزادی را به تنهایی جشن بگیرم.»

خوردن و نوشیدن، ابتدایی‌ترین کاری است که همه موجودات زنده باید از پسش بریایند تا برازنده صفت "زنده" باشند. دوازده سال غم نان نداشتم. با غذای زندان کنار می‌آمدم. حالا باید خودم به فکر شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ باشم.

آمدم پنجره را ببندم که چشمم در شیشه پنجره به شمایل تمام قدی در پیراهنی ارغوانی افتاد. پیراهنی که بیش از آن که تن را بپوشاند، دیدنی‌هایش را دیدنی‌تر می‌کرد. همه تن چشم شدم تا منبع این تصویر را آن سوی پنجره‌ها بیابم.

سال‌ها بود که پیش چشم و پیش دل شرمنده بودم.

یک بار این را به اوشی هم گفتم. پرسیده بود: «بدترین چیز برای یک مرد در زندان چیست؟» گفتم: «این که آدم از دل خودش، از چشم خودش خجالت می‌کشد که نمی‌تواند آن‌ها را ارضا کند.» فهمید یا نفهمید، نمی‌دانم. هیچ نگفت.

چشم‌ها در چشم‌خانه می‌چرخیدند و هیچ نمی‌دیدند.

پنجره‌های روبرو بسته بودند و هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌آمد.

زاویه پنجره را که تغییر دادم، تصویر محو شد. باز هم دو پنجره را مقابل هم با همان زاویه گشودم.

چهره مهربانی از آن سوی پنجره لبخند زد؛ لبخندی شیطنت‌آمیز.

می‌دانست که پیراهن ارغوانی‌اش توجه مرا جلب خواهد کرد.

می‌دانست که من پی دیدارش، زاویه پنجره را تغییر می‌دهم.

پنجره‌ها با زاویه‌های معینی نسبت به هم، تصویر ما را دست به دست می‌دادند. از کجا تا به کجا؟ نمی‌دانستم.

تا جایی که چشم کار می‌کرد، هیچ پنجره‌ای باز نبود، هیچ تابنده‌ای در این «آپارت هتل» دیده نمی‌شد. هیچ صدایی نمی‌آمد. لبخندش را بی‌پاسخ گذاشتم. ارغوانش را برداشت و رفت.

انگار گفت: «بی‌ذوق!»

شاید هم گفت: «اکبیری...!»

یا مثلاً: «مرده شور...!»

نمی‌دانم، مرده‌شور را در زبان آلمانی چه طور به کار می‌برند؟ اصلاً آلمانی‌ها مرده‌شور دارند؟ مرده‌شور که قطعاً دارند، بالاخره این همه آدم را که می‌میرند، یکی باید بشورد. مقصود من آن اصطلاحی است که دخترها این جور مواقع به کار می‌برند. لب پائین‌شان را آویزان می‌کنند، با دست راست یک مشت خاک پانتومیم به سرت میریزند. بعد که رفت، به فکر افتادم، راستی، ارغوانش چه رنگی بود؟

چرا اسم رنگش را گذاشتم ارغوان؟

ارغوان مرا به یاد گل انار می‌انداخت. به یاد انار می‌انداخت.

اصلاً یادت می‌آید که انار چه رنگی دارد؟

اصلاً گل انار دیده‌ای؟ انار چی؟

اناری که دست بگیری، یواش، یواش فشارش بدی، دست‌مالی‌اش بکنی، آبش را بمکی، بمکی...

لعنت بر شیطان...!

فاطمه

شکم را که آرام می‌کنی، گرسنگی زیرشکم را که وعده سر خرمن می‌دهی، تازه افکار صد تا یک غاز و خیالات بی سر و ته شروع می‌شوند. کله‌ات را نمی‌توانی از گردنت جدا کنی و زیر بالش بگذاری تا کپه مرگت را بگذاری و کمی آسوده بشوی. این کله صاحب مرده همیشه با تو است. تا زمان، زمان بود، آدم‌ها از دستش در عذاب بودند. با افیون و عرق و هزار کوفت و زهرمار دیگر سعی می‌کردند ساکتش کنند. اما مگر می‌شود؟ شاید آن مارهای روی دوش ضحاک تمثیلی از همین پدیده است. مارهایی که روی دوش من هستند، نه با خوردن مغز من ساکت می‌شوند، نه با خوردن مغز همه آدم‌های دیگر. تا بودم، بودند. تا هستم، خواهند بود. تنها کاری که از من بر می‌آید، این است که برایشان قصه تعریف می‌کنم. آن قدر قصه تعریف می‌کنم که گیج بشوند، خواب‌شان ببرد، بعد که خوابیدند، می‌توانم ساعتی چشم روی هم بگذارم. در خواب هم با من هستند، در خواب هم از من قصه می‌خواهند. قصه بعد از قصه! و حالا

دراز کشیده‌ام، چشم دوخته به سقف در حسرت خواب برای خودم، در حسرت خواب برای کله‌ام، در حسرت خواب برای مارهایی که دور سرم چمبر زده‌اند. دو مار، ده مار، صد مار، هزاران مار...! باید برایشان قصه بگویم:

بر من چه گذشت؟ تاریخ من از کجا شروع می‌شود؟ محدوده جغرافیای من کجاست؟ از کجایش بگویم؟ تاریخ را در قدیم با آدم و حوا شروع می‌کردند. تاریخ طبیعی را هم از تک‌سلولی‌ها و می‌رسیدند به میمون‌های داروین تا به انسان اندیشمند، یعنی که مثلاً شما و من! بگذارید که من از همان جایی شروع کنم که خودم دیدم و در حافظه‌ام نقش گرفت. با همان «یکی بود، یکی نبود» همیشگی. از آن موقعی که

من نبودم اما مادرم بود،

پدرم بود،

پدربزرگی بود،

شهری بود و دیاری بود و

روزگاری...

پدر، هر وقت مرا آشفته حال می‌دید، هر وقت می‌خواست تأدیم کند، دو تا جمله بیشتر نداشت: «خودت را جمع کن، بچه!»، جمله بعدی‌اش هم این بود: «شلوارت را بالا بکش!»

تا جایی که یادم می‌آید، خودش هم آدم مرتبی نبود. حالا چرا این دو تا جمله ورد زبانش شده بود، نمی‌دانم.

چیز زیادی از او در خاطرم نمانده. صفت خاصی در صنف همکارانش نداشت. همه‌شان عین هم بودند، کمی این ورتر یا کمی آن ورتر. آدم‌های ساده‌ای که ریش نداشتند اما عادت به تراشیدن ریش هم نداشتند. دین نداشتند اما به مسجد می‌رفتند؛ یا دین داشتند اما با مسجد سرو کاری نداشتند. خودش می‌گفت، با دو چیز سر و کار ندارد: «بانک و مسجد. چون نه دین دارد که شیطان ببرد؛ نه پول دارد که به بانک بسپرد!»

«جمع کردن» و «جور کردن» تمام ادبیات و فرهنگ این مرد را می‌ساخت و صد البته، «شلوار را بالا کشیدن»! مرد باید اول صبح شلوارش را بالا بکشد، کمربندش را سفت کند. کمربند را که سفت بستی، یعنی که عزمی جزم داری! یعنی که همت کرده‌ای روزت را بسازی، یعنی که چنگت را آماده کرده‌ای، روزیت را بقاپی! بعد باید همه‌ی دار و ندارت را جمع و جور کنی. بدانی که چی دارم، چی ندارم!

من این جا ایستاده‌ام، نمی‌دانم، چرا ایستاده‌ام! می‌نشینم، نمی‌دانم، تا کی باید بنشینم. دراز بکشم، بخوابم؟ خوابم نمی‌آید. چشم را می‌بندی تا از آن سر خواب در بیایی و ببینی که

صبح شده، است! اما تا صبح راه درازی مانده است. هزار بار هم که چشمت را ببندی و باز کنی، این راه کوتاه‌تر نمی‌شود.

هر شب دوازده ساعت دارد، هر ساعتی شصت دقیقه است، هر دقیقه شصت ثانیه. سرهم می‌شود، چهل و سه هزار و دویست ثانیه! می‌خواهی، بیدار بمان و ثانیه به ثانیه بشمار؛ می‌خواهی، چشمت را ببند و همه‌اش را چکی حساب بکن! نفس امر تغییری نمی‌کند. می‌خواهی، لباست را بپوش و برو بیرون، برو توی پیاده رو قدم بزن! بالاخره باید صبر کنی تا تمام ساعت‌های شب، ثانیه به ثانیه بگذرند. بعد از آن ساعت‌های روز فرا می‌رسد. تاریکی و روشنی هوا، شاید فقط برای پاسبان سر چهارراه اهمیت داشته باشد؛ برای تو، چه توفیری می‌کند؟ هروقت به این گه‌گیجه‌ها دچار می‌شوم، پدر جلوی چشمم مجسم می‌شود: «شلوارت را بالا بکش! خودت را جمع و جور کن!»

باید خودم را جمع و جور بکنم. باید دار و ندارم را جمع و جور بکنم. نه داری برابم مانده، نه نداری! همه آن چه که با من هست، توی کله‌ام هست. آن جا است که شلم شوربا است. قاراشمیش است. جمع و جور شدنی نیست. فایده‌ای ندارد، بند شلوارم را هر قدر که سفت می‌بندم، باز هم

فایده‌ای ندارد. توی شلوارم چیزی نیست که برایم مهم باشد. شاید وقتی بود، خاطرات دوری از آن روزها ته ذهن دارم، زیر لایه‌ای از غبار. نمی‌خواهم به سراغ‌شان بروم. چون کودکی که ته گنجی چندتا اسباب بازی کهنه و شکسته دارد، اما دیگر با آن‌ها بازی نمی‌کند.

به یاد حرف پدر می‌افتم: «روزی‌ات را بقاپ!»
چنگم باز نمی‌شود. دستم به روزی بند نمی‌شود. نه، نه آن که خیال کنید، کم عرضه‌تر از دیگرانم، نه! توانایی‌های من، در خیلی از عرصه‌ها، از بسیاری دیگر از این جماعت "چوخ بختیار" بیش‌تر اگر نباشد، کم‌تر نیست. چرا چنگم را تیز نمی‌کنم، سهمم را بقایم؟ چون ته این شاهنامه را خوانده‌ام. آن‌هایی که حرص می‌زنند، خودشان را خسته می‌کنند.

این را هم از پدر آموختم: «سهمت را که از روزی برداشت کردی، بگذار بقیه‌اش را برای دیگران!»
سهمم را بر نداشتم، همه‌اش را می‌گذارم برای دیگران.

نه فیلسوف بود و نه ریاضی‌دان؛ یک ماهی‌فروشی ساده بود. دکان کوچکی را در میدان ماهی‌فروشان با شریکی به نام کاس‌آقا در اجاره داشت. صبح‌های زود، وقتی که صیادان با بار ماهی

می‌رسیدند، ماهی‌ها را تحویل می‌گرفت. به ریز و درشت کردن آن‌ها می‌پرداختند. ماهی سفید یک طرف، کپور و کولی طرف دیگر. ماهی اشپلان جدا، ماهی نر خوش خوراک طرف دیگر. هر کدام جای خود. حالیم می‌کرد که جنس هر کدام را بشناسم. ماهی‌ها نمی‌بایست از دستم لیز می‌خوردند و جایشان را عوض می‌کردند. موقع فروش هم ارزش و رتبه هر ماهی با ماهی دیگر فرق داشت. پدر برای هر ماهی شعری داشت، برای هر خریدار، قصه‌ای. شاه که در رفته بود و حکومت مانده بود به مصدق؛ پدرم که به قول خودش، در سیاست نه سر پیاز بود، نه ته پیاز؛ ایستاده بود وسط میدان. داد می‌زد: «شاه رفته، غمت چیه، کمت چیه؟ بیا و شاه ماهی ببر!» و ماهی سفید اشپلانی را در دستش جولان می‌داد. مردم می‌خندیدند. کودک‌هایم با این سادگی‌ها شروع شد. و خیلی زود به پایان رسید؛ هم کودک‌ی، هم سادگی!

یک روز صبح از خواب که بیدار شدم، پدر قدغن کرد که نباید بیرون برویم. هیچ یک از ما، حتا مادر حق نداشت که از خانه خارج بشود. «مردم دیوانه شده‌اند!» پدر می‌گفت.

مادرم که هیچ خدایی را بنده نبود؛ همین که پدر غافل می‌شد، با زن‌های همسایه، چادری روی شانه می‌انداخت، راهی بازار می‌شد. غروب که

می‌شد، حکایات زیادی برای تعریف کردن داشت. وانمود می‌کرد، از همسایه‌ها شنیده است. یک روز که از خیابان برگشت، با هیجان زیادی گفت، مردم ریختند جلوی شهرداری، مجسمه شاه را انداختند پائین، کشان‌کشان بردند و انداختند توی آب زرجوب. می‌گفت، ایوب کچل روی مجسمه شاشید. پدر پکر شد. گفت: «این ایوب همیشه خل بود، الان که همه خل هستند، او دیگر یک پارچه دیوانه است!» مادر چیزی نگفت، فقط تبسمی کرد و گذشت.

ایوب، گویا، پیش از تاریخ، عاشق سینه چاک مادرم بود. رفته بود پیش پدربزرگ، با هم قول و قرار رد و بدل کردند. وضعش خیلی بد نبود، یک ماشین کوچک بارکشی داشت، از دهات اطراف، محصول بار می‌زد، به شهر می‌آورد. روزهای بازار، دهاتی‌ها را هم روی بار و بنه‌شان سوار می‌کرد. تکه زمینی هم خریده بود، بنا داشت که خانه‌ای بسازد. هر وقت که فرصتی پیش می‌آمد، پدربزرگم را، که آن زمان هنوز پدربزرگ نشده بود، به پیاله‌ای مهمان می‌کرد. مادرم که آن موقع هنوز مادر نشده بود، دخترمدرسه‌ای بود رسیده که برای خودش سوکسه داشت. گیس خرمایی رنگش به طلا می‌زد. جعد انبوه‌اش را روی شانه

می‌انداخت و با دامن اورمک و بلوز سفید، به طرف مدرسه فروغ راه می‌افتاد.

من آن موقع را ندیده بودم اما عکسش بود: در بساط مادرم، قطعه روزنامه‌ای بود، با عکسی که جلوی شاه زانو زده بود تا دسته گلی تقدیم کند. این عکس را موقعی گرفته بودند که شاه برای بازدید از دبیرستان دخترانه قدیمی، به آن جا رفته بود. مدرسه‌ای که مسیونرهای آمریکایی بنیاد گذاشته بودند. شاه جوان گویا گم‌شده‌ای داشت که آن را در مدارس دخترانه می‌جست. تا وقتی که سیندرلایی پیدا نشده بود، هر دختری می‌توانست پا در کفشش بکند.

شاه که با ثریا بختیاری ازدواج کرد، آه از نهاد فاطمه برآمد. می‌گفت «مگر من از او چی کم دارم!» و پر بی‌ربط نمی‌گفت.

ماجرا این بود که استاندار به خانم مدیر سفارش کرد، یک دختر شایسته برای تقدیم گل به اعلیحضرت نامزد کند. خانم مدیر، شایسته‌تر از دختر خودش کسی را پیدا نکرد. روز موعود فرا رسید. فاطمه که بلندقدترین دانش‌آموز مدرسه و کاپیتان تیم والیبال استان بود، با دامن اورمک و

یقه سفید ته صف ایستاد تا تمرین «هورا» و «جاوید شاه» بکنند.

نیم ساعتی قبل از ورود شاه و همراهانش، شخص استاندار رأس چند نفر وارد مدرسه شد، گوشه و کنار مدرسه را بازدید کرد. حتا سری به مستراح زد. خیالش راحت شد که همه چیز رو به راه است و شعری، شعاری جا نمانده؛ وارد دفتر شد، نگاهی به سر و ریخت دختر شایسته که با دسته گل ایستاده بود، انداخت؛ با عصبانیت سر خانم مدیر داد زد که «این دختر از شایستگی‌های لازم برخوردار نیست!»

وارد حیاط شد. از میان همه صف‌ها گذشت. به تکتک چهره‌ها خیره شد؛ از میان آن همه دختران دم بخت که ردیف شده بودند، و از ته حنجره هورا می‌کشیدند، چشمش به چشم‌های میشی فاطمه افتاد:

«تو، دختر! پدرت چه کاره است؟»
«کاسب!»

استاندار کمی فکر کرد، دستش را گرفت، با خود به دفتر برد و گفت: «از این پس اگر کسی شغل پدرت را پرسید، بگو بازرگان!»
دستور داد، لباسش را با لباس دختر خانم مدیر عوض کند. به معلم ورزش هم دستور داد که او را برای شرفیابی آماده کند.

شاه که از ماشین خود پیاده شد، فاطمه، همان طور که معلم ورزش تمرینش داده بود، زانوی راست را پشت زانوی چپ قرار داد و زانوی چپ را کمی خم کرد، سرش را با زاویه اندکی زیر انداخت و دسته گل‌های ارکیده و رازقی را با هر دو دست تقدیم کرد. شاه با حرکت ملایم سر تشکر کرد و دسته گل را گرفت. عکاس‌ها فلاش زدند؛ صورت فاطمه گل انداخت.

شاه دستمالی در آورد و عرق پیشانی خود را خشک کرد. دستمال را که می‌خواست در جیب بگذارد، از دستش افتاد. جماعت رد شدند، فاطمه خم شد، دستمال را از روی زمین برداشت، در چاک سینه‌اش گذاشت.

داستان آن روز برای شاه، برای استان‌دار، برای مدیر مدرسه و دخترش و برای همه آن دختران دم بخت که هورا می‌کشیدند، همان جا تمام شد اما برای فاطمه نه!

فاطمه بعد از آن چند لحظه‌ای که نگاهی با نگاه شاه تلافی کرد، دیگر آن فاطمه سابق نبود. شب‌ها خواب شاه می‌دید. روزها خوابش را برای هم‌کلاسی‌ها تعریف می‌کرد. دیگر حرف پدر بزرگ را گوش نمی‌داد. دیگر برای حرف عمه خانم تره

خرد نمی‌کرد. حالا او دختر شایسته‌ای بود که به پیشگاه همایونی بار یافته بود. دختری که می‌توانست مورد پسند شاه قرار گیرد. دختری که می‌شد، یعنی امکانش بود، تاج ملکه بر سر کند و عکسش را کنار عکس شاه نصب کنند؛ چرا که نه؟

چنین دختری دیگر بدون قاشق و چنگال غذا نمی‌خورد، کنار سفره روی زمین نمی‌نشست، میز و صندلی لازم داشت. جز تخت خواب فتری روی هیچ تشکی نمی‌خوابید. سعی می‌کرد همه چیز خانه و خانواده را با شایستگی‌های خودش بسنجد. پدرش را مجبور کرد، تابلوی مغازه را عوض کند و به جای «خرازی غلامی»، بنویسد «بازرگانی شایسته».

پدر بیچاره دست بر دست می‌زد:

«دخترک پاک هوایی شده است!»

تفسیر و تعبیر فاطمه از باریابی، با همه آنچه که دیگران می‌پنداشتند، تفاوت داشت. فاطمه در عکسی که از آن لحظه تاریخی و شاید هم تاریخ‌ساز باقی مانده بود، با اشاره به این که دستمالی در دست شاه دیده بود و در عکس هم حتا، دست چپ شاه نزدیک صورتش قرار داشت، معتقد بود که احتمالاً شاه درد دندان داشته و حواسش پرت بود. شاید دندان عقلش

جوانه زده بود و به پوست لثه فشار وارد می کرد. شاید اگر این درد دندان نا هنگام مزاحم نمی شد، سرنوشت فاطمه تغییر می کرد؛ «خب معلوم است، کسی که دارد از درد دندان رنج می برد، اصلاً حواسش نیست، چه کسی را می بیند، چه کسی را نمی بیند! طفلک!»

فاطمه، بعد از شرفیابی، با جدیت زیادی خیاطی یاد گرفت. یک چرخ خیاطی سینگر آلمانی دست دوم پیدا کرد و شد خانم خیاط محل. برای در و همسایه لباس می دوخت، خرج لباس خودش را در می آورد. عکس های هنرپیشه ها را هر جا می دید، از توی روزنامه ها و مجلات، جمع می کرد. عین لباس های مریلین مونرو را برای خودش می دوخت و مویش را چون ریتا هایوورس آرایش می کرد. توی شهر که می رفت، «در و دیوار چشم می شدند!» خودش می گفت. و چقدر دوست داشت که در چشم ها بنشیند.

هنوز درسش تمام نشده بود که ایوب به خواستگاریش فرستاد. فاطمه حاضر نشد، سینی چای بدست، وارد اتاق خواستگاران شود. نه پدرش توانست مجبورش کند، نه

خاله‌ها و مشتی‌خانم‌هایی که آن روز آن‌جا حضور داشتند. فاطمه هر دو پا در یک کفش کرده بود و گفته بود، «دختر شایسته‌ای که پیش شاه زانو می‌زند و دسته گل تقدیم می‌کند، زن ایوب کچل نمی‌شود.» و نشد!

ایوب یک دل نه، صد دل خاطرخواهش شده بود، شب و روز حول و حوش او پرسه می‌زد، کسب و کارش را تعطیل کرده بود، هر روز با وانت بار به دنبالش از خانه می‌رفت تا مدرسه، از مدرسه می‌آمد تا به خانه و قربان صدقه‌اش می‌رفت. اما مرغ فاطمه یک پا داشت و نهی او، نه بود.

تعریف می‌کردند: توی محله‌شان، یک گداغلی نامی بود از هر دو پا عاجز. گوشه کوچه‌ای می‌خوابید. یک بار که ایوب دنبال فاطمه افتاده بود؛ کنارش می‌راند و ترمز می‌کرد و قربان و صدقه‌اش می‌رفت؛ فاطمه، ایستاد. ایوب از ماشین پیاده شد و با اشاره او چون بره‌ای مطیع به دنبالش راه افتاد تا رسیدند پای بساط گداغلی. در آن جا، فاطمه با صدایی که دو کوچه آن طرف‌تر هم شنیده می‌شد، گفت: «خوب گوش‌هایت را باز کن ایوب. اگر لازم باشد، زیر جُل این گداغلی بخوابم، می‌خوابم. اما زن تو یکی نمی‌شوم!» گداغلی که این را

شنید، حرفش را جدی گرفت، گوشه لحاف را بلند کرد و گفت:

«بیا دخترجان، بیا که من عمری در انتظار تو بودم!» همسایه‌هایی که از در و پنجره سرک می‌کشیدند، خندیدند. ایوب خجالت کشید و برگشت، سوار ماشینش شد، پایش را روی پدال گاز فشرد و از لای دندان‌هایش گفت: «همدیگر را خواهیم دید!»

حتا تصور آن که ایوب کچل می‌توانست پدر ما بشود، در عالم بچگی، برای خواهرم و من ناگوار بود و میان سر و همسر اسباب خجالت. ما در همان عالم کودکانه از بازگفت این قصه‌ها با دیگر همسالان، خودداری می‌کردیم. خب، حالا اگر شاه خواستگار می‌فرستاد، یک چیزی! اما ایوب سگ که باشد!

بعد از آن که مادر دست رد به سینه ایوب زد، به پدر بزرگم گران آمد:

«حالا دیگر دخترک سلیطه خواستگاری را که من پیشش سبیل گرو گذاشته‌ام رد می‌کند! دیگر، نه می‌گذارم به مدرسه برود، نه اجازه می‌دهم با در و همسایه معاشرت کند.»

بعد قسم خورد، دستش را بدهد به دست
نخستین کسی که از در تو بیاید:

«تو دیگر بچه نیستی، میوه رسیده‌ای
هستی که دهن هر شغالی را آب
می‌اندازی! کی بشود که دستت را بدهم به
دست مَرَدَت و سر راحت بر زمین بگذارم!»

فاطمه بیدی نبود که از این بادها بلرزد.
همان روز، تا پدر بزرگ غافل شد، کفش و
کلاه کرد. با عالیه، دختر همسایه راهی بازار
شد.

«بازار چه کار داری؟ می‌خواهی ماهی
بخری؟»

«نه، می‌خواهم شوهر پیدا کنم.»

و عالیه خندید، هر دو خندیدند و غش و
ریسه رفتند و رسیدند به میدان ماهی
فروشان. چشم می‌چرخاندند. پای هر
بساطی می‌ایستادند. سر به سر بازارمچ‌ها
می‌گذاشتند. اگر چه قصد خرید چیزی
نداشتند، سر هر چیزی چانه می‌زدند.

پدر ما، که آن موقع هنوز پدر ما نشده بود،
در میدان بارفروش‌ها برای خود برو بیایی
داشت. ایستاده بود پای یک ماشین که تازه
ماهی آورده بود. لودگی می‌کرد. به
شاگردها دستور می‌داد. داد می‌زد:

«ماهی آزاد و سفید حاجی ببین، تازه رسید

آبجی بیا ماهی ببر هرچه که می‌خواهی
ببر!»

اینجا بود که فاطمه ایستاد و نگاهش کرد.
شاید از صدایش خوشش آمد یا از خالکوبی
روی بازویش، یا شاید هم از شعرش.
خودش هم آواز خوبی داشت. دفتر شعری
هم داشت که ترانه‌ها و تصنیف‌ها را توی آن
جمع می‌کرد. در باره پدرم گفته بود:

«اگر باباتون ماهی‌فروش نمی‌شد و به
مدرسه می‌رفت، حتماً شاعر می‌شد.»
به هر حال، آن روز فاطمه چشم توی چشم
بابا دوخت و گفت:

«مشاعره می‌کنم با مرد وحشی.»

بابا در پاسخش گفت:

«زنی گم کرده‌ام، شاید تو باشی!»

و خندیدند. فاطمه هم بی رودربایستی
پرسید، آیا می‌خواهد او را به زنی بگیرد؟ بابا
اولش خیال کرد که این دخترک پررو
می‌خواهد، او را دست بیندازد.

«نه به جان شما، جدی می‌گم! اگر
بخواهی، می‌توانی مرا از پدرم خواستگاری
کنی، چون پدرم مرا حراج گذاشته، گفته
هرکس زودتر از در بیاد، منو به اون
می‌فروشه! اگر خریداری، معطل نکن، بیا و
منو بخر، که خیرش رو ببینی.»

همان دم پدر، دکان را به کاس آقا سپرد، دست و بالش را شست. سه تا ماهی اشپلان برداشت و به خواستگاری مادرم رفت.

مادرم بعدها با خنده می‌گفت، مهدی، خیال می‌کرد، یه شاه‌ماهی به تور زده، بیچاره نمی‌دانست، آن کسی که تور پهن کرده بود، من بودم و آن که توی تور افتاده است، اوست.

حکایت ازدواج بی‌عشق اما عاشقانه این دو را بارها و بارها شنیده بودیم و خندیده بودیم و اگر بشود، باز هم حاضرم که بشنوم و بخندم.

پدر، آدم شوخ و شادی بود. صدایش تعریفی نداشت اما می‌خواند. بشکن می‌زد. لودگی می‌کرد. روزهای جمعه، صبح اول وقت، سردماغ‌تر از همیشه بقچه حمامش را زیر بغل می‌زد، دستم را می‌گرفت، با من به حمام حاج آقا بزرگ می‌رفتیم. او عضلات خال‌کوبی شده‌اش را به دست مش‌مال‌چی می‌سپرد. خواهرم که دو سال از من کوچکتر بود، لج می‌گرفت که با ما همراه شود. هنوز نمی‌دانست که در آن ولایت، حمام مردانه و دنیای زنانه از هم جداست!

مادرم بهترین مادر دنیا بود. اگر چه مادری به خود ندیده بود. دو ساله بود که مادرش سر بچه دوم، یعنی سر کاوه، سرزا رفت. هر دو، پیش عمه، بزرگ شدند. فاطمه خاطرات زیادی از گیس‌کشی با دخترعمه‌ها داشت. و گیس‌کشی‌ها هر بار، موقعی تمام می‌شد، که عمه می‌رسید و گیس او را می‌کشید.

مادرم دوست نداشت، مادر صدایش کنیم. وقتی که شاه با ثریا ازدواج کرد. مادرم گفت: «مگر من چه‌ام از ثریا کم‌تر بود؟» پدر هم با همان لحن پاسخ داده بود: «مگر من چی از شاه کم دارم؟» فاطمه اما، در این مورد، شوخی سرش نمی‌شد. اسمش را عوض کرد و گذاشت: «ثریا!»

دیگر کسی حق نداشت، او را فاطمه بنامد. حتا پدر بزرگ هم. به ما هم یاد داده بود که او را نه مادر، بلکه ثریا صدا کنیم. مدتی نگذشت که در و همسایه با نام جدیدش عادت کردند. دیگر کسی او را فاطمه نمی‌نامید. ثریا خانم را همه دوست داشتند. مخصوصا وقتی که در حال انجام کار و شست و روب،

به آواز رادیو گوش می‌داد و همراه رادیو
می‌خواند. مردمی که آواز او را می‌شنیدند،
می‌گفتند که او از قمر و آشورپور، اگر بهتر
نمی‌خواند، بدتر هم نمی‌خواند. و او
می‌خواند و می‌رقصید و می‌رقصاند. هر جا
که او بود، نشاط و شادی بود، هر جا که
می‌رفت، خنده می‌برد و غصه می‌زدود.

رویا

اوضاع شهر که بهم خورد، پدر چند روزی در خانه ماند. همه پدرها در خانه ماندند: «اوباش و چماق‌داران شهر را تسخیر کرده‌اند!»

پدر می‌گفت.

در خانه آهسته حرف می‌زدند. پچ‌پچ می‌کردند. پدر گوش چسبانده بود به رادیو. رادیو خرخر می‌کرد و سوت می‌کشید. مردان همسایه، با بیژامه‌های راه‌راه، دور حوض وسط حیاط می‌ایستادند و حرف می‌زدند و کله‌هایشان را تکان می‌دادند. سربازها در خیابان‌ها رژه می‌رفتند و صدای پایشان شنیده می‌شد. دسته‌هایی از مردم، با شعارهای نامفهومی که می‌دادند، از کوچه می‌گذشتند.

یک روز صبح زود، وقتی که از خواب بیدار شدیم، چشم ما به رختخواب دایی کاوه افتاد.

خواهرم، مینا و من می‌خواستیم به او حمله کنیم، مثل همیشه که به خانه ما می‌آمد، با او کشتی بگیریم. بگوییم، بخندیم، داد و هوار راه بیندازیم. با بالش به سر و کول هم بزنیم. ورود دایی کاوه، با کلاه و لباس نظامی و درجه‌هایی که روی سردوشی

داشت، همیشه بهانه‌ای بود برای بازی و بگو بخند.

کاوه که می‌رسید، مادرم از شادی و شمع، خانه را روی سرش می‌گذاشت. «جناب سروان آمد!» همه همسایه‌ها باید می‌فهمیدند. همه دختران دم بخت محله، مستقیم یا غیر مستقیم، خبر می‌شدند که جناب سروان، برادر ثریا خانم اینجاست. اما حالا همه چیز طور دیگر بود: «هیس!!!» انگشت‌ها بر لب نشستند:

«هیس، کسی نباید بفهمد که دایی جان پیش ماست!»

«حتا رویا؟» من پرسیدم.

دایی لبخندی زد، دستی به سرم کشید. ثریا سر در گوش من گذاشت و گفت: «مواظب باش که خواهرت از اتاق بیرون نرود و با هیچ کس در باره آمدن دایی جان صحبت نکند، وگرنه خیلی بد می‌شود!»

بازی تازه‌ای شروع شده بود که من نمی‌توانستم از قواعدش سر در بیاورم. تا آن موقع فقط پدر بود که با مردهای همسایه پچ‌پچ می‌کرد، حالا دایی هم پچ‌پچ می‌کرد نه با همسایه‌ها، بلکه با خود ما. حالا همه باید پچ‌پچ می‌کردیم. اولش خوب بود، خوشم می‌آمد، اما کم‌کم حوصله‌ام سر رفت. یعنی

چه؟ سر سفره صبحانه کنار هم بنشینیم و نتوانیم با دایی بخندیم؟ موضوع وقتی بغرنج شد که پدر گفت: «دیوار موش دارد، موش گوش دارد!» حالا دیگر مینا و من از ترس موش به دیوارها نزدیک نمی‌شدیم.

این خودش شده بود یک بازی تازه: وقت و بی‌وقت هم‌دیگر را با موش توی دیوار می‌ترساندیم.

دایی ما را نزدیک خود می‌نشاند و با پچ‌پچ قصه می‌گفت. قصه رستم و اسفندیار، سهراب و گردآفرید، کاوه و ضحاک ماردوش و آرش کمانگیر.

نام من تا آن موقع رضا بود. دایی گفت این اسم مزخرف است. «تو باید اسمت آرش باشد، قهرمانی که با پرتاب یک تیر، مرز ایران و انیران را تعیین کرد!»

حرف که می‌زد، صورتش سرخ می‌شد. گونه‌هایش گل می‌انداختند. داستان آرش را طوری تعریف می‌کرد که گویی همین الان دارد جلوی چشمش اتفاق می‌افتد. در موقع پرتاب تیر، دست راستش از دست چپش فاصله گرفت، طوری تیر را نشانه گرفت و رها کرد که من مجبور شدم سرم را بدزدم! پدر از این داستان‌ها خوشش نمی‌آمد.

می‌گفت: «لطفاً مغز بچه‌ها را با این شعارهای مزخرف شستشو نده!»
می‌گفت: «این همه سنگ مردم را به سینه زن!» می‌گفت: «مگر ندیدی، همین مردم از سر خیابان به طرف ته خیابان می‌رفتند، همه مصدق بودند، وقتی که برمی‌گشتند، همه شاه پرست شدند!»
هر جا که بحث بالا می‌گرفت، ثریا وساطت می‌کرد.

پدر به رادیو گوش می‌داد و رادیو وسط خرخرها، خبرهای بدی می‌داد. پدر به دایی می‌گفت:

«باز که دایی یوسف بی‌غیرتی به خرج داده و مردم را تنها گذاشته است.»
من می‌پرسیدم:

«دایی یوسف دیگر کیست؟»

و آن‌ها هر سه، انگشت سبابه‌شان را به دماغ‌شان می‌چسباندند و می‌گفتند
«هیس...!»

سال‌ها بعد دانستم که دایی یوسفی که پدر بخاطرش به کاوه سرکوفت می‌زد، ژوزف استالین بود.

دایی دنیای دیگری داشت. از دنیای دیگران خوشش نمی‌آمد. می‌خواست همه چیز را عوض کند. حتا اسم خودش را.

اسم اصلی‌اش توی شناسنامه، غلام بود؛
غلام غلامی. اما او از همه می‌خواست که
او را کاوه بنامند.

«کاوه»، آن طوری که او حکایت می‌کرد، مرد
پهلوانی بود که دکان آهنگری داشت. روزی
که می‌خواست علیه ضحاک قیام کند،
پیش‌بند آهنگری‌اش را روی چوبی بست و
جلوی مردم راه افتاد.

داستان‌هایی که کاوه می‌گفت، مینا را جلب
نمی‌کردند. خب طفلک، سن و سالی
نداشت. نقش گرد آفرید را که اصلاً دوست
نداشت. آن طوری که بعدها در زندگی
واقعی هم نشان داد، برایش ایفای نقش
یک خواهر، یک مادر یا یک عمه، هزاران بار
برازنده‌تر از نقش گردآفرید بود. البته آرزوی
عمه شدن روی دلش ماند.

از کاوه در باره رویا پرسیدم:

«اسم او را چه بگذاریم؟»

خندید گفت: «از رویا قشنگ‌تر، اسم
نیست.»

ما آن موقع توی یک خانه بزرگ مستأجری
زندگی می‌کردیم. حیاطی بزرگ با دار و
درخت جلو، حیاطی بزرگ با باغچه و یک
عالمه مرغ و خروس پشت خانه. میان این

دو حیاط، دو ردیف اتاق ساخته بودند تو در تو، با ایوانی در جلو و پشت اتاق‌ها. هشت، ده تا خانوار، با پدر بزرگ و مادر بزرگ‌هاشان، و تعدادی بچه، در این اتاق‌ها، کنار هم زندگی می‌کردند.

مثل خانه قمرخانم نبود. آدم‌های محترم و بی‌سر و صدایی بودند که حق همسایگی را رعایت می‌کردند. دو تا اتاق تو در تو وسط این مجموعه، به خانواده ما اختصاص داشت. پدر بزرگ با ما زندگی نمی‌کرد. او یکی دو سال بود که از دنیا رفته بود.

اتاق‌ها با تیغه نازکی از هم جدا بودند، طوری که، اگر در یک اتاق عطسه می‌کردی، صدایش چند اتاق دیگر شنیده می‌شد.

چاه آبی و حوضی پر از ماهی قرمز جلوی اتاق ما بود. روزها مادرها کنار چاه آب، به شست و شوی دیگ و کاسه و بشقاب و لباس می‌پرداختند؛ در کشیدن آب از چاه، با یکدیگر یاری می‌کردند؛ روی هرّ می‌نشستند، سبزی پاک می‌کردند؛ باقالی پوست می‌گرفتند؛ پشت سر هر کسی که نبود، غیبت می‌کردند. بعد از ظهرها، مردانی که از کار برگشته بودند، کنار حوض جمع می‌شدند؛ چای دم می‌کردند؛ سیگار دود

می‌کردند، در باره سیاست گپ می‌زدند، وسط حرف، هر وقت آقای محمدی، پدر رویا، از راه می‌رسید، موضوع صحبت را عوض می‌کردند. «حرف دو قوطی برنج بود!» و آقای محمدی می‌فهمید که جایش در آن محفل نیست.

رویا این‌ها، همخانه دیوار به دیوار ما بودند. بابای رویا «امنیه چی» بود، از آذربایجان آمده بودند.

در این خانه که همه کس از همه چیز دیگران خبر داشت؛ ثریا می‌خواست حضور نابهنگام برادرش را مخفی نگه دارد. در همان عالم بچگی، می‌دانستم که این کار غیر ممکن و بیهوده است. آخر چه طور می‌شد حضور کاوه را از رویا که پشت آن دیوار می‌خوابید، مخفی کرد!

چند روزی گذشت، مینا و من عادت کردیم، در موقع بازی، نامی از دایی نبریم. بیشتر وقت ما در حیاط خانه، به بازی با بچه‌ها می‌گذشت. یک بازی تازه یاد گرفته بودیم: "بازی چماق‌داران". بچه‌ها به دو گروه تقسیم می‌شدند، با بیدق‌هایی که با قاب دستمال و ملاقه درست کرده بودند. یک دسته «زنده باد» می‌گفتند؛ دسته دیگر، «مرده باد» بعد با چوب و چماق به جان

همدیگر می‌افتادیم. کار ما باعث خنده بزرگ‌ترها بود.

دایی دیگر نمی‌خندید. دل و دماغ قصه گفتن هم نداشت. همان جا که نشسته بود، زل می‌زد به یک گوشه و آه می‌کشید.

یک بار از او پرسیدم، آیا به فکر رویا است! پاسخی نداد. بعد پرسیدم: «دوست داری، بهش خبر بدم که تو اینجایی؟ حتماً میاد بیندت!» آهی کشید و گفت: «صبر داشته باش مرد، صبر!»

از این که مرا "مرد" نامید، خوشم آمد. گفتم: «من که به رویا فکر می‌کنم، غمگین نمی‌شم، برعکس خیلی هم خوشحال میشم!»

کاوه ایستاد و نگاهم کرد. بعد پرسید: «تو هم به رویا فکر می‌کنی؟» گفتم: «آره، همیشه!»

دایی رفت توی فکر و هیچی نگفت. من شش یا هفت سالم بود و هنوز مدرسه نمی‌رفتم. اما هنوز رویاهایم را به یاد دارم. دایی سیگاری آتش زد و دودش را به چشم من فوت کرد. بعد از درنگی طولانی پرسید: «تو چرا به رویا فکر می‌کنی؟» گفتگوی دلچسبی بود. «برای آن که رویا بوی خوشی دارد!»

بعد شال رویا را که در اتاق ما جا مانده بود و
قایمش کرده بودم، از توی دولابچه در آوردم،
نشانش دادم:

«بیا، بیا بو بکش، ببین که شالش چقدر
خوش بوست!»

دایی شال را بو نکرد، اما گرفت و نگاهش
کرد.

«تو چرا شال رویا را قایم کردی؟»

نگفتم که من این شال را روزی هزار بار بو
می‌کنم و شب‌ها روی بالش می‌گذارم و
صورت‌م را به آن می‌چسبانم تا خوابم ببرد.
گفتم:

«اگر تو با او ازدواج نکنی، من می‌کنم!»

دایی ماتش برد. ایستاد اول پر و پر نگاهم
کرد، بعد زد به خنده که به من برخورد. به
حال قهر از اتاق بیرون زدم.

کاوه به خودش می‌پیچید و غش و ریسه
می‌رفت. گونه‌هایم داغ شدند.

مادر که داشت دم حوض لباس آب
می‌کشید، با شنیدن صدای خنده، پرید توی
اتاق و انگشتش را گذاشت روی لب:
«هیس! دیوار موش دارد، هیس!» و رفت.

من به اتاق برگشتم و بی توجه به
موش‌های توی دیوار، به کاوه پیشنهاد دادم:

«بگذار هر دو با او عروسی کنیم. او به اندازه کافی خوب است که بتواند، عروس هر دوی ما باشد!»

کاوه دیگر نمی‌توانست روی زمین بند شود، شکمش را گرفته بود و می‌خندید.
ثریا با انگشت روی لب، بازگشت:
«هیس! چرا می‌خندی؟»

کاوه با دو دست دهانش را گرفته بود و داشت از خنده می‌ترکید.
به سکسکه افتاد.

مادر لیوان آبی به دستش داد و با مشت به پشتش زد تا آرام گرفت.
مادر که پی کار خود رفت، کاوه بر خود مسلط شد:

«خیال می‌کنی، بشود یک زن با دو مرد ازدواج کند؟»

«چرا که نه؟ در همین همسایگی ما یک مرد دارد با دو تا زنش در یک خانه زندگی می‌کنند. چرا ما نتوانیم سه نفری در یک خانه زندگی کنیم!»

دایی دیگر هیچی نگفت؛ من هم.
آن روز تا شب، هر وقت چشم کاوه به من می‌افتاد، می‌خندید. بعد سعی می‌کرد، جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ جدی باشد. من

هم جدی شدم و گفتم، خوب است که روی
پیشنهاد من فکر کند.
قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:
«باشه، فکر می‌کنم!»
می‌دیدم که فکر نمی‌کند.
دیگر به چشم‌های کاوه نگاه نکردم. او هم
سر به سر من گذاشت.
شب که شد، جایم را کشیدم و چسباندم
به دیوار. دیواری که آن سوی آن، رویا
خوابیده بود. تمام شب، خود را چسبانده
بودم به گچ سرد و خیال رویا را گرم در بغل
فشردم.
شب‌ها، رویا به تنهایی مال من بود. کاوه آن
سوی اتاق، بی‌خبر از عالمی که من
داشتم، روی تختش خوابیده بود و خر و پف
می‌کرد.
یک روز ظهر، یادم هست؛ نشسته بودیم به
غذا. بابا و دایی استکان‌هایشان را به هم
می‌زدند. ثریا داشت غذا می‌کشید، صدایی
شنید، گفت «هیس!» و همه ساکت شدند.
صدا بلند و بلندتر شد.
صدای پوتین سربازانی بود که توی کوچه از
ماشینی پیاده شده بودند.
صدای فریادی از گوشه‌ای شنیده شد.
کسی یا کسانی دویدند.

درب کوچه با فشار باز شد.
صدای پوتین روی سنگ فرش حیاط شنیده
شد...

یکی گفت: «آن قرمساق باید اینجا باشد!»
دیگری پرسید: «مطمئنی؟»
همان صدای قبلی گفت: «به سر
اعلیحضرت قسم!»
مشتی به در اتاق کوبیده شد.
ثریا حکم کرد، هیچ کس از سر جایش
نجنبید.

خودش پا شد، رفت به طرف در:
«باز چه خبرته ایوب؟ باز هم خبر مرگت،
آمدی که چه دسته گلی به آب بدهی؟»
ایوب گفت:

«با تو کاری ندارم، برو و آن توده‌ای را
بفرست تا حقش را کف دستش بگذارم.
مردت را بفرست!»

«من خودم یک پا مَرَدَم. هر حرفی داری با
من بزن!»

«گفتم که، با تو کاری ندارم. برو توی اتاق!
شوهر بی‌غیرتت را بفرست بیاید تا دو کلمه
مردانه باهاش صحبت کنم!»

«برو ایوب، برو به خانه و آرام بگیر! برو و
بگذار مردم به زندگی خودشان برسند.»

لحن ثریا مهربان‌تر شد، به افسر فرمانده سلامی کرد. به ایوب گفت: «این آقایان را به دنبالت انداختی، آوردی این جا که چه بشود؟ ما آدم‌های معمولی و کاسبی هستیم که نه سر پیازیم، نه ته پیاز. این آقایان شاید کار دارند، این‌ها را آوردی این جا که چه بشود؟ برو ایوب، برو به خانه‌ات و سلام مرا به مادرت هم برسان.»

ایوب لحظه‌ای تردید کرد، نگاهی به فرمانده دسته سربازانی که دست‌فنگ کنارش ایستاده بودند، انداخت. یک آن عزمش را جزم کرد و ثریا را به عقب هل داد.

من و خواهرم پشت پنجره نشسته بودیم و همه چیز را می‌دیدیم.

ثریا سر ایوب داد زد

«جسارت نکن! برو، برو پیش مادرت!»

ایوب جسورتر شد، باز ثریا را هل داد.

داد زد: «آهای مهدی، آهای بی‌غیرت! آن جا نشستنی و زنت را جلو می‌فرستی؟»

موزرش را دست گرفته بود و با آن تهدید می‌کرد.

بعد شروع کرد به بد و بی‌راه گفتن.

افسر فرمانده سوال کرد:

«این زن را هم دستگیر کنیم؟»

ایوب گفت «نه این تقصیر ندارد، فقط شوهر
قرمساقتش را باید دستگیر کنید. او بود که
روی مجسمه شاشید.»

بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن:
«بیا بیرون قرمساقت، بیا تا همین جا ترتیب
زنت را بدهم!»

پدر از جایش برخاست، شد یک گاو وحشی
شاخدار، پرید با سر توی شکم ایوب.
ایوب غافلگیر شد، از پشت افتاد توی حیاط،
سرش خورد به لبه حوض.

پدر پرید،
نشست روی شکمش؛
مشت‌هایش با سرعت بالا و پایین رفتند.
حالا دو نفری با هم گشتی می‌گرفتند.
روی زمین با هم غلتیدند، پشت حوض گم
شدند.

صدای تیری پیچید.
لحظه‌ای چند گذشت.
کسی چیزی ندید،
کسی چیزی نگفت.
بعد از سکوتی طولانی، یکی از آن دو نفر
نمایان شد.
ایستاد.
ایوب بود.

همه چیز ساکت شد.
 همه چیز ایستاد.
 مادر ایستاد.
 همخانه‌ها جلوی اتاق‌شان ایستادند.
 سربازان با تفنگ‌های دست‌فنگ شده
 ایستادند.
 افسر فرمانده با دهان باز ایستاد.
 گنجشکی که می‌رفت بر شاخه‌ای بنشیند،
 ایستاد. گربه‌ای که چنگش را آماده کرده
 بود، گنجشک را بقاید، ایستاد.
 ایوب موزرش را گذاشت در غلاف.
 ایوب به ثریا نگاه نکرد.
 ایوب گفت: «تقصیر خودش بود!»
 بعد صدای افسر شنیده شد که می‌پرسید:
 «همین بود؟»
 ایوب سری تکان داد و به طرف در خانه به
 راه افتاد.
 افسر به گروه سربازان گفت: «به جای
 خود»
 افسر به گروه سربازان گفت: «خبر...دار!»
 افسر به گروه سربازان گفت:
 «دوش...فنگ!»
 افسر به گروه سربازان گفت: «قدم...رو!»

سربازان به طرف در خانه با پاهای منظم حرکت کردند.
سربازان از در خانه بیرون رفتند.
افسر فرمانده، یک پایش بیرون در، یک پایش داخل بود.

صدای دایی از داخل اتاق آمد: «صبر کنید!»
دایی از در اتاق پرید بیرون.
دایی دگمه‌های یقه بلوز نظامی‌اش را بست.

دایی دوان‌دوان خود را جلوی در رسانید.
دایی وقتی که به جلوی افسر رسید، پا چسبانید.

دایی دست راستش را راست کرد، خم کرد،
و انگشتانش را به لبه کلاه چسبانید.
افسر فرمانده به گروه «ایست...!» داد.
سربازان ایستادند.

کاهه طوری ایستاده بود، انگار که پاشنه
چکمه‌هایش به هم چسبیده‌اند.
کاهه با صدایی که در حیاط شنیده می‌شد،
گفت:

«این جانب، ستوان یکم توپخانه غلام
غلامی از هنگ توپخانه‌ی باغ‌شاه تهران،
خود را به جنابعالی تسلیم می‌کنم. لطفاً
آقای مهدی فانی را آزاد کنید. او را راحت

بگذارید، او سیاسی نیست. خانواده محترم ایشان را راحت بگذارید. قطعاً ماموریت شما فقط جلب اینجانب است.»

افسر دسته نگاهی به ورقه ماموریتش انداخت، نگاهی به کاوه انداخت، نگاهی با ایوب رد و بدل کرد. دو باره از کاوه، نامش را پرسید.

حالا دیگر قیافه کاوه تماشایی بود. کاوه نگاهی به عقب کرد، چشمش به جسد مهدی افتاد که بی حرکت کنار حوض افتاده بود.

کاوه نگاهی را چرخاند، مینا و مرا پشت شیشه دید.

کاوه، نگاهی به نگاه ثریا گره خورد. کاوه، دستش را که هنوز به حالت سلام کنار کلاه قرار داشت، به آرامی پایین آورد و کنار دست دیگر قرار داد.

افسر مربوطه دستبندی را که آماده کرده بود، به دستهای کاوه انداخت.

درب حیاط بسته شد، در دل من قند آب شد: رویا مانده بود برای من، لازم نبود او را با کس دیگری نصف کنم.

همه چیز ساکت بود. همسایه‌ها از پشت اتاق‌شان سرک می‌کشیدند.

ثریا سر جایش میخکوب بود.
همسایه‌ها به طرف حوض دویدند.
ثریا در خودش فشرده شد، افتاد روی ایوان.
آقای محمدی، پدر رویا، با بیژانه، نخستین
کسی بود که خودش را بالای سرش رساند،
اما به او دست نزد. داد زد «یکی بیاد به این
بنده خدا برسه!»

زن‌ها رسیدند. هر یک چیزی می‌گفت. یکی
قرآن آورد. آن یکی آمد با یک چلتاس که
پنجه‌ای در وسطش بود. سعی می‌کرد با آن
به ثریا آب بخوراند،
انگشت پنجه می‌رفت تو چشمش.
یکی کهنه سوزاند و دودش را به طرف
دماغش فوت کرد.
خانم سادات آمد و اسفند در آتش ریخت.
من گریه نکردم اما مینا داد زد «مامان!» و
خودش را انداخت روی سینه ثریا.
آقای محمدی رفت توی اتاق و لباس فرم
استواری پوشید و برگشت.
آقای محمدی داد زد: «آب بیارید. یک تلنگر
آب سرد بریزید تو صورتش!»
آقای محمدی دست کرد تو حوض، مشتی
آب به صورت ثریا پاشید.

ثریا ناله کرد. مینا و من با بلندترین صدا جیغ کشیدیم.

ثریا نالید: «یکی به بچه‌هایم برسد!»
رویا آمد، سر مینا و مرا در دستانش گرفت.
خواست ما را به اتاق خودشان ببرد، که من
نرفتم. ایستادم کنار مادر.

ثریا به خود آمد. کمر راست کرد و روی پایش
ایستاد. دستی به سرم کشید. دستی به
سر مینا کشید. به اطراف نگرست و به
طرف لاشه پدر راه افتاد.

دست‌های ثریا می‌لرزیدند.
لب ثریا می‌لرزید، اما صدایی از آن در
نمی‌آمد.

چشم ثریا خشک بود.
ثریا به طرف جنازه رفت، کنارش نشست.
ثریا دست پدر را دست گرفت
ثریا نگاهی به اطرافیان انداخت.
ثریا با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد،
پرسید:

«خب، حالا چی میشه؟ یکی بگه، حالا چی
باید کرد!»

خانم سادات، زن صاحب خانه، همان که
چلتاس در دستش بود، نشسته بود کنار
ثریا، تشویقش می‌کرد گریه بکند.

ثریا نمی‌فهمید، چرا باید گریه بکند. خانم
 سادات چند بار با محبت به ثریا گفت:
 «دخترجان، این که این جا افتاده، شوهرت
 است، آقا مهدی! او را تیر زدند، کشتند،
 نگاهش کن! حالا سعی کن گریه کنی!»
 ثریا صدای او را نمی‌شنید، فقط حرکت لباس
 را می‌دید. نمی‌دانست چه شده. خانم
 سادات خودش شروع کرد به زار زدن و
 گریستن!
 خانم سادات، وقتی که دید، ثریا نمی‌تواند
 گریه کند، دست انداخت و گیس ثریا را
 کشید «گریه کن، دخترجان!»
 فایده نکرد.
 خانم سادات از بازوی ثریا و از ساق پای ثریا
 نیش‌گون گرفت، داد زد «گریه کن
 دخترجان!»
 ثریا گریه نمی‌کرد.
 خانم سادات خیلی ناراحت شد، پا شد،
 سیلی محکمی به صورت ثریا زد. ثریا گریه
 نکرد. مینا و من گریه کردیم، گفتیم، «مامانِ
 ما را زن، مامانِ ما را زن!»
 خانم سادات با گریه به خودش سیلی زد و
 گفت: «اشک‌دان ثریا خشک شده است!»
 مینا و من خودمان را روی مامان انداختیم و
 اشک ریختیم.

آقای محمدی غیبتش زده بود. بعد از مدتی در باز شد و آقای محمدی با یک پاسبان برگشت.

پاسبان مردم را از جنازه دور کرد. پاسبان گفت: «باید دکتری بیارید تا گواهی فوت صادر کند.»

پاسبان باطومش را در آورد و ایستاد بالای سر جنازه؛ مبادا جنازه دوباره از جایش برخیزد!

ثریا گریه نکرد که نکرد!

ثریا پا شد و دست مینا و مرا گرفت، برد لب حوض؛ صورت خودش، صورت مینا و صورت مرا شست. فین دماغم را در آورد.

دکتر توحیدی را که سر کوچه مطب داشت، آوردند. دکتر دستش را گذاشت روی شقیقه بابا، سرش را تکان داد. به نظر رسید که کاملاً راضی است. بعد کاغذی را که از پیش آماده بود، به پاسبان نشان داد، داد به دست مامان. کاغذ از دست ثریا سر خورد و افتاد.

آقای محمدی کاغذ را برداشت، نگاهی کرد و گفت: «این هم گواهی فوت!» همین حرفش باعث شد که همه با هم، زدند زیر گریه!

ثریا باز هم گریه نکرد.
 زن‌ها افسوس می‌خوردند:
 «اشک‌دانش خشکیده!»
 ثریا دست‌های ما را محکم گرفته بود،
 رهامان نمی‌کرد. ما را برد توی اتاق. در را
 بست، پرده را کشید:
 «خوب گوش کنید، ببینید چی می‌گم! ما تا
 به حال توی این خانه چهار نفر بودیم. یک
 پدر داشتیم که برای ما پول می‌آورد، به ما
 نان می‌داد، از ما مواظبت می‌کرد. آن پدر را
 از ما گرفتند، کشتند. ما دیگر در این خانه پدر
 نداریم. باید سه نفری از پس زندگی بر
 بیایم.»
 بعد رو کرد به من و گفت:
 «رضا! الان دیگر این تو هستی که مرد
 خانه‌ای! می‌فهمی؟»
 بعد دست مینا را داد به دستم و گفت: «باید
 از خواهرت حفاظت کنی. برید و بهترین
 لباس‌تان را بپوشید!»
 مینا و من لباس‌هایی را که او از توی صندوق
 در آورده بود، پوشیدیم. خودش هم بهترین
 لباسش را پوشید؛ انگار به عروسی می‌رود.
 نشست جلوی آینه و خود را هفت قلم
 آرایش کرد.

از توی حیاط صدای «الله اکبر» آمد.
ثریا کفش پاشنه بلندی به یک پا و کفش
دیگر در دست، لی‌لی کنان، خودش را به در
اتاق رسانید و داد زد،
«صبر کنید تا ما هم بیاییم!»
آقای محمدی اشاره کرد. تابوت را گذاشتند
زمین و صبر کردند.
ثریا در اتاق را باز کرد، بچ‌بچه افتاد توی
زن‌ها.
ثریا با تُک پا به طرف باغچه رفت.
با قیچی سه شاخه گل سرخ چید،
یکی را گذاشت رو جعد مویش،
دو شاخه دیگر را به دست مینا و من داد.
قیچی را انداخت توی کیف دستی.
دست‌هایش را در دو دستکش سفید فرو
کرد و با کفش‌های پاشنه مدادی جلوی
جمعیت راه افتاد.
همراه جمعیت، راه افتادیم. رفتیم و رفتیم و
رفتیم تا به گورستان رسیدیم.
جلوی دروازه مرده‌شورخانه خانم محمدی
ایستاد و یک روسری از توی کیفش در آورد و
سعی کرد ثریا را قانع کند، تور سیاهی روی
سرش بیندازد.
ثریا دستش را رد کرد:

«دارم دامادم را به حجله می‌برم،
می‌خواهید، لچک به سرم کنید؟»
جنازه را که در گور گذاشتند، ثریا آمد و
ایستاد بالای سرش.
چنگی به درون زلفش زد و مویش را آشفته
ساخت.
با قیچی تکه‌ای از کاکلش را برید و با گل
سرخ‌ی که داشت، در گور انداخت.
مینا و من هم شاخه‌گل‌هایمان را به طرف
پدر، که در یک پارچه سفید پیچیده شده
بود، انداختیم.
ثریا دیگر صبر نکرد، ببیند، چه پیش می‌آید.
من هم در آن موقع ندانستم که آیا پدر را در
شب همان‌جا رها می‌کنند و یا به جای
دیگری می‌برند.
از ثریا پرسیدم، احتمالاً بدون لحاف و تشک،
توی این چاله سردش خواهد شد. گفت،
تترس، رویش را با خاک می‌پوشانند، تا
سردش نشود.
ثریا صبر نکرد که رویش را بپوشانند. راه
افتاد.
دست مینا در دستش بود، من هم به
دنبال‌شان افتادیم.

آقای محمدی، خانمش و رویا هم به ناچار، جمعیت را به حال خود رها کردند و دنبال ما افتادند.

آقای محمدی درشکه‌ای صدا کرد.

در درشکه جا برای همه نبود.

مینا روی پای خانم محمدی نشست، من روی پای رویا! رویا پاهای گرمی داشت.

از پیراهنش بوی گل محمدی می‌آمد.

به خانه که رسیدیم، ثریا لباسش را در آورد، تا کرد، در کمد گذاشت.

یکی از همسایه‌ها یک سینی غذا آورد. ثریا با رغبت غذا را گرفت و سفره انداخت.

نه خودش و نه ما، از صبح چیزی نخورده بودیم. هر سه نفر تا جایی که می‌توانستیم، خوردیم. ثریا مخصوصاً با اشتها می‌خورد، تا ما را به خوردن تشویق کند.

شام که تمام شد، جا انداخت، می‌خواست در را قفل کند که خانم محمدی آمد، با یک قوطی کوچک. از توی آن حبی در آورد و در دست ثریا گذاشت.

«این چی هست؟»

«دو تا دانه از این را با گل گاوزبان بخور تا بتوانی راحت بخوابی دختر!»

«چی هست این؟»

«گنه‌گنه با کمی تریاک.»
ثریا دم‌چوش گل گاوزبان را گرفت و تشکر کرد، ولی از خوردن گنه‌گنه سر باز زد.
حالا دیگر خودمان بودیم و خودمان. یک خانواده سه نفره، یک مادر، یک دختر!
و من تنها مرد خانواده!

شب از همیشه تاریک‌تر، حیاط از همیشه خلوت‌تر بود. هیچ صدایی نمی‌آمد.
قبلاً که پدر بود، رادیو را روشن می‌کرد، با خودش می‌برد زیر لحاف، تا کسی صدای رادیو را نشنود. اما خرخر رادیو و سوت زدن آن را ما می‌شنیدیم. الان رادیو ساکت افتاده بود روی طاقچه.
صدای گربه می‌آمد. گربه کتک خورده‌ای میو میو می‌کرد. گربه گویا زیر لحاف ثریا قایم شده بود.

نگاه کردم، ثریا سرش را برده بود زیر لحاف. صدای گربه بلند شد. انگار که بچه‌ها با سنگ و کلوخ، گربه را زده باشند، چلاقش کرده باشند.

از کجا می‌شد گربه‌ای آمده باشد؟
انگار ثریا داشت با گربه زیر لحاف کشتی می‌گرفت.
لحاف به شدت تکان می‌خورد.

پا شدم و رفتم پیش رخت‌خواب ثریا.
لحاف را از سر ثریا کنار زدم.
لحاف خیس بود.
گربه‌ای ندیدم.
کنار ثریا دراز کشیدم.
ثریا را تنگ در بغل گرفتم.
ثریا مرا تنگ در بغل گرفت.
دیگر صدای گربه نبود.
مینا هم آمد، گفت، می‌ترسد تنها بخوابد.
ثریا لحاف را روی مینا هم انداخت.
ثریا مینا را تنگ در بغل گرفت.
من هم مینا را تنگ در بغل گرفتم.

صبح فردا ثریا زودتر بیدار شد، سفره صبحانه
پهن بود که من چشمم را باز کردم. ثریا
پرده‌ها را کنار زد، در و پنجره را باز کرد. آمد
به طرف ما، مینا و من هنوز خواب آلود بودیم.
«صبح بخیر آفتاب و مهتاب من! امروز باید روز
آفتابی خوبی باشد. آفتابی که بخندد. اگر
آفتاب نخندد، با قلقلک به خنده‌اش
وامی‌داریم.»

شروع کرد به قلقلک دادن مینا. مینا خندید،
من خندیدم، ثریا خندید. صدای خنده در اتاق
پیچید، هم‌خانه‌ها سرک کشیدند، دور
ایستادند، چیزی نگفتند.

ثریا ما را برد سر حوض، سرو صورت‌مان را
شست.

سر سفره صبحانه حرف زیادی نبود که
بزنیم.

بعد از صبحانه، ثریا دست‌های ما را گرفت و
گفت:

«خب! تا به حال من فقط مادر بودم. از الان
هم پدر هستم و هم مادرا!»

بعد شعری را خواند که معمولاً پدر
می‌خواند:

«مش حسن گفت به میل زورخونه

لوطی آن است که نون ببرد خونه»

آستینش را همان طور بالا زد، بازوی خودش
را کلفت کرد و نشانمان داد. سه تایی
خندیدیم.

مینا را به خانم محمدی سپرد، دست مرا
گرفت، راهی بازار شدیم. رفتیم به دکان پدر.
دکان باز بود. شریک پدرم «کاس آقا» با
دیدن ما جا خورد.

«حقش این بود که من خودم خدمت برسم.
اما دکان پر ماهی است. باید بازش
می‌کردم، وگرنه گند می‌کردند.»

در دهانش دندان‌ی نبود. حرف‌هایش به
سختی شنیده می‌شد. تنها چیز قشنگی

که در این آدم بود، چشم‌های آبی‌اش بود. هیکلش بوی ماهی می‌داد.

پدر هم، هر موقع که به خانه می‌آمد، بوی ماهی می‌داد، اما تا سرپایش را دم حوض نمی‌شست و لباسش را عوض نمی‌کرد، حق نداشت پا به داخل اتاق بگذارد؛ ثریا نمی‌گذاشت.

کاس آقا بوی بدی می‌داد که فقط مال ماهی نبود. شاید بوی دود سیگار بود یا شاید کسی نداشت که وادارش کند، خودش را بشورد و لباسش را عوض کند.

کاس آقا حبه قندی در دهان گذاشت، چایش را هورت کشید. پا شد و یک کولمه و چند تا کولی در روزنامه‌ای پیچید، جلوی ثریا گذاشت. توی جیب‌هایش گشت، اسکناسی پیدا کرد و گذاشت روی میز و گفت، هنوز دشت نکرده است.

ثریا چایش را ناخورده گذاشت و پا شد. ثریا نگاهی به اطراف دکان انداخت، توی چشم‌های آبی و بی‌حال کاس آقا نگاه کرد. گفت:

«نیامدم از شما پول بگیرم کاس آقا! آمدم، به شما بگویم که از فردا خودم می‌آیم اینجا، می‌ایستم جای مردم و کار می‌کنم. این پول را هم بردارید و بگذارید توی جیب‌تان!»

ثریا روزنامه را برداشت و کولی و کولمه‌ها را
گذاشت سر جایشان، از ردیف ماهی‌ها یک
ماهی سفید اشپلان جدا کرد و گذاشت
توی روزنامه و راه افتاد.
کاس آقا مات ایستاده بود. ثریا نگفت خدا
حافظ، گفت:
«نگران نباشید، کلیدهای مهدی پیشم
است!»

روز بعد وقتی که مینا و من از خواب بیدار شدیم، ثریا نبود. به جای ثریا، رویا بود. رویا مینا را ناز داد. به من خندید. دست و صورت مینا را شست، به من گفت که پسر خوبی باشم و دست و صورتم را بشورم و لباس بپوشم.

من پسر خوبی شدم! رویا ما را برد به اتاقشان تا با خانواده آنها صبحانه بخوریم. رویا گفت که مادر رفته سر کار! غروب شد. ثریا از کار برگشت. ماهی آورده بود.

ثریا بوی ماهی می‌داد. ثریا یک ماهی سفید دودی هم داد به خانم محمدی. دستش را دراز کرد تا فین مرا بگیرد، دستش بوی ماهی می‌داد. وقتی که نشست، جورابش بوی ماهی می‌داد. ثریا مینا را بغل کرد و چسباند به سینه‌اش. مینا خودش را از او جدا کرد و گفت: «پیف پیف! تو بو می‌دی!» و همه خندیدند.

رویا خندید و گفت، مینا و من بهترین بچه‌های دنیا بودیم. گفتم: «رویا هم بهترین رویای دنیا بود!»

هیچ کس صدایم را نشنید، چون توی دلم
گفته بودم.

آن شب بیشتر از همه، ثریا بود که حرف
می‌زد. خیلی حرف داشت:

«کاس آقا که آمد، دید، در دکان باز است،
یکه خورد. دور ایستاد. بعد دید که من همه
ماهی‌ها را، ریز و درشت، توی سبدها و
روی پیش‌خوان، درست چیده‌ام؛ گذاشت
رفت، تا مدتی پیدایش نشد. شلوار و کفش
مهدی تنم بود. هیچکی توجه نداشت که
اینجا زنی هست که دارد کار می‌کند. فقط
وقتی که داد می‌زدم «خانم بیا ماهی ببر؛
هر چه که می‌خواهی ببر!» خیلی‌ها بر
می‌گشتند، نگاهم می‌کردند. تا شب، یه
عالمه ماهی فروختم، تقریباً چیزی نمانده
بود. دم غروب، کاس آقا آمد، از کار و کاسبی
پرسید. گفتم:

«می‌بینی که بیشترش فروش رفته. اگر
سودش را سی تومان بگیریم، پانزده
تومانش به تو می‌رسد.»

اصلاً انتظار نداشت. پول را گرفت و دهان
بی‌دندان از هم وا شد. گفت: «دخترجان،
حقش بود که امروز را خانه می‌ماندی. رسم
و رسوماتی است. تو عزاداری. هنوز سوم
آن مرحوم نشده است. باید در خانه

می‌نشستی تا مردم پیش‌ت بیایند و سرسلامتی بگویند.» بعد خواست لجم را در بیاورد، هی می‌گفت: «مگر سیب زمینی زیر خاک کردی؟» گفتم: «نه، سیب زمینی زیر خاک نکردم، شوهرم را زیر خاک کردم. پدر بچه‌هایم را زیر خاک کردم. داغش هم توی دلم هست. اما این داغ را به دیگران نشان نمی‌دهم. عزادار هستم، که هستم. به مردم چه ربطی دارد! این مردمی که خودشان را توی اتاق‌هایشان قایم کرده بودند. سرشان را کرده بودند زیر لحاف. من داد می‌زدم، کسی نمی‌شنید. تیر زدند، شوهرم را کشتند، کسی ندید، کسی به روی خود نیاورد. کسی نپرسید، این مهدی زبان بسته که نه سر پیاز است و نه ته پیاز؛ کسی که آزارش به یک مورچه نمی‌رسید، چرا باید کشته می‌شد! حالا می‌خواهند بیایند حلوایش را بخورند؟ سه هفت سال، بیست و یک سال، لازم نکرده! من حلوا به کسی نمی‌دهم. الان بچه‌های من در خانه منتظرند که من برایشان نان بپزم. الان من، هم پدر هستم و هم مادر!» این حرف‌ها را که شنید، خوشش نیامد. دمبش را انداخت روی کولش و رفت.

ثریا با آب و تاب حرف می‌زد. رویا می‌خندید. مینا و من هم می‌خندیدیم. اما خانم محمدی نخندید. چیزی هم نگفت. پا شد، چارقش را پایین کشید که برود. جلوی در اتاق مکثی کرد و آهسته گفت:

«فردا، سوم آن خدا پیامرز است. من کمی حلوا درست می‌کنم و بین همسایه‌ها خیرات می‌کنم.»

ثریا فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت.

چند روزی بر این منوال گذشت. ظاهراً همه راضی بودند. ثریا ما را هر روز به یک هم‌خانه می‌سپرد و صبح زود راهی بازار می‌شد. دکان‌داران داشتند به حضور یک زن بین خود عادت می‌کردند. هم خرید خوب بود، هم فروش! ثریا دو تا از پادوهای سر میدان را هم گرفته بود، در چیدن مال، کمکش می‌کردند. مادر اسماعیل را هم، که معمولاً برای رخت‌شویی به خانه ما می‌آمد، برده بود دکان تا در شست و روب مغازه، دستش را بگیرد. کاس‌آقا قرار بود که به خرید برسد و برود، سری به مهمان‌خانه‌هایی که ماهی سفارش می‌دادند، بزند، سفارش بگیرد، که نرفت. هر روز از صبح توی قهوه‌خانه می‌نشست، چایی می‌خورد و سیگار دود

می‌کرد و غر می‌زد که دوره‌ی آخر زمان
رسیده است:

«زن‌ها شلواری می‌پوشند!»

پنج‌شنبه بود که کاس‌آقا دم‌ظهر وارد دکان
شد، سه تا ماهی اشپلان را جدا کرد و
گفت:

«رسم است که شب جمعه، دو سه

تا ماهی برای "آقا" ببریم.»

مقصودش از آقا، امام جمعه مسجد کاسه
فروشان بود.

ثریا خندید و گفت:

«تیغ‌دارش را ببر!»

روز شنبه اول صبح، هنوز همه دکان‌ها باز
نشده بودند، که مرد میانسالی در دهانه
دکان نمایان شد. ته ریشی داشت و
تسبیحی و داغ مهری بر پیشانی و دستکی
زیر بغل. راست آمد جلوی ترازو ایستاد و
چشم در چشم ثریا دوخت. ثریا پرسید، آقا
چه میل دارند! آقا دفترش را باز کرد و مهر و
امضایی را پای صفحه‌ای نشان داد و گفت:

«آقا فرموده‌اند و فتوا داده‌اند، که اشتغال
نسوان به کار مردانه، با لباس مردانه و سر
دادن آواز در ملاء عام گناه است و مجاز
نمی‌باشد، والسلام!»

«کدام آقا؟»

«آقا ضیابری، امام جماعت مسجد کاسه فروشان!»

ثریا خواست بگوید، «آقا بیجا کرده‌اند!» اما نگفت. جلوی زبانش را گرفت. آمد جلوی دکان و کاس آقا را دید که در زاویه ایستاده و مراقب اوضاع است. صدایش کرد:

«بیا، نیش‌ت را زدی! بیا و دکان را بعد از یک هفته تحویل بگیر. کاسه‌ات پر است. هر شب پانزده تومان نقد به خانه بردی. روی میز و توی همه یخ‌دان‌ها به اندازه امروز و فردا، ماهی داری. بیا و نشان بده که چند مرد حلاجی!»

کاس آقا وارد دکان شد، با اشارات چشم و ابرو به مامور مربوطه حالی کرد که کلید دکان را از ثریا بگیرد، که گرفت. ثریا وقت ترک محل، تأکید کرد که اقلاً روزی ده تومان از طرف دکان، حق‌السهم بچه‌ها، باید به خانه فرستاده شود. کاس آقا، من و منی کرد و زبانش را در دهانش چرخاند و گفت:

«روزی‌رسان اصلی خداست. دریا، گاه می‌دهد، گاه نمی‌دهد. گاه ماهی هست، مشتری هست؛ بیشتر در می‌آید، گاه چیزی در نمی‌آید. من هر چه که دستم را بگیرد، سهم صغار را کنار می‌گذارم.»

ثریا نوک زبانش بود؛ بچه‌های من صدقه نمی‌خواهند. حق‌شان را می‌خواهند. اما نگفت. گفت:

«بینیم!»

که فقط روز اول، یک اسکناس ده تومانی به خانه فرستاده شد. روز دوم، هیچی نرسید. چندی، سهم ما بیش از دو تا سه تومان نبود. بعد هم این آب باریک خشک شد و قطره‌ای هم از آن تراوش نکرد. اعتراض و شکایت فایده‌ای نداشت. کاس‌آقا کف دستش را نشان می‌داد و می‌گفت:

«اگر در این دست مو می‌بینی، در کاسه هم پول است.»

و راست می‌گفت. کاس‌آقا آدم بی‌جربزه‌ای بود که تنهایی از عهده اداره دکان برنمی‌آمد. مزد شاگرد هم نمی‌توانست بدهد. ماهی‌ها بیشتر می‌ماندند و می‌گندیدند تا فروش بروند.

اگر خیاطی‌های ثریا برای در و همسایه نبود، باید سر گشنه زمین می‌گذاشتیم.

مهمانی چای!

این سال برای نخستین بار به مدرسه می‌رفتم. دوران دبستان به طور کلی و این سالِ نخستین بویژه، نحس‌ترین دورانِ زندگی‌ام بودند. تصاویری که از این دوران در حافظه‌ام حک شده‌اند، کابوسی را می‌مانند که تمامی ندارد.

معلمی داشتیم که چشم‌هایش هر کدام به یک دانش‌آموز نگاه می‌کردند. گاهی که به من نگاه می‌کرد و سوالی را مطرح می‌کرد؛ تا بیایم پاسخ بدهم، با خط‌کش به سرم می‌زد و می‌گفت:

«گوساله، تا از تو چیزی نپرسیدم، حرف نزن. من دارم از بغل دستت سوال می‌کنم.»
کفش‌هایش لنگه به لنگه بودند. پاشنه یکی از کفش‌هایش سه برابر بلندتر از آن یکی، او که مسلماً به بی‌اندام بودن قامت ناساز خود واقف بود، بجا و نا بجا روی تخته سیاه می‌نوشت:

«تن آدمی شریف است به جان آدمیت!»
و می‌دانست که هیچ یک از دانش‌آموزان نمی‌توانند، این شعر سعدی را بخوانند و

بفهمند، این بود که خودش می‌خواند و از خواندن خودش حظ می‌برد.
 شاید اگر سعدی پیدایش می‌شد، یقه‌اش را می‌گرفت و می‌گفت
 «آخر تو یکی، شرافت به کجای جانت می‌چسبد!»
 وقتی که در کلاس حرکت می‌کرد، می‌دانستیم که می‌خواهد یک اتفاق بدی بیفتد.
 هر بار که از جایش بر می‌خواست، گریه دانش‌آموزی را در می‌آورد.
 دانش‌آموزان معمولاً از زنگ تفریح خاطرات خوبی دارند، اما زنگ تفریح در حیاطی که جای سوزن انداختن نبود، خاطره خوبی نیست.
 تنها بازی ممکن و رایج، این بود که چه کسی می‌تواند پای چه کسی را لگد کند، نام این بازی را «نان بیار، کباب ببر پایی» گذاشته بودند.
 ناظمی هم داشتیم.
 تفریحش این بود که میان بچه‌ها می‌لولید، هر جا که دسته‌ای را در حال بازی می‌دید، می‌زدشان:
 «بچه خوب، بچه‌ای است که در ساعت تفریح نه بدود و نه بازی کند!»

من خیلی سعی می‌کردم که بچه خوبی باشم، اما نمی‌شد، دیگران نمی‌گذاشتند. تا گوشه‌ای می‌ایستادم، می‌آمدند و پایم را لگد می‌کردند.

همه بچه‌ها کت و شلوار پوشیده بودند. ثریا برای من بلوز و شلوار بسیار قشنگی دوخته بود.

ثریا همه لباس‌ها را از روی بوردا می‌دوخت. الگوهای بوردا زنانه و دخترانه بودند. در نتیجه بلوز و شلوار من هم دخترانه از آب در آمد.

همه بچه‌ها می‌توانستند کنار هم بایستند و با شاش خود مسابقه بدهند.

من، شلوارم زیپی نداشت، که پایین بکشم، دگمه‌ای نداشت که باز کنم. چنین چیزی در الگوی بوردا برای دختران پیش‌بینی نشده بود.

یک بار، وقتی که باید مسابقه می‌دادم، آن قدر طول کشید، شلوارم را پائین بکشم، که شلوارم خیس شد.

فردای آن روز هر دو پایم را در یک کفش کردم، گفتم، با این لباس به مدرسه نخواهم رفت.

ثریا کت و شلواری که از پدر به یادگار مانده بود، احتمالاً همان لباسی که شب دامادی

به تن داشت، را به خیاط مردانه دوزی به نام
 فریدون داد تا برای من اندازه کند.
 آن روز و روز بعد را در خانه ماندم تا لباس
 آماده بشود.
 روزی که لباس آماده شد، ثریا مرا فرستاد
 که لباس را تحویل بگیرم.
 گفتم، بگو که پولش را سر هفته خواهم
 آورد. و من سر از پا ناشناخته، به طرف دکان
 خیاطی دویدم.
 فریدون، وقتی که من رسیدم، داشت آخرین
 کوک را می‌زد.
 فریدون پرسید ده تومان مزدش را آورده‌ام یا
 نه.
 سرم را به علامت نفی تکان دادم. فریدون
 لباس را زد به جالباسی و با چوب بلندی به
 زیر سقف دکان آویزان کرد.
 دست از پا درازتر به خانه برگشتم.
 ثریا چارقش را سر کرد، دست مینا و مرا
 گرفت، رفتیم به خیاطی.
 وقتی رسیدیم که فریدون داشت در دکان را
 می‌بست که برود؛ با دیدن ما، برگشت به
 دکان.
 کت و شلوار آماده را با چوب دستی از زیر
 سقف پایین آورد و نشان داد. اما نداد که
 بپوشم.

بعد با همان چوب، آن را دوباره، به جای
اولش برگرداند.

بعد نشست روی چهارپایه بلند، این زانو را
گذاشت روی آن زانو و پایش را تکان داد.
ثریا گفت:

«دستتان درد نکند، آقا فریدون، بسیار زحمت
کشیده‌اید. پسر مرا نونوار کرده‌اید.»
آقا فریدون خندید، دندان‌های طلایش را
نشان داد.

پرسید:

«چایی سفارش بدهم؟»

ثریا گفت:

«خیر، مزاحم نمی‌شویم. آمدیم فقط لباس
را ببریم.»

فریدون دندان طلایش را نشان داد و گفت:

«ده تومان اجرتش است.»

ثریا این پا، آن پا کرد و گفت:

«سر هفته خدمتون می‌دم.»

فریدون سرش را خاراند و پا شد و دوباره
نشست و باز هم سرش را خاراند و بعد
گفت:

«این طور که نمی‌شود، این جا دهن خشک
بنشینید. اجازه بدهید یک چایی دیش
سفارش بدهم.»

ثریا باز هم این پا و آن پا کرد و گفت:

«خیر، غروب است، بچه‌ها باید شام بخورند و بخوابند، فقط لباس را بدهید تا این بچه بتواند، فردا به مدرسه برود.»
فریدون گفت:

«گفتم که، ده تومان می‌شود!»

ثریا گفت:

«گفتم که آقا فریدون! سر هفته، وقتی که از کاس‌آقا پول گرفتم، اول از همه از خجالت شما در می‌آیم.»

«پس اجازه بدهید، یک چایی سفارش بدهم.»

ثریا نگفت، چایی لازم نیست. گفت:

«ببینید، من الان دو تومان بیشتر ندارم، این دو تومان را بگیرید و بقیه را آخر هفته براتون می‌آرم.»

«پس باید چایی سفارش بدهم.»

من گیج شده بودم. ارتباط گفتگوی این دو نفر را نمی‌فهمیدم. هر وقت که فریدون از چایی حرف می‌زد، دندان طلایش برق می‌زد.

من بی‌صبرانه به کت و شلواری که در بالای سرم، در کنار ده‌ها کت و شلوار دیگر، دور از دسترس، آویزان بود، نگاه می‌کردم.

مینا بی‌صبرانه این پا و آن پا می‌کرد و می‌خواست به خانه برگردد. شاید شاش داشت.

ثریا نگاه التماس آمیزش را به چشمان فریدون دوخته بود.

فریدون روی چارپایه بلند نشسته بود، این پایش را روی آن پا انداخته بود.

چند دقیقه‌ای نه فریدون حرفی زد، نه ثریا. لب ثریا لرزید.

هر وقت ثریا اذیت می‌شد، هروقت زورش نمی‌رسید،

هر وقت حرصش در می‌آمد، لبش می‌لرزید.

هر وقت لب ثریا می‌لرزید، دلم می‌لرزید و می‌دانستم که چیز بدی اتفاق می‌افتد.

لب ثریا لرزید و آن چیز بد اتفاق افتاد.

چشم ثریا نگاه تلخی به من کرد.

چشم ثریا نگاه تلخی به فریدون کرد.

چشم ثریا نگاه تلخی به کت و شلوار تازه‌ام که بالای سر ما آویزان بود، کرد و گفت:

«برویم. سر هفته پول می‌آریم و لباس را می‌گیریم.»

من نگاهی به ثریا کردم،

نگاهی به کت و شلوار تازه‌ام که بالای سرم آویزان بود، کردم.

چشمانم پر اشک شدند،

بغضم ترکید و
دستم را از دست ثریا بیرون کشیدم:
«من نمی‌آیم، من حتماً لباسم را می‌خوام.
بدون این کت و شلوار به مدرسه نمی‌رم!»
مینا هم گریه کرد.
ثریا، لبش را گاز می‌گرفت.
ثریا، چشمش را تیز به چشمانم دوخت و با
صدای خفه‌ای گفت:
«خفه شو، بهت می‌گم، خفه شو!»
ثریا لبش را گاز گرفت و انگشت شست و
انگشت سبابه‌اش در بازویم فرو رفتند.
ثریا لبش را گاز گرفت و با دندان‌های فشرده
به من گفت:
«خفه میشی؟ یا همین‌جا خفه‌ات بکنم!»
من خفه نشدم.
ثریا هم مرا خفه نکرد، اما ناخن‌هایش بازویم
را خراشیدند.

فریدون روی چارپایه بلند نشسته بود، پای
چپ را روی پای راست انداخته بود. پای
چپش را تکان می‌داد و سوت می‌زد.
ثریا توی چشمانم نگاه کرد و آه کشید.
ثریا تا آن موقع هیچ وقت مرا خفه نکرده بود.
من می‌دانستم که ثریا مرا خفه نخواهد کرد.

آن روز هم ثریا چند بار گفت: «لال شو، بسه دیگه، خفه شو، ساکت شو، جلوی دهانت را بگیر!» اما مرا خفه نکرد. من هم ساکت نشدم و گفتم، تا کت و شلوارم را نگیرم، به خانه بر نمی‌گردم.

فریدون پا شد و از دکان بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک سینی و دو تا استکان چایی برگشت.

ثریا با دیدن سینی چای، گوشه چارقش را بالا زد و اشک‌هایش را پاک کرد. بعد فین مینا را گرفت و سر در گوش من گذاشت و گفت:

«حالا که این طور است، پس، دست خواهرت را بگیر و با احتیاط برو به خانه و مواظب خواهرت باش تا من با آقا فریدون یک چایی بخورم، کت و شلوارت را بگیرم و برایت بیاورم.»

به خانه که رسیدیم، هوا دیگر تاریک بود. من نمی‌توانستم و اجازه نداشتم، چراغ نفتی را روشن کنم. یک چراغ مهتابی روی ایوان صاحب‌خانه روشن بود و نورش به حیاط می‌تابید.

مینا و من جلوی پنجره اتاق نشستیم، چشممان به در خانه بود، که کی ثریا در را باز کند و کت و شلوارم را با خود بیاورد.

مینا گرسنه بود، من هم. اما دلم بیشتر
 پیش کت و شلوار بود.
 مینا چند باری نالید که گشنه است، بعد
 سرش را گذاشت روی شانه من و خوابش
 برد. من بیدار بودم، چشمم را از در خانه بر
 نمی‌داشتم.
 همسایه‌هایی که روز کارشان تمام شده
 بود، به خانه برمی‌گشتند.
 موسی، پسر بزرگ همسایه با نان تازه از در
 خانه داخل شد و به طرف اتاق خودشان
 رفت.
 مینا نالید و گفت، گرسنه است.
 رقیه خانم هم نان خریده بود، از جلوی در
 گذشت.
 مینا دو باره نالید که گرسنه‌اش است.
 آقای محمدی با نانی که در دست داشت، از
 جلوی پنجره رد شد.
 مینا دیگر ننالید، خوابش برده بود.
 شب آمد و نشست روی حیاط، روی حوض،
 روی درخت‌ها.
 دیگر نه کسی رفت، نه کسی آمد.
 چراغ‌های پشت پنجره‌ها یکی بعد از دیگری
 خاموش شدند.
 چراغ مهتابی توی ایوان هم خاموش شد.
 دیگر چشم‌های من هیچ نمی‌دیدند.

ترسم گرفت.
تاریکی غلیظ شد و همه جا را گرفت.
تاریکی آمد و نشست جلوی چشم‌هایم.
چشمانم را بستم، که تاریکی را نبینم.
گوش‌هایم را بستم، که تاریکی را نشنوم.
زیر پنجره دراز کشیدم، که تاریکی مرا نبیند.
سر مینا روی سینه من بود.
دستم را روی چشم‌های مینا گذاشتم، تا
اگر از خواب بیدار شد، چشمش به تاریکی
نیفتد.
سر مینا، روی سینه من گرم بود.

ثریا آمد.
 ثریا سر مینا را از روی سینه من بلند کرد.
 ثریا مینا را برد و سر جایش خواباند.
 ثریا بسته کت و شلوار را به طرف من
 انداخت و گفت: «بیا، این صاب‌مرده را بگیر!»
 برخاستم و صاب‌مرده را گرفتم و پوشیدم.
 ثریا رختخوابم را انداخت.
 من لحاف را کنار زدم و همان‌جور با صاب‌مرده
 رفتم زیر لحاف.
 رخت خوابم چسبیده بود به دیوار.
 من خودم را با صاب‌مرده چسباندم به دیوار.
 من خودم را با صاب‌مرده ماسیدم به دیوار، تا
 شاید رویا هم بداند که چه لباس تازه‌ای بر
 تن دارم.
 ثریا که مینا را خواباند، چراغ سه فتیله‌ای را
 روشن کرد، دیگ آبی رویش گذاشت تا گرم
 شود. آفتابه را از مستراح آورد و آب گرم دیگ
 را در آفتابه ریخت. آفتابه را برداشت و رفت
 به مستراح. زمان درازی طول کشید، تا
 بیرون آمد. رفت و خودش را در جایش
 انداخت.
 آن شب هم لحاف ثریا تکان می‌خورد، انگار
 داشت با گربه‌ای زیر لحاف کشتی
 می‌گرفت. صدای گربه تا صبح قطع نشد.
 من این بار به سراغ ثریا نرفتم.

گذاشتم تا بالشش خیس شود.
گذاشتم هر قدر دلش می‌خواهد، با گربه
کشتی بگیرد.
گچ دیوار سفید بود. من نمی‌دانستم که گچ
دیوار سفید است.
صبح فردا، کت و شلوار من همان قدر سفید
بود، که گچ دیوار!

تماشاخانه

از صبح فردا زندگی عادی شروع شد؛ یعنی عادت کردیم به آن چه که داشتیم و عادت کردیم به آن چه که نداشتیم. ثریا شب و روز خیاطی می‌کرد. همسایه‌ها به صدای چرخ خیاطی‌اش عادت کردند. البته شب‌ها بیشتر به پس دوزی و کارهای بی‌صدا می‌پرداخت. رویا بیشتر به مینا می‌رسید و مینا به محبت‌های او عادت کرده بود. مرا به امان خدا رها کرده بودند. بیشتر وقت من در کوچه می‌گذشت. یاد گرفته بودم، لگد را با لگد، سنگ را با سنگ و فحش را با فحش جواب بدهم.

هر روز صبح تا ظهر که من در مدرسه بودم؛ ثریا کفش و کلاه می‌کرد و به دنبال یافتن سر نخی از کاوه، از این اداره، به آن اداره، از این زندان، به آن زندان، از این بیمارستان، به آن بیمارستان می‌رفت. هیچ جا نشانی از او نبود. هر کسی چیزی می‌گفت، یکی می‌گفت، او را به تهران منتقل کرده‌اند. یکی دیگر می‌گفت همه را در قلعه فلک‌الافلاک زندانی کرده‌اند. شایع بود، همه افراد سازمان افسری را در همان شب اول تیرباران کرده‌اند. کاس‌آقا، بدتر از همه،

می‌گفت، همه دستگیر شده‌ها را در گونی کرده و با هواپیما، از بالای آسمان به دریا انداختند. از ماهی‌گیرها شنیده بود، که به جای ماهی، لنگه کفش این افراد به تور می‌افتد. با وجود بر این، ثریا دست‌بردار نبود. هر صبح، اول وقت جلوی اتاق رئیس شهربانی سبز می‌شد.

«من برادرم را از شما می‌خواهم!»

به هر صاحب منصبی، به هر کارمندی، به هر مستخدمی رو می‌انداخت. ظهر خسته و وارفته خود را به خانه می‌رساند، تا سفره بیندازد. بعد از نهار می‌نشست به دوخت و دوز. رویا را هم بفهمی، نفهمی به کار گرفته بود. بهش می‌گفت:

«زن باشی، مرد باشی، باید یک صنعت یاد بگیری! حتا اگر به پولش احتیاج نداشته باشی، یک روزی به دردت می‌خورد.»

رویا با او بیشتر از هر زن دیگری دم‌خور بود. یک روز، وسط روز، آقای محمدی آمد پشت در اتاق ما و با سر انگشت به در زد. مادر از روی بساط خیاطی پا شد و در را باز کرد.

آقای محمدی پا به داخل اتاق گذاشت، در را پشت سرش بست،

نگاهی احتیاط‌آمیز به اطراف انداخت، تا مطمئن بشود، کسی صدایش را نمی‌شنود. کلاهش را برداشت، از لای آستر کلاهش کاغذی بیرون آورد، به ثریا داد. توی کاغذ چه نوشته بود، هیچ وقت نفهمیدم. شاید اسمی بود یا آدرسی. زیر لب حرفی زد. بعد گفت:

«از من ناشنیده بگیرید!»
و رفت.

ثریا یک لحظه نشست و سرش را میان دو دست گرفت. بعد مصمم برخاست. به من گفت، لباس را تن کن، باید چند روزی به سفر برویم. گفتم: «مدرسه چه می‌شود!» گفت: «به جهنم!» چمدانی برداشت و چند دست لباس در آن چپاند.

دست مینا را گرفت و سپرد به دست رویا: «رویا جان، جان تو و جان مینا!» مینا گریه کرد و گفت، او هم می‌آید، ثریا برنگشت که نگاهش کند، دست مرا گرفت و دوان به کوچه زد. «درشکه...!»

نخستین درشکه را صدا کرد. بی آن که قیمتش را بپرسد، یا با سورچی چانه بزند، در کمترین زمانی به گاراژ گیلان تور رسیدیم. در آخرین لحظه توانستیم به اتوبوس شب‌رویی که عازم تهران بود، برسیم. جایی ته اتوبوس به ما رسید. من باید روی چارپایه‌ای میان صندلی‌ها می‌نشستم. از خوش حالی در جای خود بند نبودم. نخستین بار بود که سوار اتوبوس بین شهری می‌شدم.

ماشین از گردنه‌های زیادی عبور کرد. جاده می‌پیچید، ماشین می‌پیچید، آدم‌های توی ماشین می‌پیچیدند، دنیا دور سرم می‌پیچید. ثریا دل‌پیچه گرفت و من هر چه را که خورده بودم، بالا آوردم. بسیاری از مسافران دیگر هم، وضعی بهتر از ما نداشتند. موقع اذان صبح بود که ماشین در جایی نگه داشت. گاراژ درندشتی بود. یک طرفش ماشین‌های سواری ایستاده بودند. طرف دیگر باری‌ها بودند، آنسو تر گاری‌ها بودند. سگ‌های ولگرد زیر دست و پا می‌لولیدند و گدایی می‌کردند. گداهای یک پا، بی‌پا، بی‌دست و بی‌دست و پا، مسافران را محاصره کردند. حمال‌ها هم‌دیگر را هل می‌دادند، با یکدیگر گلاویز می‌شدند.

چند نفر اسفند دود می‌دادند و «سفر بی‌خطر» می‌گفتند. بچه‌های ولگرد، کوچک و بزرگ، خود را به مسافران می‌مالیدند و مردم را کلافه می‌کردند. مردی هم بود که مرتب داد می‌زد: خانم‌ها، آقایان، مواظب کیف پولتان باشید!

این جا ناصر خسرو بود، مرکز جهان! و اینجا تهران بود. شهر گم شده‌ها. این را بعدها دانستم، وقتی که خودم در این شهر گم شدم و هرگز نتوانستم خودم را پیدا کنم. حالا ثریا آمده بود که برادرش، کاوه را پیدا کند.

شهر غبار گرفته بود. زشت بود. همه چیزش زشت بود. ساختمان‌ها، آدم‌ها، سگ‌ها. خانه‌های بدون شیروانی. همه چیز در چشمم عجیب می‌نمود.

«همه این خانه‌ها آتش گرفته‌اند؟»

«نه، چرا این خیال را می‌کنی؟»

«آخر شیروانی ندارند.»

«خب این‌جا این طور خانه می‌سازند، بی

سفال، بی شیروانی.»

گوشه‌ای از گاراژ، حیوان کج و کوله‌ای بود، که روی زمین نشسته بود و دهانش تکان می‌خورد، انگار داشت آدامس می‌جوید و

لب‌های آویزانش این طرف، آن طرف می‌رفتند، خیلی ترسیدم. ثریا گفت: «نترس، شتر آدم‌خور نیست!» راست می‌گفت. این را بعدها فهمیدم. آنکه در این شهر آدم‌خور بود، شتر نبود!

چمدان را، همین که از بالای اتوبوس پایین آمد، ثریا قاپید. دستم را گرفت و دوید. همان نزدیکی‌ها مسافرخانه‌ای پیدا کردیم، به قیمت شبی دو تومان.

اتاقی خالی با یک تخت چوبی، تشکی نازک و پتوی سربازی نخ نما.

صاحب مسافرخانه، هم‌شهری بود، با سبیل نازک قیطانی، نگاهی به من کرد، به ثریا گفت، بچه‌ات را هم که آوردی! ثریا تعجب کرد، و گفت:

«چه طور مگر؟»

«هیچی، معمولاً خانم‌ها بدون بچه می‌آیند!»

و تذکر داد، پول هر شب را تا وقتی که هستی، صبح روز قبل پرداخت می‌کنی.

همین کار را کردیم. بعد از آن که وارد اتاق شدیم، ثریا خودش را شست و سرخاب سفیداب کرد. لباس خودش و لباس مرا عوض کرد، نان و پنیری خورده ناخورده،

درشکه گرفتیم، به آدرسی که ثریا می‌دانست رفتیم.

خیابان از اول صبح پر رفت و آمد بود. سر هر چهارراه تانکی با لوله دراز به طرف مردمی که نبودند، نشانه گرفته بود. ماشین‌های پر از سرباز همه جا دیده می‌شدند. میدان‌ها بزرگ بودند و ساختمان‌ها «سر به فلک کشیده» آن طور که ثریا می‌گفت.

ثریا کیف دستی‌اش را باز کرد و چشم و ابرویش را در یک آینه کوچک نگاه کرد، کمی بر سرخاب و سفیداب صورتش افزود. کلاه حصیری صورتی رنگ را روی سر راست و ریس کرد.

تا آن موقع فقط در عروسی‌ها دیده بودم که کلاه بر سر گذاشته باشد. در بازار روسری سر می‌کرد. اما این کلاه پردار صورتی با کت و دامنی که پوشیده بود، می‌آمد.

مردم می‌ایستادند، عبور درشکه با خانمی که کلاه پردار به سر داشت را نگاه می‌کردند.

بعد از چند چهارراه، درشکه نگه داشت: «اینجا سلطنت‌آباد است خانم. جلوتر نمی‌شود برویم.»

پیاده شدیم. مادر دستم را محکم در دست داشت، طوری که مچ دستم درد گرفت. دستم را کشیدم. مادر ایستاد. هر وقت آن طور می ایستاد، و انگشت سبابه اش بلند می شد. می فهمیدم که جای شوخی نیست:

«خوب گوشاتو باز کن. از کنار من، حتا نیم وجب هم دور نمی شوی. اگر دستت را ول کردم، دامنم را می چسبی و با من می آیی؛ هر جا که رفتم، کنارم می مانی! فهمیدی؟ جیکت هم در نمی آید!

و من فهمیدم.

دستمالی در آورد، فین مرا تمیز کرد. دستم را کنترل کرد که تمیز باشد.

«اگر پسر خوبی باشی، کارمان که تمام شد، بستنی می خوریم.»

و من می دانستم که آن روز باید پسر خوبی باشم، حتا اگر وعده بستنی نمی بود!

رسیدیم جلوی دروازه ای، که صدها نفر قبل از ما جلویش رسیده بودند. در دو طرف صف بسته بودند. کسانی بودند که دوربین عکاسی و کاغذ و قلم داشتند. این ها یک طرف بودند. بقیه، از زن و مرد طرف دیگر. سربازی که بازوبند قرمز داشت، با دیدن ثریا، او را به ته صف راهنمایی کرد. چاره ای

نبود. رفتیم، ته صف جا گرفتیم. زمان زیادی نگذشت، عده زیادی پشت سر ما نوبت گرفتند. ثریا چند بار سعی کرد با ماموران مختلف صحبت کند، شاید جای مناسب‌تری بگیرد. دیگرانی که در صف ایستاده بودند، ورود به سالن را غیرممکن تلقی می‌کردند. این موضوع اسباب نگرانی بیشتر ثریا می‌شد.

ماشین سواری بزرگی وارد محوطه شد و از چند پست بازرسی گذشت.

جلوی در ورودی، جلویش را گرفتند.

افسری از اتاق نگهبانی بیرون پرید و خود را دوان دوان به لیموزین رساند، سلام نظامی داد:

«متأسفم قربان! شخص دادستان مقرر کردند که امروز اکیدا هیچ ماشینی وارد محوطه نشود. موضوع به شدت امنیتی است.»

«مطمئناً برای ما نیست!»

«چرا، تیمسار! متأسفانه این طور است. تمنا می‌کنم پیاده تشریف بیاورید. ما جنابعالی و همراهان‌تان را از در مخصوص به جایگاه اختصاصی همراهی می‌کنیم. بنده شخصاً افتخار همراهی عالی‌جنابان را خواهم داشت.»

درهای ماشین را باز کردند، دو نفر صاحب منصب با لباس‌های نظامی و نشان‌هایی رنگ و وارنگ از ماشین پیاده شدند. از در عقب سه خانم پیاده شدند.

افسر مربوطه با احترام کنار این حضرات ایستاد، تقاضا کرد، چند دقیقه صبر بفرمایند، تا مقدمات ورود ایشان به محوطه و جایگاه مخصوص آماده شود.

خانم‌ها دلخور شدند. از این که مجبور شده بودند پیاده بشوند، اعصاب‌شان خراب شده بود.

خودشان را تند و تند با بادبزنی ژاپونی باد می‌زدند، می‌گفتند:

«مسخره است! از این مسخره‌تر دیگر می‌شود؟ چرا باید پیاده بشویم؟ حالا چقدر دیگر باید صبر کنیم!»

خانمی که دامن کوزه‌ای به تن داشت، در آمد:

«مگر دستم به این امیرحسین نرسد!»
و افسر چاقی که کنارش ایستاده بود، گفت:
«حالا شوما کوتاه بیا!»

و خانم دیگری با دامن پلیسه گفت: «مگر دروغ می‌گه؟ اوا...، این بار اولش نیست. خیال برش داشته که علی‌آباد هم شهریست!»

ثریا با دیدن خانم‌ها و لباس‌های شیکی که پوشیده بودند، از صف خارج شد. جایش را به پشت‌سری سپرد و خود را به خانم‌ها نزدیک کرد تا دوخت و بُرش دامن پلیسه‌ای را از نزدیک ببیند. این از عادت‌های ثریا بود. هر جا کسی را با لباس تازه دوخت می‌دید، تا به دقت براندازش نمی‌کرد، ریزه‌کاری‌های دوخت و بافت پارچه را در نمی‌آورد، دست از سر طرف برنمی‌داشت. خانم مزبور متوجه نگاه کنجکاوانه ثریا شد و به او لبخند زد. لبخند، لبخند آورد، سر صحبت باز شد. دقایق انتظار به درازا کشید. خانم‌ها مطالب زیادی در باره آخرین مدهای پاریس و نیویورک داشتند که با یکدیگر رد و بدل کنند. ثریا در باره هر مدل حرف کافی برای گفتن داشت. آقایان هم، وقتی که خانم‌ها را گرم گفتگو دیدند، به ثریا نزدیک شدند و لبخند احترام‌آمیز میان‌شان رد و بدل شد. افسر نگهبان پیدا شد و از تأخیر پیش آمده عذرخواهی کرد. سعی کرد نقش خود را برجسته‌تر از آن چیزی که بود، نشان بدهد. با احترام، سمت چپ مهمانان قرار گرفت و آنان را به طرف تالار آینه و جایگاه مخصوص هدایت کرد. ثریا هم با خانم‌ها بُر خورد. حرف‌شان تازه گل انداخته بود:

«ماریا شل را دیدی. این فیلم آخرش که
معرکه است!»

«من فیلمش را دیدم. بازی‌اش معرکه بود،
خدا، چه صدایی، چه مک‌آپی!»

«لباسش، آرایشش، و...»

«خب، قد بلندی داره، هر چه که بپوشه،
بهش می‌آد.»

«حرف نداره!»

بعد از ورود به ساختمان، ثریا از خانم‌ها برای
«چند دقیقه» عذر خواست و در راهروها به

راه افتاد. اتاق‌های بی‌شماری در هر طبقه
بودند. جلوی در بسیاری از اتاق‌ها سرباز

مسلحی ایستاده بود. یکی از ماموران
متوجه سرگردانی ثریا می‌شود، می‌پرسد:

«آیا بانوی محترم با شخص خاصی کار
دارند؟»

ثریا بدون معطلی گفت:

«آه، بله، دادستان محترم منتظر من
هستند.»

«دادستان؟ تشریف ببرید طبقه بالا، در دوم،
دست راست.»

ثریا در حالی که دست مرا محکم در دست
داشت، دو پله یکی، خود را به اتاق

دادستان رساند.

گماشته‌ای جلوی در ایستاده بود. ثریا از گماشته پرسید:

«آقای دادستان تنها هستند؟»

گماشته گفت:

«آقا تأکید کرده‌اند که امروز با هیچ کس ملاقات نخواهند کرد.»

ثریا بدون آن که معطل کند، گفت:

«آهان، چه خوب، همه ملاقات‌ها را قطع کرد، تا فقط برای من وقت داشته باشد!»

چشمکی را هم چاشنی این گفته تحویل سرباز داد. در از توی اتاق، صدای فریادهای عصبی مرد میانسالی شنیده می‌شد:

«ابداً خبرنگاری را راه نمی‌دهید، به وزارت خارجه هم همین را بگویید. ما خودمان مفسرینی داریم، بعد از ممیزی، اخبار لازم را در اختیار خبرگزاری‌ها خواهیم گذاشت. همین که گفتم، نه فرانسوی و نه حتی آمریکایی! لازم نکرده آقا، چرا نمی‌فهمی؟»

صدای کوبیدن گوشی تلفن شنیده شد.

ثریا در را باز کرد، من هم به دنبالش رفتم.

گماشته بیچاره پشت سر ما ایستاده بود، نمی‌دانست کجای دست یا لباس ثریا را بگیرد و او را از اتاق بیرون بکشد.

دادستان در لباس نظامی لاغر، پریشان و عصبی به نظر می‌رسید. کاغذی در دست

داشت، جلوی پنجره ایستاده بود، سیگار می‌کشید. متوجه حضور ما که شد، نگاه غضب آلودی به گماشته انداخت:
«خانم محترم، امروز ملاقات نیست. سرباز...!»

گماشته به تته‌پته افتاد. ثریا خود را نباخت.
«بله، حتماً، می‌فهمم که تیمسار گرفتارند. اما همیشه برای یک دیدار خصوصی می‌شود استثناء قائل شد. یک بار که خدمت اعلیحضرت بودم، با دسته گلی که به ایشان تقدیم کردم، عکس‌های بسیاری گرفته شد که متأسفانه فقط یکیش را به همراه دارم. ایشان فرموده بودند...!»

دادستان دست و بالش را جمع کرد، نپرسید که این دیدار کی، کجا و به چه مقصود انجام گرفته بود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

«بله، بله! می‌فهمم، ولی من همین الان باید در دادگاه باشم، هر امری داشته باشید، لطفاً فردا به دفتر تشریف بیاورید.»

بعد رو کرد به گماشته و گفت:

«خانم را راهنمایی کن.»

گماشته دستی بالا برد «اطاعت تیمسار». تیمسار لبخندی بر لب آورد:

«ما همه خدمت‌گزار اعلیحضرت هستیم،
فرمایشات ایشان مطاع. لطفاً فردا تشریف
بیاورید!»

ثریا چشم و ابرویی آمد، دستی به عادت
نظامیان بالا برد و گفت:
«اطاعت تیمسار!»

چرخ‌ی زد و پایی به عادت نظامیان، اما به
عشوه کوبید و با طنازی از اتاق خارج شد.
سرباز از جلو، ثریا و من به دنبالش وارد تالار
آینه شدیم و در قسمت مهمانان خاص، کنار
خانم‌های آشنا جا گرفتیم.
ثریا پز داد:

«پیش دادستان بودم!»

«امیرحسین را می‌گین، باه‌اش خیلی
آشنایی؟»

«خب دیگه...!»

دنباله صحبت را در باره مد لباس، آرایش مو
و عطر و ادوکلن و ماریا شل از سر گرفتند.
من به آدم‌ها و در و دیوار تماشاخانه نگاه
می‌کردم. مشدی عباد را با ثریا و دایی کاوه
در تماشاخانه رشت دیده بودم. این جا
صحنه فرق داشت. تماشاگران هم، انگار در
صحنه بودند. تمام صحنه را آینه‌کاری کرده
بودند. برق آینه، توی چشم می‌زد.

تعدادی تریون گذاشته بودند که پشت آنها
تعدادی افسر نشسته بودند.

بازیگران زیادی با لباس سربازی دور سالن
ایستاده بودند که تفنگ‌هایشان زیادی
حقیقی بودند و نقش‌هایشان را ماهرانه
بازی می‌کردند.

نقش اصلی را پیرمردی داشت که بازی‌اش
را خوب بلد نبود: دیر وارد صحنه شد. وسط
راه چند بار نزدیک بود زمین بخورد. دو نفر
دستش را گرفتند و او را تا سر جاییش
کشاندند.

وقتی که نشست، بی‌حال بود، یکی گفت:

«بیچاره مریض است، تب دارد!»

یکی دیگر گفت:

«دارد تمارض می‌کند، شما چرا باور

می‌کنید.»

افسری که کنار مادرم نشسته بود، گفت:

«این پدرسوخته، شیطان را درس می‌دهد!»

پیرمرد هیاهوی مردم را نمی‌شنید، سرش
را گذاشت روی میز، خودش را به خواب زد.
بعد صدایش در آمد:

«اینجا کربلا نیست، رمضان هم که نیست،

یک لیوان آب هم به من نمی‌دهید!»

یکی دو نفر خندیدند، هنوز خنده نداشت. دادستان، همان افسری که ما او را در اتاقش دیده بودیم. از کوره در رفت و گفت: «به شما در بازداشت مرغ و پلو داده شد، این جا طبیعتاً آب خوردن از شما دریغ نمی‌شود. به آقا آب بدهید!»

حرفش که تمام شد، چشمش را دوخت به چشم ثریا، انگار می‌خواست بپرسد، نقشش را خوب بازی می‌کند، یا نه. ثریا اما هیچ واکنشی نشان نداد.

چند نفری کف زدند، برخی هو کردند. برایش آب آوردند. آب را با آرامش خورد و بعد به چرتش ادامه داد.

نمایش کسل کننده‌ای بود. خنده نداشت، رقص و آواز نداشت. آرشین مالالان و مشدی عباد خیلی از آن بهتر بودند.

آن موقع نمی‌دانستم، شاهد صحنه‌ای هستم که به عنوان یکی از مهم‌ترین اوراق تاریخ ثبت می‌شود.

پیرمردی که نقش اصلی را داشت، کسی جز دکتر محمد مصدق نبود که من چهل سال بعد، متن دفاعیاتش را به دست آوردم و خواندم.

نقش مقابل او را همان تیمساری بازی می‌کرد که ما او را در اتاقش دیده بودیم؛ «تیمسار آزموده».

کسی که همراه با دکتر مصدق وارد صحنه شده بود، زیر بغل او را گرفته بود و در موقع صحبت کردن، کلمات مناسب را در دهن دکتر می‌گذاشت، جوانی بود به نام «بزرگمهر».

مصدق چرت می‌زد، دادستان به ساعتش نگاه می‌کرد و دندان قروچه می‌رفت.

دادستان که خود را برای یک بحث داغ حقوقی آماده کرده بود، فکر همه چیز را کرده بود، جز آن که متهم سرش را روی دستش بگذارد و بخوابد.

«آقا! ما هزار تا کار داریم. صدها پرونده ریز و درشت هستند که باید روی‌شان کار بشود. اینجا دادگاه است آقا، هتل نیست، جای خواب نیست. دادگاه را دست انداخته‌اید! شما خودتان حقوق‌دانید، باید احترام دادگاه را حفظ کنید. چطور دارید وقت دادگاه را می‌گیرید؟»

پیرمرد پاسخی نمی‌داد. حوصله دادستان سر رفت:

«شما چه بخواهید و چه نخواهید، حکمتان از پیش صادر شده است.»
این حرف جنجالی برانگیخت. برخی هو کردند.

خبرنگار جوانی با دوربینش در ردیف جلو رو به ما نشسته بود، از پیرمرد عکس می‌گرفت، چند تا عکس هم از من انداخت.
مصدق سرش را بلند کرد، انگشت سبابه‌اش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

«شنیدید؟ دیدید که آقای دادستان اذعان داشت که همه احکام از پیش تعیین شده است و این جماعت در این جا، از دادستان گرفته تا وکیل مدافع و آن قضاتی که در آنجا سبیل تا سبیل نشسته‌اند، قادر نخواهند بود، در این احکام تغییری بدهند. همه‌شان جز عروسکان خیمه شب بازی نیستند!»

فردی از پشت صحنه به طرف دادستان رفت و در گوشش چیزی گفت. دادستان سرخ شد. سعی کرد با لکنت، گفته خود را اصلاح کند:

«مقصود من این است که حکم شما نزد خدای متعال معین است. از ما بندگان خدا فقط کشف و ابلاغ حکم برمی‌آید.»
بسیاری از تماشاگران به خنده افتادند. من هم خندیدم، خب خنده خنده می‌آورد.

خنده موقعی به اوج رسید که تیمسار
آزموده قرآنی برداشت و آیاتی از آن قرائت
کرد. دکتر مصدق به استهزای او پرداخت و
گفت:

«تو زبان مادریات را هم به سختی حرف
می‌زنی. سواد عربی‌ات کجا بود. اگر
می‌توانی، معنی این آیات را بگو!»
او قرآن را روی میز گذاشت و دیگر در این باره
چیزی نگفت.

باز هم سکوت شد. دکتر مصدق سرش را
گذاشت روی میز و خود را به خواب زد.
دادستان موقعیت را غنیمت شمرد و اعلام
کرد:

«به علت عدم همکاری متهم، دادگاه از این
پس، فقط با وکیل مدافع به کار خود ادامه
خواهد داد.»

با شنیدن این سخن دکتر مصدق برخاست و
با انگشت اشاره‌اش بزرگمهر را تهدید کرد و
گفت:

«پدرسوخته باشی، اگر حرفی بزنی!»
تماشاگران به شدت خندیدند، من هم. بعد
از این صحنه، دیگر هیچ چیز جالبی نبود.
چشمانم سنگین شدند، سرم را روی دامن
ثریا گذاشتم، دیگر نفهمیدم، چه پیش آمد.

یک وقت بیدار شدم که نمایش تمام شده بود و ثریا برخاست، همراه با خانم‌ها زودتر از بقیه جمعیت، از سالن خارج شدیم. همان افسری که ما را به سالن برده بود، ما را تا جلوی در خروجی بدرقه کرد.

بیرون در خبرنگاران زیادی اجتماع کردند. عکاسان از جمعیت عکس گرفتند. یک عکاس خارجی به ثریا نزدیک شد و با لهجه‌ای غریب پرسید:

- به نظر شما، دادگاه چگونه آمد؟

ثریا در حالی که جلوی دوربین عکاس پزش را درست می‌کرد، گفت:

«پیرمرد هم حق دارد!»

و عکاس در همان حالی که عکس می‌گرفت، نامش را پرسید، ثریا گفت:

«ثریا!»

و خبرنگار از نام ثریا خیلی خوشش آمد. او را گذاشت وسط، دورش چرخید و عکس گرفت.

من خسته بودم و گرسنه. دست ثریا را کشیدم و داد زدم: «بیا، بیا بریم. من گرسنمه!»

ثریا به عکاس گفت: «سُاری...!» و دنبال راه افتاد.

طاووس

صبح فردا از مسافرخانه خارج شدیم. در قهوه‌خانه‌ای همان نزدیک صبحانه خوردیم. ثریا برخلاف دیروز، خونسرد بود و مهربان. نه دادی کرد، نه فریادی. دستم را هم نمی‌کشید. می‌گذاشت، جلوی پنجره مغازه‌ها بایستم و تا هر وقت که دلم می‌خواهد نگاه کنم. سر میز صبحانه سر بسر من می‌گذاشت، می‌خواست مرا بخنداند. من هم می‌خندیدم. وقتی که ثریا می‌خندید، دنیا می‌خندید.

خنده ثریا که تمام شد، گفتم، امروز یک عالمه کار دارد، باید پیش دادستان برود و ببیند چه بلایی سر کاوه آمده است. بعد گفتم:

«حتماً این چانه زدن‌ها حوصله ترا سر می‌برد و خسته می‌شوی! چه طور می‌شود که تو امروز را در مسافرخانه بمانی. تا من به کارهایم برسم.»

پذیرفتم. اما شرط گذاشتم که باید قبل از آن برای من یک اسباب بازی بخرد. و خرید.

یک مغازه خرازی در همان نزدیکی بود که از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد در آن پیدا می‌شد و اسباب بازی‌هایی که هرگز ندیده بودم، دلم می‌خواست، تمام‌شان را داشته باشم. دلم می‌خواست، همان جا بنشینم، تا شب بازی کنم. حرف دلم را برای ثریا گفتم. ثریا به حرف دلم خندید:

«به دلت بگو، سر دیزی باز است، حیای گربه چه شد؟»

دست و صورتم را با دستمالی تمیز کرد و ادامه داد:

«به دلت بگو، فقط یک چیز می‌توانی انتخاب کنی. هر چه که بخواهی، اما فقط یک چیز!»

"انتخاب" چیز مزخرفی است! همان جا فهمیدم که انتخاب، یعنی "صرف نظر کردن". انتخاب، یعنی "خود را از همه چیزهای دیگر محروم کردن". انتخاب یعنی «تو آزادی تا از همه چیزهای دیگری که ممکن است، داشته باشی، بگذری و حد اکثر با یک چیز بسازی».

این نخستین باری بود که من با این پدیده مزخرف آشنا می‌شدم.

یک ماشین باری چوبی، انتخاب کردم و در همان لحظه، از انتخابی که کرده بودم،

پشیمان شدم. ثریا گفت: «فرصت انتخاب همیشه یک بار است و تکرار نمی‌شود.» به راه افتادیم.

از این که اتوبوس چوبی، عروسک کوکی، قطاری که از لوله‌اش بخار بیرون می‌داد و سوت می‌زد، و ماشین آتش نشانی که نردبانی به همراه داشت و میمونی که می‌خندید و بسیاری چیزهای دیگر را جا گذاشته بودم، دلخور بودم.

ثریا، گویا می‌دانست که چه در دلم می‌گذرد، گفت:

«همه چیزهای خوب را با هم نمی‌شود داشت!»

من از ثریا دلخور شدم. بعدها هم، هر وقت که مرا در زندگی غمگین دید، همین حرف را تکرار کرد و من همیشه از او همان‌قدر دلخور می‌شدم.

به خانه که رسیدیم، با ماشینم دوست شده بودم. نه تنها که چرخ‌هایش می‌چرخیدند، نه تنها که بار می‌برد، بلکه حرف مرا خوب می‌فهمید و با من حرف می‌زد.

من به بازی سرگرم شدم و ثریا با آینه.

ماشین را از روی در و دیوار راه می‌بردم. ثریا
توی ساک و چمدان، دنبال کفش و کلاه و
شال و جوراب می‌گشت.

من سرم به راه درازی که کامیون من
می‌توانست طی بکند، گرم بود، و ندیدم که
چه طور ثریا از خودش یک پارچه عروس
ساخت:

جوراب ابریشمی پا نما توی کفش پاشنه
بلند؛

دامن گلدار که در هر قدم، عطر یاس
می‌پراکند،

بلوز سفید آستین سرخود،
شال ژورژت روی شانه،

و کلاه سفید با بره بزرگ که گل صورتی
رنگی هم در گوشه‌اش به چشم می‌خورد و
رخسارش را با سایه روشن خود، تزئین
می‌داد.

مجاور اتاق ما، خانم دیگری زندگی می‌کرد
که هم‌زبان و هم‌ولایتی بود. نام اصلی‌اش
رقیه بود. در این هتل، طاووس صدایش
می‌کردند. ثریا از طاووس سرمه و وسمه
قرض گرفت. طاووس آمد، ایستاد جلوی در،
یک دستش را به چهارچوب در تکیه داد و
دست دیگر را به کمرش زد و ثریا را زیر و بالا

برانداز کرد، سوتی کشید و «ماشالله» گفت
و به تخته زد:

«خانم را باش! هنوز عرقش خشک نشده،
یک شبه ره صد ساله می‌رود! کدام شازده
را تور کردی، ناقلای؟ چه دکولته‌ای هم بیرون
انداختی!»
ثریا خندید:

«می‌خواستم یک لطفی در حقم بکنی!
وسط کارها، هر وقت توانستی، سری به
بچه‌ام بزنی. طفلک امروز تنها است. برای
نهارش، نان قندی و ماست گرفتم که روی
طاقچه است.»

«به روی چشم، خانم! به شرط اینکه دست
ما را هم بگیری و به آن پارتی‌ها ببری!»
هر دو خندیدند و ثریا درشکه‌ای گرفت و
رفت.

من ماندم و ماشینم. توی اتاق با ملافه‌ها و
پتو و لباس‌ها، کوه و تپه درست کردم و
«قوروم... قوروم... قوروم...» از روی این
کوه‌ها و تپه‌ها می‌راندم و می‌رفتم.

طاووس می‌آمد، نگاهی از دم در می‌انداخت
و می‌رفت. گاهی اوقات می‌نشست، چند
دقیقه بازی می‌کرد.

پرسیدم که آیا او هم بچه دارد. که گفت:
«نه!»

یک برادر کوچک داشت که هم‌سن من بود.
می‌گفت، دلش برایش تنگ شده است. بعد
نشست با من نان و ماست خورد. بعد از
نهار رفت و دیگر پیدایش نشد. لابد کار
داشت. من با ماشین بازی سرگرم بودم.
بار نداشتم. ماشین کمپرسی بار لازم دارد.
سنگ و خاک و پاره آجر و این جور چیزها.
از پنجره به پایین نگاه کردم. باغچه‌ای بود که
می‌شد از آن جا سنگ‌ریزه برداشت.
ماشین کمپرسی را برداشتم، از پله‌ها پایین
رفتم.

صاحب مسافرخانه مشغول گپ زدن با یک
مشتری بود. از در مسافرخانه بیرون رفتم.
آفتاب داغ بر چهره‌ام تابید و چشمانم را خیره
کرد. کمی خاک و خاشاک توی ماشین
ریختم، جیب‌هایم را هم با سنگ‌ریزه پر
کردم. خواستم برگردم، که چشمم به یک
لوطی عنتری افتاد.

گردن عنتر به یک بند بلندی بسته شده بود.
عنتر روی شانه لوطی جا خوش کرده بود،
دست‌های درازتر از پایش را به طرف مردم
دراز کرده بود و گدایی می‌کرد. بچه‌ها،
کوچک و بزرگ به دنبال آن‌ها راه افتاده بودند.

ادای میمون در می‌آوردند تا عنتر را بخندانند. عنتر نگاه‌شان می‌کرد، اما نمی‌خندید. من به لوطی و عنترش نگاه می‌کردم و با بچه‌های دیگر می‌خندیدم و بدون آن که بدانم، همراه با آن‌ها راه افتادم.

مردم دور لوطی جمع می‌شدند. یکی آمد و از لوطی خواست که جای دوست و دشمن را نشان بدهد. لوطی از عنتر پرسید: «جای اعلیحضرت کجاست؟»

عنتر دست‌هایش را روی چشم گذاشت. لوطی یک حبه قند توی دهن شادی گذاشت. بعد پرسید: «جای مصدق کجاست؟» عنتر به ماتحتش اشاره کرد.

مرد پولی در کلاه لوطی انداخت و خندید: «تا چند روز پیش عکس این را نشان می‌داد، چه طور تونسستی یادش بدی؟» لوطی به خنده گفت:

«این بدبخت هم هر چه باشه، خب، آدمه دیگه! واسه یه پک دود تریاک، هزار جور معلق می‌زنه!»

خندید و حفره‌های سیاه در دهانش نمایان شدند.

من هم داشتم می‌خندیدم که، یکی از بچه‌ها اسباب بازی مرا قاپید و فرار کرد.

او می‌دوید، من به دنبالش، همه بچه‌های دیگر به دنبال من.

از کوچه‌ای به کوچه‌ای، از خیابانی به خیابانی. من نمی‌توانستم به او برسم. بچه‌هایی که به دنبال ما می‌دویدند، سر دو راهی‌ها، راه عوضی به من نشان می‌دادند، تا آن که متوجه شدم، از محل خود دور شده‌ام، لوطی و شادی‌اش دیده نمی‌شدند.

ماشینم را از دست داده بودم.

خود را مقصر می‌پنداشتم. احساس بی‌عرضگی می‌کردم. نخستین بار بود که در زندگی، با پای خود به گمراهه افتاده بودم. هیچ کس دیگری تقصیر نداشت.

من بودم که نمی‌بایست اتاق امن را ترک می‌کردم.

من بودم که نمی‌بایست به دنبال لوطی و عنترش راه می‌افتادم.

من بودم که باید ماشینم را محکم‌تر در دست نگه می‌داشتم و اجازه نمی‌دادم، بچه دیگری که به جثه و سن و سال از من کوچکتر بود، آن را از دستم بقاپد.

اگر روزی به مینا می‌رسیدم، چه داشتم، برایش تعریف کنم؟

آیا باید جایی می‌ایستادم و گریه می‌کردم؟

آیا باید سر در پی این بچه‌ها می‌گذاشتم؟
آیا باید وسط کوچه می‌ایستادم و جیغ
می‌کشیدم و آن چه بد و بیراه در زندگی
آموخته بودم و تا آن موقع هرگز مجال آن را
نیافته بودم که آن‌ها را به کسی بگویم،
همه را نثار آن بچه‌ها می‌کردم؟

باختن، باختن چیزی از خود، خود باختن و
خود را باختن، مراحل مختلف باخت هستند
که بلاواسطه به دنبال یکدیگر می‌آیند و من
همه این‌ها را در آن هنگام تجربه کردم.

این آخرین تجربه تلخ شکست و بی‌عرضگی
من نبود. نخستین تجربه‌ای بود که مزه گس
آن زیر دندانم ماند.

«به رویا چه بگویم؟ چه دارم که بگویم؟ آیا
روزی دوباره رویا را خواهم دید؟»

آن بچه‌ها، هم‌دیگر را به نام می‌خواندند:
«حسنی، فری، فلفلی، فندق ...»

ماشین مرا دست به دست می‌چرخاندند.
هر وقت که من می‌ایستادم، آن‌ها هم
می‌ایستادند. بعد ماشین را به من نشان
می‌دادند و حتا آن را در جایی که من بینم،
می‌گذاشتند و دور می‌شدند. همین که خود
را به ماشین می‌رساندم، همین که به
سمت ماشین دست دراز می‌کردم، یکی از
آن‌ها از غیب می‌رسید و ماشین را می‌ربود

و در می‌رفت. همه‌شان با هم دست به
یکی شده بودند، تا مرا مضحکه کنند، تا مرا
به ریشخند بگیرند.

در حال گریز و واگریزها بود که وارد خانه
خرابه‌ای شدیم.

یک خانه مخروطی وسط یک باغ بزرگ.

خود را در دالانی نیمه تاریک یافتم.

هر چه جلوتر رفتم، تاریک‌تر شد.

حالا دیگر چشمم هیچ نمی‌دید.

ترس برم داشت.

خواستم که برگردم، اما راه برگشت به

راهرو تاریک دیگری می‌رسید.

ترس بر جانم نشست. ترسی که دیگر گریه

هم چاره‌اش نبود!

یک آن، از هر طرف، ارواح خبیثه بر سرم

هجوم آوردند.

اشباح ترسناکی از هر طرف مرا در بر

گرفتند.

بگیر، بگیر!

ببند، ببند!

بگش، بگش!

حالا از صدای جیغ خودم می‌ترسیدم.

صدای گریه خودم در گوشم می‌پیچید.

سیل اشک از چشمانم جاری شد.

ارواح به خنده افتادند.
ارواح می‌خندیدند: حسنی، فری، فلفلی و
فندقی...!

من هم با آنها خندیدم.
حالا من بودم که وسط معرکه نشسته بودم
و جای عنتر را گرفته بودم، عیبش این بود،
که یک لوطی نبود که از من مقابل این
بچه‌های فضول دفاع کند:
«دست بهش زن بچه!»

مرا در میان گرفته بودند و دست
می‌انداختند.

همه جرأت‌م را جمع کردم و پرسیدم، از جانم
چه می‌خواهند، چرا به من می‌خندند! این
سؤال، خود موج تازه‌ای از خنده برانگیخت.
آنها به تقلید جمله و لهجه من پرداختند.
من هر چه که می‌گفتم، برایشان خنده‌دار
بود. آنها بجای آن که نام مرا بپرسند و مرا
با آن نام بخوانند، در همان لحظه برای من
نامی در آوردند:

«کله ماهی خور!»

اولین بار، با شنیدن این نام، از هر چه ماهی
و کله ماهی منزجر شدم. حالا همه گرسنه
بودند. یکی از آنها نیمه نانی وسط
گذاشت، گفت از جلوی نانوایی کش رفته
است. گذاشت تا هر کسی گوشه‌ای از آن

را بکند و در دهان بگذارد. تکه‌ای هم گیر من
آمد که به جاییم نرسید. همان جا ته باغ
قناتی بود که تشنگی را فرو نشاند. به
بچه‌ها گفتم:

«انگار من گم شده‌ام!»

این حرف هم اسباب خنده شد:

«ما همه گم شده‌ایم!»

می‌توانستم برای همیشه کنار همان بچه‌ها
بمانم. با آن‌ها برای همیشه گم بشوم.
چیزی مرا واداشت که برخیزم و بکوشم، راه
رفته را به امید یافتن مسافرخانه، طاووس و
ثریا بازگردم. ماشین را در دست فلغلی رها
کردم و از باغ بیرون زدم.

هیچ کوچه و خیابانی آشنا نبود. یا همه
کوچه‌ها و خیابان‌ها مثل هم بودند. همه
آن‌ها آشنا به نظر می‌رسیدند اما آشنایی
نبود.

خیابان‌ها و کوچه‌ها نه ته داشتند، نه سر!
هر خیابانی را که می‌گرفتی، می‌توانستی
ساعت‌ها راه بروی و هر خیابانی در انتها به
تعدادی خیابان دیگر وصل می‌شد. نمی‌شد
دانست از کدام خیابان آمده‌ای، وارد کدام
خیابان شده‌ای.

مغازه‌ها و مردم، شبیه هم بودند.

خانه‌ها با درها و پنجره‌هایی که داشتند، گویا کار یک اوستا بود. جای تعجب داشت که مردم، چگونه هر روز غروب، خانه خود را می‌یابند و در بستر خود می‌خوابند.

راه درازی پیمودم، به خیابانی رسیدم که شبیه هیچ یک از آن خیابان‌های دیگر نبود. خیابانی پر از چراغ‌های رنگارنگ. پر از مغازه‌های قشنگ، زن‌های زیبا، مردان فکلی. خیابانی که از هر گوشه‌اش صدای موسیقی می‌آمد. جلوی بعضی از دروازه‌هایش آدمی ایستاده بود و جار می‌زد:

«بفرمایید، بفرمایید شب نشینی در بهشت!»

من سینما و تئاتر را می‌شناختم. با کاوه و ثریا، هم به تماشاخانه رفته بودم و هم به سینما. اما سینماهای این خیابان یک چیز دیگر بودند. چه خوب که این همه تئاتر و سینما در یک خیابان کنار یکدیگر بودند. با این خیال که «بهشت» هم تئاتری است. خودم را به شلوار یکی از مردانی که وارد بهشت می‌شد، چسباندم، از دروازه گذشتم.

هنوز گامی چند نرفته بودم که دربان مربوطه از پشت سر، پس گردن مرا گرفت و مرا از بهشت بیرون انداخت:

«این جا جای بچه‌ها نیست، برو مادرت را بفرست!»

هوا حسابی تاریک شد. گرسنگی و تشنگی حمله آوردند.

گرسنه باشی و در خیابانی عبور کنی که از هر طرفش بوی کیاب می‌رسد، تشنه باشی و بوی بستنی و یخ بهشت! اینجا اگر بهشت هم باشد، برای تو جهنم است.

چقدر دیگر باید راه بروم؟

چرا هیچ کس نمی‌فهمد که من گم شده‌ام! آقای ایستاده بود کنار تیر چراغی. شیشه‌ای از جیب بغل بیرون آورد و لبی تر کرد. به او نزدیک شدم، اشک در چشم، گفتم:

«آقا، آقا من مادرم را گم کردم. من گم شده‌ام.»

آقا کلاهش را با انگشت سبابه بالا زد، نگاهی کج و کوله از بالای سر به من انداخت و گفت:

«آی گفتی! من هم همین طورم.»

می‌خواستم بگویم، پس بیا با هم بنشینیم و گریه کنیم، شاید کسی به داد ما برسد. که دیدم، راهش را کج کرد و به سویی دیگر رفت.

با خود می‌گفتم، ای کاش پیش همان بچه‌ها، در خرابه می‌ماندم. شاید جایی برای خواب پیدا می‌شد. الان که در خیابان مانده و وامانده‌ام، چه باید بکنم؟ می‌رفتم، اما دیگر قوتی در زانوهایم نبود. تازه به کجا باید می‌رفتم، به کدام سو؟ شعله آتشی مرا به خود کشید. دهانه کوچه، کسی آتشی روشن کرده بود. آتش هر جا باشد، گرما است، احساس امنیت است. بوی خوراکی می‌آید. شاید!

نزدیک شدم، پیری دیدم، معلوم نبود، زن بود یا مرد. ریش نداشت، اما کلاهی سرش بود که تا زیر گوش‌هایش می‌آمد. لحاف کهنه‌ای به خود پیچیده، کنار آتش چمباتمه زده بود. چوب بلندی داشت که آتش را جا جا می‌کرد. نزدیک شدم، با همان چوب به من هجوم آورد:

«برو و گم شو، یوفویامات!»

صدای زمختی داشت. دور ایستادم، اما گم نشدم. دست‌های سردم را نشانش دادم. واکنشی نشان نداد. خود را به آتش نزدیک کردم. گرمای مطبوع آتش صورتم را داغ کرد. یارو، زن یا مرد، زیر لب غرغر می‌کرد. می‌دانستم که غرغر می‌کند، از زبانش

هیچی نمی فهمیدم. مرتب «یوفویامات» می گفتم. لازم نیست زبان بدانی تا بفهمی که فحشت می دهند. از کنار آتش دور نشدم. شب را تا صبح وقت داشتم که حالیش کنم، از کدام شهر آمده‌ام. حالیش کردم که با ماشین در گاراژی پیاده شدیم. حالیش کردم که در حاشیه همان گاراژ مسافرخانه‌ای بود، و همان طور که داشتم حالیش می کردم، خرو پفش بلند شد.

من هم گوشه لحافش را سر خود کشیدم و خوابیدم. یا شاید خواب می دیدم، که خوابیده‌ام. تمام شب بوی کله پاچه می آمد. اذان صبح بلند شد.

با صدای اذان یارو پاشد، لحافش و پلاشش را دوش گرفت و از آن محل فرار کرد. من هم بدنبالش روان شدم.

حالیم کرد که سپورها می آیند و اگر بمانیم، جل و پلاسمان را می گیرند و می اندازند توی آشغال.

حالیم کرد؛

«الان دیگر راستی، راستی باید گورت را گم کنی.»

جای اما و اگر نداشت. نمی دانستم، چه بکنم. یارو چند قدمی دور شد، بعد صدام کرد. وقتی که پیشش رسیدم، توی

جیب‌هایش گشت، یک حبه قند سیاه پیدا کرد، به من داد. خندید و جای خالی دندان‌هایش چون حفره‌های سیاه نمایان شدند. وقتی که دیدم مهربان است. بار دیگر پرسیدم، کجا بروم؟ حالیم کرد که به کدام سمت بروم. حالیم کرد که باید به «خیابان ناصرخسرو» بروم. حالیم کرد، که همه چیز از آنجا شروع می‌شود.

راست می‌گفت. بعدها دانستم، برای همه غربتی‌ها، ناصرخسرو مرکز جهان است. هنوز هوا روشن نشده بود، که بوی نان از یک گوشه خیابان مرا به خود کشید. نانوايي بربری بود. یادم آمد که دیروز از همین‌جا نان قندی خریده بودیم.

ایستاده بودم جلوی نانوايي و بوی نان گرم را فرو می‌خوردم، که صدای ثریا را شنیدم. پشت سرم ایستاده بود:

«گرسنه‌ات شده است؟»

چیزی نگفتم.

«روز نشده، آمدی نان بخری؟»

هیچ نگفتم.

نگفتم که گم شده بودم. نگفتم که ماشینم را از من قاپیدند، نگفتم که شب را کجا به صبح رسانیدم. فقط گریستم. ثریا پرسید:

«چرا گریه می‌کنی؟ گرسنه‌ات است؟»

باز هم گریستم.
ثریا هم گریست. او هم آشفته بود. لباسش
آشفته بود. آرایشش آشفته بود.
پرسیدم: «تو هم گم شده بودی؟»
گفت: «گم شده بودم! گم شده بودم، اما
الان تو مرا پیدا کردی!»
نان قندی خریدیم و وارد مسافرخانه شدیم.

معجزه!

زندگی عادی شد.
در رشت همه چیز آن شد که بود:
من به مدرسه می‌رفتم،
ثریا خیاطی می‌کرد،
مینا با بچه‌های هم‌سنش بازی می‌کرد.
رویا پیش ثریا درس خیاطی می‌گرفت.
کاس‌آقا کمتر پیدایش می‌شد؛ وقتی هم که
می‌آمد، قسم و آیه می‌خورد که هیچی در
نمی‌آید.
ثریا ماهی چند بار برای ملاقات با کاوه در
زندان قصر، به تهران می‌رفت. هر بار یکی دو
روز در تهران می‌ماند. هم با کاوه ملاقات
می‌کرد، هم، آن طور که خودش می‌گفت،
باید به خاطر کاوه با خیلی‌ها گفتگو می‌کرد؛
از دادستان تا قاضی،
از کارمند جزء تا زندانبان.
مرا دیگر، به ملاحظه درس و مشق، با خود
نمی‌برد. رویا و خانم محمدی غم ما را
می‌خوردند. رویا البته بیشتر به مینا
می‌رسید.
کاس‌آقا دیگر روزی یک تومان هم با زور
می‌داد. بهانه می‌آورد که دست تنه‌است.

ماهی‌ها روی دستش می‌مانند، به فروش نمی‌روند:

«دریا خسیس است، مردم خسیس‌تر!»
آن قدر نالید، که بالاخره قرار شد، من هر روز، بعد از مدرسه، خودم را به بازار برسانم. همان جا بنشینم، مثلاً تکالیفم را بنویسم. چشمی هم به ماهی‌ها داشته باشم، که کسی کش نرود.

کاس‌آقا مگس‌کشی به دستم داد تا مگس‌ها را بپرانم،

«مواظب باش، مگس‌ها روی من‌خ‌رین ماهی‌ها ننشینند.»

این که به این بهانه و یا به هر علت دیگر، مرا به مگس‌پرانی مشغول کرده بودند، برای ثریا این حسن را داشت که می‌توانست به خیاطی‌اش برسد و کمتر سر و صدا و دعوای من و مینا را بشنود.

کارهای دیگری هم بود که علاوه بر مگس‌پرانی، بر عهده من گذاشته شده بودند:

- بچه، زنبیل این خانم را به خانه‌اش برسان.

- کوچولو، این کهنه را بر دار و سنگ و ترازو را تمیز کن!

- بچه، این ماهی‌ها را از هم سوا کن!

- کوچولو، پیر و چار تا چایی به قهوه‌چی
سفارش بده!

... -

سخت‌ترین کاری که بایست می‌کردم، این بود که سطل، سطل آب از چاهی که در صحن مسجد مجاور قرار داشت، بیارم، روی ماهی‌ها بریزم تا ماهی‌ها تازه بمانند.

ماهی‌گیرها که می‌رسیدند، زنبیل‌هایشان را خالی می‌کردند، بودند ماهی‌هایی که هنوز جان داشتند و دُم می‌زدند، دهان‌شان باز و بسته می‌شد، آبشش‌هایشان تکان می‌خورد. چشم‌شان به مشتری نگاه می‌کرد. من با ملاقه دسته بلندی که در دست داشتم، توی دهن این ماهی‌ها آب میریختم.

آن‌ها با خوردن آب، زنده‌تر می‌شدند، پرپر می‌زدند، انگار با چشمان‌شان به چشمان من نگاه می‌کردند و خواهش می‌کردند که آب بیشتری در حلق‌شان بریزم. بیشتر وقت من در دکان به این کار می‌گذشت.

تا وقتی که من در آن جا بودم، نمی‌گذاشتم، این ماهی‌ها بمیرند. آب سطل که خالی می‌شد، سطل را بر می‌داشتم، دوان دوان خود را به دهنه چاه

می‌رساندم، دسته سطل را توی قلاب
کردخاله می‌انداختم. آن را از آب پر می‌کردم.
سطل آب را که برایم سبک نبود، کشان،
کشان به دکان می‌رساندم. بار دیگر به
ماهی‌های نیمه زنده‌ام جان می‌بخشیدم. با
هر ملاقه آب، ماهی‌ها زنده‌تر می‌شدند،
سر و دم می‌جنباندند، به رقص در می‌آمدند.
کاس‌آقا از این کار من خوشش می‌آمد.
«آفرین بچه! هر قدر ماهی‌ها روی پیش‌خوان
زنده بمانند، تازه‌تر به دست مشتری
می‌رسند. مشتریان آن‌ها را بهتر می‌خرند.»
بازی جالبی بود. از مدرسه خود را دوان به
دکان می‌رساندم تا قبل از آن که ماهی‌های
تازه رسیده، بمیرند، به دادشان برسم و آب
در حلق‌شان بریزم.
روزی، یکی از این ماهی‌ها، آن قدر بالا و
پائین پرید که از روی میز سُر خورد، افتاد با
کله توی سطل آبی که کنار میز بود.
ماهی بزرگی بود و در سطل جا نمی‌گرفت.
سرش پائین بود و دمیش با نیمی از تنه از
آب بیرون مانده، در هوا می‌جنبید.
آن روز تا عصر گذاشتم آن ماهی در سطل
به زندگی تازه یافته‌اش، سر به زمین، دمب
به هوا، ادامه بدهد و بهر قیمتی که بود،
زنده بماند.

ماهی در آن وضعیت دم تکان می‌داد،
سگ‌ها وقتی خوشند، دم تکان می‌دهند،
ماهی چطور؟

«بچه، برای امروز بس است، وقت است که
به خانه بروی.»

کاس‌آقا بود. کاس‌آقا می‌دانست که من باید
قبل از تاریک شدن هوا به خانه برسم؛
وگرنه ثریا دلوپس می‌شود، با سر برهنه
می‌آید جلوی دکان و با صدای بلند گله
می‌کند که چرا مرا مرخص نکرده است.

«برو پسر، برو به خانه، مرخصی!»
من نشسته بودم و دم زدن ماهی را تماشا
می‌کردم.

نمی‌توانستم ماهی را در آن حال رها کنم.
اگر کاس‌آقا می‌دید، آن را از توی سطل در
می‌آورد و می‌انداخت روی میز، می‌فروختش
به اولین مشتری که از راه می‌رسید. لابد
مشتری ماهی را زنده، زنده در تابه
می‌انداخت تا برشته شود!

از فکر جزغاله شدن ماهی زنده در تابه داغ،
مو بر تنم سیخ شد. یک لحظه از غفلت
کاس‌آقا استفاده کردم و سطل را با ماهی
برداشتم و به طرف چاه دویدم و ماهی زنده
را در آب چاه رها کردم.

آن شب تا صبح خواب ماهی دیدم.

ماهی و من، هر دو در آب، سر پی هم گذاشته بودیم، قایم باشک بازی می‌کردیم، می‌خندیدیم. بعد دیدم، آن که در خواب سر به زیر و پا به هوا بود، من بودم، نه ماهی! من بودم که دست و پا می‌زدم؛ احساس خفگی به من دست داد، سرم را به تُنگ می‌زدم. تُنگ وسط سفره هفت‌سین بود. همه فامیل دور تا دور سفره هفت‌سین نشسته بودند، نقل و شیرینی می‌خوردند و می‌خندیدند. کاس‌آقا هم بود، با دهان بی‌دندان‌ش می‌خندید. من چشم‌های مینا را از پشت تُنگ دیدم. هر چه داد زدم، مینا صدایم را نشنید. ماهی که کنارم شنا می‌کرد، دهنش را تنگ و گشاد می‌کرد و برای مینا شکلک در می‌آورد. دیدم کاس‌آقا دست دراز کرد، پاهایم را که از دهانه تُنگ بیرون زده بود، گرفت، کشید بیرون. مرا که مثل یک ماهی دم می‌زدم، داد دست ثریا:

«این هم ماهی شب عیدت!»

ثریا مرا انداخت توی تابه. تابه جلیز و ویلیز می‌کرد. پوست من که مثل پوست ماهی سفید بود، از تنم جدا شد. ثریا گوشتم را تکه‌تکه کرد. یک تکه‌اش را گذاشت توی دهان مینا. خودم هم کنار سفره نشسته بودم. با مینا سر بادکنک ماهی دعوا داشتم.

مینا بادکنک را از دستم قاپید، به دندان گرفت و ریز ریز کرد...

روزی چند گذشت، من هر روز چند بار سر چاه می‌رفتم و با ماهی احوال‌پرسی می‌کردم.

روزی دیدم که مردم زیادی دور چاه جمع شده‌اند. شمع روشن می‌کنند. اطراف چاه با یکدیگر در باره معجزه‌ای که اتفاق افتاد صحبت می‌کنند. بعد شاهد صحبت کاس‌آقا با مردم دیگر بودم. همه معتقد بودند که معجزه‌ای رخ داد: چاه مسجد ناگهان، بدون ارتباط به هیچ قنات یا رودخانه، ماهی در آورد. کاس‌آقا، به عنوان کارشناس ماهی، سری به تعجب می‌جنباند:

«امکان ندارد که چاه، بدون ارتباط به دریا، قنات یا رودخانه، ماهی بیاورد. این ماهی قطعاً نظر کرده است. این چاه باید حکمتی داشته باشد!»

«آب این چاه باید شفابخش باشد.»

به کاس‌آقا نگفتم که این ماهی مال دکان خودش است، من بدون اجازه ماهی را در چاه انداختم. اگر کاس‌آقا این موضوع را می‌فهمید، حتماً قیمت ماهی را از خرج خانه کم می‌کرد. اگر خرج خانه کم می‌شد،

ثریا غصه می‌خورد. وقتی ثریا غصه می‌خورد، دنیا تاریک می‌شد. غصه خوردن ثریا مثل دیگران نبود؛ اشک و آهی نداشت. داد و هوار نمی‌کرد، فحش و بد و رد نمی‌گفت. با وجود بر این، من می‌فهمیدم که او دارد غصه می‌خورد.

غصه‌های او یکی و دو تا نبودند.

غصه دکان بود،

غصه خیاطی بود،

غصه درس و مشق من بود،

غصه تب و لرز مخملک مینا بود،

غصه گم شدن کاوه بود...

می‌دانستم که همیشه به فکر کاوه است.

می‌دیدم که پیرهن کاوه را روی جا رختی

آویزان کرده، می‌رود و می‌آید و آن را بو

می‌کند. پرسیدم:

- چرا پیراهن را بو می‌کنی؟

پاسخی داد که نتوانستم معنی آن را

بفهمم:

«کاوه مثل بچه‌ام است. من از وقتی که دو

ساله بودم و او تازه به دنیا آمده بود، برایش

مادری می‌کردم. او هم عروسکم بود، هم

هم‌بازی‌ام بود، هم برادرم بود، هم بچه‌ام

بود. من از بوی این پیراهن می‌فهمم که او

هنوز زنده است.»

ثریا هرگز در باره پدر حرف نزد. اما شب و روز، کاوه را پیش چشم داشت. مینا و من هم عادت کردیم، در باره پدر حرفی ننزیم. اگر وقتی از دهن ما، در می‌رفت و یادی از پدر می‌کردیم، ثریا بی‌آن که تأثری از خود نشان بدهد، می‌گفت: «پدر دیگر بر نمی‌گردد. از زنده‌ها صحبت کنیم.»

قرار شده بود که من مرد خانه باشم. من می‌بایست مثل یک مرد رفتار می‌کردم. اگر من یک مرد بودم، باید با ماهی چه می‌کردم؟ نمی‌دانستم. یادم است که پدر هر بار به خانه می‌آمد با خود ماهی می‌آورد. ماهی‌های اضافی را میان همسایه‌ها تقسیم می‌کرد. هرگز ندیدم یک ماهی از آب گرفته را دو باره به آب بیندازد.

در باره ماهی چاه، نه با کاس آقا، نه با ثریا و نه با هیچ کس دیگر حرف نزد. داستانش را در دل نگه داشتم.

داستان‌های زیادی بودند که باید در دل نگه می‌داشتم. هر چه به تعداد این داستان‌ها افزوده‌تر می‌شد، دلم بزرگ‌تر می‌شد. داستان ماهی بالا گرفت. مردم از راه‌های دور و نزدیک برای زیارت چاه آمدند. سقاها

آب شفا بخش را در کشکول یا مشک به
زوار می فروختند. مردم صلوات می دادند:
«فدای لب تشنه ات...»
کار مسجد رونقی دو چندان یافت.

مردم نیازمند، حاجات خود را روی کاغذهای
کوچک و بزرگ می نوشتند و نذر می کردند و
در چاه می انداختند. گاه پولی هم جوف
پاکت می گذاشتند.

کیست که نداند، پول همیشه و همه جا
حلال مشکلات است.

متولیان قضیه را لعاب می دادند.
شایع شد آب این چاه، کور مادرزاد را شفا
داد و بودند افلیج‌هایی که بر کول کسان یا با
فرقون به زیارت چاه آمدند، با پای خود به
خانه برگشتند!

دوست داشتم به این شایعات باور کنم. یک
بار که معلم، مشق سختی داد، برای چاه
نذر کردم، اگر مشقم خوب بشود و معلم
ایرادی بر من نگیرد، ماهی دیگری در چاه
بیندازم تا آن ماهی بیش از این تنها نماند.
اما مشقم خوب نبود، معلم ایراد گرفت و
مداد لای انگشتم گذاشت.

چند هفته‌ای گذشت. روزی صدای گریه و
نوحه برخاست.

مردم دور چاه جمع شدند و بر سر زدند، گریستند، نوحه خوان‌ها با صدای بلند معرکه گرفتند. بدان سو دویدم و از لابلای دست و پای مردم عبور کردم و خود را به دهانه چاه رساندم.

جنازه ماهی روی آب بود. یکی گفت، این ماهی از بس در باره قرض‌ها و بدبختی‌های مردم خواند، دق مرگ شد! ماهی باد کرده را با احترام از آب در آوردند و با سلام و صلوات کنار چاه دفن کردند. قبر کوچکی برایش درست کردند که به تدریج بزرگ و بزرگ‌تر شد. پیر و جوان از راه‌های دور و نزدیک می‌آمدند، به زیارت قبر ماهی؛ ماهی من. آن‌ها برای ماهی من گریه می‌کردند.

من هم آن روز به تلخی گریستم و از آن زمان تا به حال، به ماهی لب نزدم. نخستین مرگی بود که در زندگی دیدم. «نه، این نخستین تجربه‌ات نبود. مرگ پدر بزرگت را دیده بودی، اگر چه آن موقع دو سال بیشتر نداشتی؛ اما مرگ پدر خودت را هم دیدی.»

یکی توی کله‌ام این را گفت. گفتم، قرار نبود، در باره پدر صحبتی به میان بیاد. اما مرگ ماهی و رنجی که او کشید، چیز دیگر

بود. ارتباطی مستقیم با من داشت. من
بودم که او را زنده کردم. با چمچه، آب به
حلقش ریختم. من بودم که گذاشتم زندگی
پر رنجش در سطل طولانی شود. من بودم
که او را در آب چاه رها کردم. من بودم که به
او زندگی بخشیدم، رنج بخشیدم، مرگ...!
گفته‌ام را اصلاح کردم:
«نه، مرگ را من نبخشیدم. مرگ آمد،
خودش آمد.»

کاوه

ثریا هر دو هفته یک بار به تهران می‌رفت، با کاوه دیدار می‌کرد. یک بار که از تهران برگشت، خیلی ناراحت بود. نتوانسته بود، کاوه را ببیند. تیمسار آزموده با توپ و تشر، یک مجله فرانسوی را جلوش انداخت که عکس ثریا را روی جلد داشت. زیر عکس تیتراژ زده بودند:

«پیرمرد هم حق دارد!»

ثریا باز دست به دامن آقای محمدی شد: «مبادا برادرم را اعدام کنند! آخر او چه گناهی دارد که عکس مرا چاپ کردند؟ تازه مگر من چه کاره‌ام که در چنین مواردی اظهار نظر کنم! من چه می‌دانستم که این عکاس، یک خبرنگار است؟ از لباسم خوشش آمده بود، خواست عکسی بگیرد، من هم گذاشتم، کارش را بکند. نامم را پرسید؛ گفتم ثریا! گفت نظرت راجع به این نمایش چیست؟ نظرم را گفتم. باید دروغ می‌گفتم؟ باید می‌گفتم که پیرمرد حق ندارد؟! خب حرف دلم را زدم...»

آقای محمدی کلافه بود:

«هیس...! زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد! آدم که هر حرفی را هر جا نمی‌زند. اما نترسید! هر کسی را که خواستند بکشند، کشتند. هرکسی را که لازم بود، در دریاچه نمک قم انداختند. برادران

را که تا به حال نکشتند، به این بهانه‌ها نخواهند کشت. لابد بعد از مدتی دوباره اجازه ملاقات می‌دهند. صبر داشته باشید!»

ثریا صبر نداشت. نمی‌توانست صبر کند. روزی نبود که ثریا در خانه بند شود. اداره‌ای نبود که ثریا به آن مراجعه نکند، آدمی نبود که ثریا او را واسطه نکرده باشد، زندانی نبود که ثریا شب تا صبح در جلوی درش نخوابیده باشد، پولی نبود که ثریا در راه یافتن دوباره برادرش خرج نکرده باشد.

چند ماهی گذشت، تا آن که بار دیگر آقای محمدی آمد و کلاهش را برداشت و انگشت کرد توی درز کلاه؛ کاغذی بیرون آورد و به دست ثریا داد. ثریا از جایش پرید و رقص کنان وارد حیاط شد. آقای محمدی انگشتش را گذاشت روی دماغ و گفت «هیس...!»

ثریا می‌خندید. به سختی خودش را کنترل کرد، برگشت و نشست پشت چرخ خیاطی. چشمانش را دوخت به چشم آقای محمدی:

«شما را به خدا، راست می‌گین؟»

«از جای قرصی شنیدم. زنده است، حالش هم خوب است. با تعدادی دیگر از افسران، به برازجان تبعید شده است.»

این خبر کافی بود که ثریا کفش و کلاه بکند و ما را پیش همسایه‌ها رها کند؛ به طرف برازجان حرکت

کند. خبر درست بود. ثریا با شیوه خودش، توانست، دل رئیس زندان را نرم کند و برادرش را ببیند.

عکسی هم از کاوه با خود آورد که او را در حال خندیدن نشان می‌داد.

در دهان خندانش جای دو دندان پیشین خالی بود. از ثریا در باره این دندان‌ها پرسیدم: «چه می‌دانم، لابد پالوده‌ای که خورد، سفت بود، دندان‌ش شکست!»

برازجان دور بود.

برازجان گرم بود.

برازجان بیابان بود.

برازجان زندانی داشت که تا پیش از آن طویله شترها بود.

برازجان پالوده‌هایی داشت که دندان می‌شکست.

ثریا نمی‌توانست، هر وقت که می‌خواست، به دیدار برادرش برود.

هر چند ماه یک بار نامه‌ای از کاوه می‌رسید، می‌نوشت که چه وقت می‌توان به ملاقاتش رفت. نامه که می‌رسید، ثریا سر از پا نشناخته راه می‌افتاد. از برنج گرفته تا میوه‌های نوبرانه در بقچه و تاچه می‌چپاند. اگر نداشت، از در و همسایه، قرض می‌کرد و خرج سفرش را فراهم می‌کرد.

وقتی که برمی‌گشت، باید بیشتر از پیش کار می‌کرد و سوزن می‌زد، تا قرض مردم را بدهد. حالا دیگر بیژامه مردان همسایه را هم می‌دوخت. مردان پنهان نمی‌کردند که دست‌دوز او را دوست دارند.

مردان در کوچه، با بیژامه راه راه خود پز می‌دادند: «این هم از کمالات ثریا خانم است!» ثریا هر بار از برازجان هدیه‌ای برای مینا و من می‌آورد:

گل سری برای مینا که با هسته خرما درست شده بود، مدادی کنده‌کاری شده برای من؛ و از این قبیل چیزها که دایی با امکانات داخل زندان می‌توانست بسازد و سرهم‌بندی کند.

یک بار که ثریا از برازجان برگشت، تیر و کمان کوچولو و ظریفی با خود داشت. زیر آن نوشته شده بود «کمان آرش».

کمان را با غرور دست گرفتم و به هر طرف نشانه رفتم.

عکس قاب شده شاه در اتاق ما آویزان بود؛ همان عکسی که ثریا مقابل شاه زانو زده بود و دسته گل خود را به اعلیحضرت تقدیم کرد.

با تیر و کمان به سوی این عکس نشانه رفتم. ثریا دید و آن را از من گرفت، شکست و در منقل انداخت.

این کار ثریا آتشم زد.

داد و فریاد سختی میان ما در گرفت.
همسایه‌ها سرک کشیدند، پرسیدند، چه شد.
ثریا که هرگز دستش به رویم بلند نمی‌شد،
پنجه‌هایش را در دو بازویم فرو کرد:
«مبادا هرگز تیری به سوی او بیندازی!»
بعد در گوشه‌ای نشست و زار گریست.
من هرگز چنین گریه‌ای از ثریا ندیده بودم.
هرگز ثریا را گریان ندیده بودم.
هیچ کس، هیچ وقت ثریا را گریان ندیده بود.
ثریا هیچ وقت گریه نکرده بود.
ثریا گریه کردن بلد نبود.
ثریا که گریه کردن را یاد نگرفته بود، نمی‌دانست
که، بعد از گریه کردن، باید ساکت شد.
ثریا به یاد نداشت، نوازشی را که گریه آدم را
ساکت می‌کند.

و

من، «غلط کردم!»

و

من، «دیگر از این غلط‌ها نمی‌کنم!» او را ساکت
نکردند.

و

آن روز ثریا نخندید.

آن روز ثریا نرقصید.

آن روز ثریا آواز نخواند.

آن روز ثریا، ثریا نبود.

غروب که شد، ثریا صورتش را شست. آمد جلوی
ایستاد و انگشتش را در هوا تکان داد:
«همان یکی را که در زندان دارم، بَسَم
است. بَسَم است. فهمیدی؟ دیگر طاقت
ندارم...!»

هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها گذشت. با زندگی عادت کردیم. زندگی با ما عادت کرد. مینا به کلاس چهارم رفت و زرنگ‌ترین دختر کلاس‌شان بود.

من به دبیرستان رفتم و تنبل‌ترین دانش‌آموز مدرسه بودم. هیچ معلمی مرا پای تخته نمی‌برد و اگر می‌برد، چیزی نبود که بپرسد و من بدانم. مدرسه پذیرفته بود، از من چیزی در نمی‌آید. خودم هم پذیرفته بودم که چیزی در خاطر نمی‌ماند.

ثریا چرخ خیاطی بهتری خرید. به محله بهتری اسباب کشیدیم. محله‌ای که خانم‌هایش لباس‌های بهتری می‌پوشیدند و آقایانش، با پیراهن سفید، کراوات می‌زدند. اتاقی به خیاطخانه اختصاص یافت. تابلوی کوچکی پشت پنجره اتاق رو به کوچه گذاشت: «دوزندگی شایسته»

چند تایی شاگرد هنرآموز می‌آمدند و می‌رفتند. هیچ‌کدام از این هنرآموزها به قشنگی رویا نبودند. رویا، خودش هم دیگر به قشنگی خودش نبود. چند سالی بود که با یک گروه‌بان ازدواج کرده بود و دو تا بچه کوچک داشت. در محله دیگری می‌نشستند و با ما رابطه نداشتند.

نزدیک عید بود که نامه‌ای از کاوه رسید. عکسی هم از خودش فرستاده بود. در این عکس هم

می‌خندید اما در دهانش دندانی کم نداشت.
پشت عکس نوشته بود:

«من خودآموز دندان‌سازی یادگرفتم. قبل از همه
دندان‌های خودم را درست کردم. ببینید در عکس،
که فرقی با دندان طبیعی ندارند. در بهداری زندان
کار می‌کنم. درآمد مختصری دارم. برای زندانیان،
زندان‌بانان و حتا برای مردم برازجان، دندان
می‌سازم.»

نوشته بود:

«آرش را با خودت بیار! رئیس زندان ارفاق کرده
است که یک پسر بچه از افراد فامیل، در جشن
نوروز با من باشد!»

مادر چمدانی بزرگ سوغات تهیه دید. بنا بر
سفارش کاوه، دو کیسه برنج، دو تا ماهی شور
هم خرید و در جعبه سوغاتی‌ها گذاشت. یک
کیسه برنج و یک ماهی شور سفارشی، برای
رئیس زندان.

مینا را به همسایه‌ای سپردیم، با اتوبوس راهی
برازجان شدیم.

برازجانی که من دیدم، چند دکانی بیش نبود. نه
خیابانی داشت، نه ماشینی در شهر رفت و آمد
می‌کرد. تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود و خاک و
تپه‌های ماسه و سگ‌های ولگرد و چند تایی نخل.

زندان خارج از شهر، کاروانسرای متروکه‌ای بود که دیوارهایش و برج و بارویش را تعمیر کرده بودند. چهارگوشه‌اش چهار تا برج دیده‌بانی داشت که کسی در آن‌ها نمی‌نشست. کاوه گفت: «اگر کسی بگریزد، بعد از ساعتی، تشنه و گشنه با پای خودش برمی‌گردد!» کاوه روپوش سفید پوشیده بود. مطب دندان‌سازی را در یکی از حجره‌های بالای دروازه به ما نشان داد. کاوه دندان‌های ثریا را شمرد و از جنس دندان‌ش تعریف کرد؛ از دندان‌های من خوشش نیامد. کاوه گفت: «دندان‌های کرم خورده هستند. اصلاً جنست کرم خوردگی دارد!» و خندید. دوستان کاوه گفتند: «از وقتی که کاوه دندان گذاشت، زیاد می‌خندد.» کاوه غدغن کرد که دیگر شکلات و شیرینی نخورم. ثریا در باره دندان عقل پرسید. ثریا پرسید، تا کی امکان دارد که یک مرد جوان دندان عقل در بیاورد؟ کاوه خنده بلندی کرد که صدایش تا چند اتاق دیگر پیچید. بعد در حالی که به عکس روی دیوار اشاره می‌کرد، گفت: «اگر مقصودت این رفیق است، به تو اطمینان می‌دهم که او هیچ‌وقت عقل‌رس نشد تا دندان عقلش در بیاید.»

ثریا دلخور شد و گفت:
 «تا کی می‌خواهی با این کینه زندگی کنی؟»
 کاوه ناراحت شد و گفت:
 «تو...! تو، کی می‌خواهی بفهمی که این رفیقت
 منشأ همه بدبختی‌هایی است که به سر مردم
 این آب و خاک می‌آید.»
 بحث خواهر و برادر جدی شد. ثریا کوتاه آمد:
 «قسمت که نباشد، هیچ کاری نمی‌شود کرد!»
 کاوه هم کوتاه آمد:
 «شاید، شاید حق با تست! اما بر ماست که با
 تقدیر بجنگیم.»
 ثریا نصیحت کرد:
 «کاری بکن که زودتر بیرون بیایی. به جوانی خودت
 رحم بکن! نمی‌خواه با تقدیر بجنگی. با تقدیر
 آشتی کن. آشتی کن! فهمیدی؟»
 کاوه تسلیم شد:
 «دیگر چه بکنم؟ هر کاری از دستم برآمد، کردم.»
 ثریا با چشم به عکس روی دیوار اشاره کرد:
 «گاهی لازم است که بوسه به زیر دمب خر
 بزنی!»
 کاوه آهی کشید:
 «زیر دمب خر را هم بوسه زدم، اما خر جفتک
 می‌اندازد.»
 هر دو خندیدند، من هم خندیدم، ندانستم به چه
 می‌خندم.

در اتاق باز شد؛ افسر میانسال‌ی وارد شد. مرد خوش قیافه‌ای بود، با سبیل نازک پشت لب، با چهره‌ای خندان.

کاوه خنده‌اش را دزدید و پا چسباند. افسر بی آن که به کاوه نگاه کند، با یک حرکت دست «راحت‌باش» داد. طرف ثریا رفت، محترمانه دست داد. دستی هم به سر من کشید. «در باره آقای غلامی باید بگویم، پسر خوبی است. ما خوشحالیم، از این که او پیش ماست.» ثریا گفت:

«ما اما خوشحال نیستیم.»

افسر خندید:

«شما هم تشریف بیارید برازجان، مهمان ما باشید.»

کاوه خبردار ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت. افسر لحظه‌ای مکث کرد، در را باز کرد تا خارج شود. بعد تظاهر کرد که چیزی به یادش آمده است:

«رفتار خوب آقای غلامی باعث شد که در حق او ارفاقی قائل بشویم و اجازه بدهیم که عید نوروز را با شما و خواهرزاده‌اش جشن بگیرد. البته اگر آقازاده زیر دوازده سال سن داشته باشد، می‌تواند یک شب را با دایی‌اش بسر ببرد. او اما به نظر می‌آید که خیلی بزرگ‌تر باشد.»

ثریا گفت:

«خیر، قدش بلند است، عقلش نمی‌رسد.»

«حالا ما چشممان را می‌بینیم.»

چشمکی زد و پرسید:

«خانم کجا بیتوته می‌کنند؟»

«مسافرخانه.»

«چی؟ مسافرخانه؟ اصلاً امکان ندارد، شما باید

قدم رنجه بکنید، افتخار بدهید که شب را در منزل

ما بگذرانید. من غروب امروز رانده‌ام را به دنبال

شما می‌فرستم.»

منتظر پاسخ نماند، در را باز کرد و رفت.

کاوه سرخ شد. نشست روی صندلی

دندان‌پزشکی، سرش را با دو دست گرفت. ثریا

هم جایی جُست و نشست. هیچ‌کس چیزی

نگفت. مدتی گذشت. کاوه برخاست، در حالی که

چای دم می‌کرد گفت:

«یارو رئیس زندان است، زن و بچه‌اش در بوشهر

زندگی می‌کنند، خودش این جا تنهاست.»

ثریا نگاهش کرد و هیچ نگفت.

ثریا چمدانش را باز کرد؛ یک بسته نان برنجی در

آورد، گذاشت روی میز. چیزی به غروب نمانده بود.

چای خورده و ناخورده، ماشین جیب جلوی دروازه

نگه داشت.

راننده پیاده شد، چمدان ثریا را از دستش گرفت، روی صندلی پشت گذاشت.

ثریا در سکوت با ما خداحافظی کرد، سوار شد. کاوه در دندان‌سازی را بست، دست مرا گرفت، به درب داخلی زندان تلنگری زد، در باز شد. نگهبانی پشت در ایستاده بود. تکلیفش را می‌دانست. بعد از بازدید بدنی، از حیاط گذشتیم، وارد فضای عمومی بند شدیم.

کاوه گفت: «این جا شترخواب است.» تأکید کرد که راست می‌گوید.

«این جا محل خواب شتر کاروان‌ها بود. آخرها هنوز سر جایشان هستند، رویش را تخته انداختیم، جای تخت‌خواب استفاده می‌کنیم. زندانی‌های سیاسی را در شترخواب جا داده‌اند. زندانی‌های عادی و قاچاقچی‌ها را در بخش بارانداز. اولش این‌جا اتاقی نبود؛ هر کسی مثل شتر یک بسته کاه داشت که باید رویش می‌خوابید. بعد اجازه دادند، با خرج خودمان، با کار خودمان، این جا را با تخته پاره‌هایی که از جعبه‌های میوه و تره‌بار به دست آوردیم، به هشت اتاق قسمت کنیم و هر اتاقش را به دو نفر بدهیم.»

کاوه مرا برد پیش عموها.

کاوه گفت:

«این آرش ماست!» و آن‌ها پاشدند، با من دست دادند.

عموها پنجه‌های بزرگی داشتند، دستم را گرفتند و فشردند. به سن و سال کاوه بودند و مهربان. کاوه و چند نفر از عموها یک طرف هشتی، سفره هفت‌سین گذاشته بودند. رادیو روشن کردند و هم‌نوا با آهنگ شادی که از رادیو پخش می‌شد، خواندند.

سه چهار نفر از عموها طرف دیگر هشتی، سفره هفت‌سین دیگری داشتند. آن‌ها با رادیو نمی‌خواندند.

شیرینی و نقل و نبات پخش کردند. بعد از پایان جشن و پس از خوردن شام، با کاوه به اتاقش رفتیم.

در اتاق، جای دو نفر بود. هم‌اتاقی کاوه، با دیدن من، جل و پلاس خود را برداشت و از اتاق بیرون رفت و جای خود را به من داد که بتوانم با کاوه تنها باشم.

اتاق ساده‌ای بود با تعدادی عکس خواننده و هنرپیشه‌هایی که می‌شناختم: اوا گاردنر، گریس کلی، رُمی شنایدر، کاترین هیپورن... کاوه نگاهم می‌کرد.

نگاه می‌کرد به عمق چشمانم. حس کرد که من معنی نگاهش را نمی‌فهمم. گفت:

«با نگاه کردن به تو، دارم به دنیا نگاه می‌کنم. تو برای من به مثابه پنجره‌ای به دنیای آزاد هستی.

دلم می‌خواهد که هستی را با چشمان تو تجربه کنم. چشمانت را باز کن و از این پس نه فقط برای خودت، بلکه برای من هم نگاه کن!»

ساکت بودم، نگاهش می‌کردم. سوالی نداشتم. همه چیز برایم طبیعی می‌نمود. یا بهتر بگویم، همه چیز می‌توانست در یک کابوس طبیعی باشد! همه چیز برایم آشنا می‌آمد. خیال می‌کردم، آن جا را پیش از این هم دیده‌ام.

دلم نمی‌خواست که دنیای او را نگاه کنم. در دنیای او هیچ چیز زیبایی نمی‌دیدم. نمی‌خواستم به دنیا برای او نگاه کنم. معنی این حرفش را نمی‌فهمیدم. مگر او کور بود! خب خودش چشمانش را باز کند و پیرامونش را ببیند! همه چیز مثل یک خواب بود.

دلم می‌خواست، اتفاقی بیفتد، از خواب بیدار بشوم و کابوس پایان بگیرد.

کاوه داشت بالش خودش را جا به جا می‌کرد که چشمم به پارچه‌ای زیر بالش افتاد. گفتم:

«دایی، من این شال را می‌شناسم.»
خندید. گفت:

«درست حدس زدی، شال رویاست که موقع خروج از اتاق، در روز دستگیری، از زیر بالش تو برداشتم. البته مرا می‌بخشی! می‌توانی داشته باشی!»
«نه، دیگر لازمش ندارم.»

کاوه خودش را به چیزهای مختلف مشغول کرد، تا مجبور نباشد به چشمانم نگاه کند و مجبور نباشد در باره شال و صاحب شال تجدید خاطره کند. با خود فکر کردم، بد نیست که او را از یک توهم بیرون بیاورم.

«می‌دانی که رویا ازدواج کرده، دو تا بچه دارد.»
«برایم مهم نیست. ثریا خبرش را داد. این شال، یکی از محدود چیزهایی بود، که در طول این سال‌ها، مرا به زندگی و به دنیای زنده‌ها وصل می‌کرد. هنوز هم، هر شب با بوی آن به خواب می‌روم و صبح‌ها با بوی آن، روزم را آغاز می‌کنم. بویی که حتماً دیگر بوی او نیست. بوی عرق و چرک و خون خودم است.»

مکت کرد و پرسید:

«چیزی گفتی؟»

نه، چیزی برای گفتن نداشتم.

کاوه نشست بر لب سکویی که بجای تخت از آن استفاده می‌کرد. آهسته گفت:

«بین آرش جان! آدم‌هایی چون ما، هرگز ازدواج نمی‌کنند؛ هرگز عاشق نمی‌شوند. عشق و ازدواج بدترین دامی است که ممکن است زندگی بر سر راه ما پهن کند. همه که مثل مرتضی و پوری نیستند، که از عشق‌شان اسطوره‌ای بسازند. ما نظامی‌ها باید از کلنل محمد تقی خان پسیان مشق بگیریم.»

«پوری، مرتضی، پسیان...»

کاوه طوری این نام‌ها را بر زبان می‌آورد که گویی این‌ها خاله و دایی من هستند و باید آن‌ها را به نام و قیافه می‌شناختم. من هم سوال نکردم. اما او اصرار داشت که من باید این آدم‌ها را بشناسم. اصرار داشت که باید رفتار و گفتار آن‌ها را سرمشق کنم. گویی که امامزاده‌اند. بعد روضه‌ای در باره شب زفاف کلنل پسیان سر داد:

«کلنل افسر آزاده‌ای بود، نخستین خلبان ایران. او برای آزاد سازی این سرزمین "رسالتی" داشت؛ به بسیج فوجی پرداخت تا از خراسان سوی تهران حرکت کند. همان ایام بود که دوستانش و اقوامش برایش به خواستگاری دختری رفتند و او را به عقدش در آوردند و برایش شب زفافی ترتیب دادند.»

من اگر چه سن زیادی نداشتم، بچه چشم و گوش بسته‌ای نبودم. می‌فهمیدم که شب زفاف چیست اما به روی خود نمی‌آوردم. سعی کردم، به چشمانش نگاه نکنم. به در و دیوار نگاه می‌کردم. کاوه اصرار داشت که باید به چشمانش نگاه کنم:

«توجه کن، چه می‌گویم. کلنل شب زفاف رفت توی حجله، دقایقی طولانی در اتاق قدم زد. بعد کلاهش را برداشت و رو به عروس گفت: "خانم محترم، شما به امید

خوشبختی و کامیابی به عقد من در آمدید. اما من به خودم اجازه نمی‌دهم شما را به روز عزا بنشانم. من باید اعتراف کنم که در زندگی من عشق و ازدواج دیگری هم هست. من عاشق وطن و پرچم وطنم هستم و قبل از شما، با تفنگم ازدواج کردم. دیر یا زود، در راه این عشق جان خواهم باخت. بهتر است، قبل از آن که شما بیوه بشوید و در عزای من بنشینید، از من جدا شده و به راه خود بروید." همان شب ملایی آوردند و صیغه طلاق جاری کردند. چند روز بعد، پیش‌بینی کلنل درست از آب در آمد. در سنگر دفاع از میهن، جان باخت!

اشک در چشمان کاوه حلقه زده بود. صدایش بغض کرده بود. لرزش هیجان را در صدایش می‌شنیدم. با همان هیجان گفت: «اگر روزی روپا را دیدی، اگر یادی از من کرد، به او بگو که مرا عشقی دیگر در دل بود. من با آرمانم ازدواج کرده‌ام.»

روپا را گاهی در شهر، در حال عبور از این گذر یا آن گذر، می‌دیدم، اما سخت بود طرف صحبت شدن یا حتا سری به سلامی جنابندن. حالا او برای خود خانمی بود، با بچه‌هایی که هم سن آن موقع من بودند. حرفی برای گفتن نبود. چطور می‌توانستم، پیغام کاوه را به او برسانم.

اگر شوهر گروهبانش مرا در حین گفتن پیغام کاوه غافل‌گیر می‌کرد، تکه بزرگه‌ام، گوشم بود. بعد رویا باید، مثلاً، چه کار می‌کرد؟ می‌نشست و به یاد همسایه دوران دختریش آب‌غوره می‌گرفت! یا مثلاً یک دستمال گل‌دوزی می‌کرد، با یک قلب و تیری که از توی قلب می‌گذشت، برایش می‌فرستاد؟

این‌ها فکریایی نبودند، که آن زمان به مغزم خطور کرده باشند، نه! خیلی بعدها، هر وقت به یاد حرف‌های کاوه می‌افتادم، از کاوه‌ای که پیشم نبود، سوال می‌کردم: «آخرش، که چی؟»

و کاوه چون پیشم نبود، مجبور نبود که جواب بدهد. از کاوه، که پیشم نبود، پرسیدم: «یعنی چی، من با تفنگم ازدواج کرده‌ام؟ مثلاً آقای کلنل محمد تقی خان پسیان، با تفنگش عشق‌بازی می‌کرد؟ یا این آدم از سنگ بود و نیاز به دست نوازشی نداشت؟ یا شاید به دست مردانه سربازانش قناعت می‌کرد، یا آن که خودش، خودش را ناز می‌کرد؟»

بعدها، چند تا عکسی که از او در کتاب‌های تاریخی دیدم، همه این احتمالات را در باره او می‌شد داد. تاریخ "قیام" او را هم خواندم و نفهمیدم، به چه می‌خواست برسد! ظاهراً

می‌خواست همان کاری را بکند، که رضاخان در همان سال‌ها با تیپ قزاقش کرده بود. شاید فرقی این بود، که راه رضاخان، که از قزوین، خودش را به تهران رساند و حکومت مرکزی را ساقط کرد، به تصرف تاج و تخت انجامید، خیلی کوتاه‌تر از راه او بود که می‌بایست، از خراسان خودش را به پایتخت برساند. شاید اگر راه خراسان کوتاه‌تر از راه قزوین می‌بود، نه تنها تاریخ، مسیر دیگری را طی می‌کرد، بلکه سرنوشت خانوادگی ما هم عوض می‌شد. احتمالاً فاطمه دیگر نامش را ثریا نمی‌گذاشت. کسی چه می‌داند! شاید به جای پسر رضاخان، پسر کلنل پسیان برای بازدید از مدرسه دخترانه می‌رفت و شاید او درد دندان نمی‌داشت و نگاه دوباره‌ای به چشمان فاطمه می‌انداخت و ... و همه چیز طور دیگری می‌شد! گفتم، یا می‌خواستیم بگویم، آدم که با تفنگش نمی‌تواند ازدواج کند!

چیزی نگفتم.
کاوه هم هیچ نگفت.

آن روز متوجه شدم، زمان درازی برای رویا، برای بچه‌هایش و برای من گذشته بود. اما نه برای کاوه. زمان برای کاوه درجا زده بود. زمان زیر گنبد آن کاروان‌سرا ایستاده بود.

زمان در آن چهاردیواری تنگ، بوی کاه و کپک، و بوی عفونت می‌داد.

بودن با کاوه، بودن با این عموها که همه سبیل داشتند ولی هیچ‌کدام عموی من نبودند، خسته‌کننده بود.

از این که همراه مادر به دیدار کاوه آمده بودم، پیشیمان بودم. دلم می‌خواست فوری به شهر و دیار خود برگردم و با هم‌کلاسی‌ها فوتبال بکنم.

آن چه را که در آن جا دیدم، به یک بازی می‌مانست؛ شبیه بازی «دیوار موش دارد...» و شبیه پچیچه بازی، که خاطره‌اش هنوز آزارم می‌داد. حالا هم یک بازی مزخرفی شروع شده بود و معلوم نبود، کی تمام شود.

شیپور زدند. کاوه گفت: «خاموشی است!»

پرسیدم: «از این خاموش‌تر؟»

همه سر و صداها خوابید. صدایی جز صدای زنجره‌های بیابانی و صدای سگ‌های ولگرد به گوش نمی‌رسید.

خسته بودم. زیر پتوی سربازی دراز کشیدم.

داشت خوابم می‌برد که دیدم، کسی پتویم را به سویی زد:

کاوه بود.

کاوه کنارم دراز کشید و مرا تنگ در بر گرفت. بناگوشم را بوید و بوسید.

کاوه پتو را روی سر خودش و روی سر من کشید
و در گوشتم زمزمه کرد:

«آرش، آرش عزیز! به اخبار گوش می‌دهی؟
روزنامه می‌خوانی؟»

تعجب کردم. موضوع تازه‌ای بود. گفتم، نه، من حتا
حوصله خواندن درس و کتاب را ندارم.»

«باید بخوانی آرش! باید بخوانی! باید درس و
مشقت را خوب بخوانی! باید روزنامه‌ها را بخوانی،
باید تاریخ بخوانی، تو آرش هستی، باید شاهنامه
بخوانی و بدانی که آرش الکی آرش نشد. باید
داستان کاوه را بخوانی. باید تاریخ سرزمینت را
یادگیری!»

حرفی نزدِم. خسته بودم. می‌خواستم بخوابم.
کاوه تکانم داد:

«اگر امشب را نخوابی هیچ طوری نمی‌شود.
چشمانت را ببند، اما گوشت را باز کن، بشنو چه
می‌گویم: این حرامزاده را باید از سر راه تاریخ کنار
زد. این ماموریتی است که نسل شما بردوش دارد.
این کاری است که نسل شما از عهده‌اش بر
می‌آید. ما نابود شدیم، شما اما امید تازه این زاد
و بومید.»

حرف‌هایش خوابم را پراند. نمی‌دانستم چه باید
بگویم. کاوه تازه به حرف آمده بود. تأکید می‌کرد
که این سخنان را هیچ جا تکرار نکنم، با هیچ کس
در میان نگذارم. حتا ثریا نباید از این مطالب چیزی

بفهمد. مرا در آغوشش می‌فشرد؛ به سانی که قفسه سینه‌ام درد می‌گرفت و تنفس برایم مشکل می‌شد.

«روزنامه بخوان. تحولات جهان را دنبال بکن. ببین که در کوبا چه می‌گذرد، فیدل کاسترو را بشناس! چه گوارا را بشناس! در کره، در چین، در همین همسایگی ما عراق تحولاتی در جریان است! از عبدالرحمان عارف یاد بگیر. از عبدالناصر یاد بگیر! آن‌ها تاریخ میهن خود را تغییر دادند. تو هم باید لباس افسری بپوشی! مثل کلنل! تو مگر از حسن البکر چه کم داری؟»

من حسن البکر را نمی‌شناختم. جرأت نمی‌کردم، بپرسم که او کیست. کاوه اما نمی‌گذاشت من بخوابم. تا صبح برایم در باره تاریخ و اراده انسان برای تغییر تاریخ صحبت کرد. از فلسفه گفت و این که "وظیفه فیلسوف نه تفسیر، بلکه تغییر جهان است!" بعد از لای درز تشک، از لای پنبه‌ها، دفتری بیرون کشید و به دستم داد. سپرد که این دفتر را به هیچ کسی نشان ندهم. خودم بخوانم و سعی کنم آن را بفهمم. سپرد که فردا، موقع خروج از زندان، دفتر را زیر پیراهن مخفی کنم.

«آرش! این دست‌نویس کتاب "اصول مقدماتی فلسفه" را مدتی پیش برای تو نسخه‌برداری کردم. هیچ‌وقت گمش نکن! اگر هم الان نمی‌توانی بفهمی، روزی خواهی فهمید.

بعد، تا صبح در گوش من شعر حماسی خواند. شعرهایی که معنیشان را نمی‌دانستم. شعر بالابلندی خواند. آنجا که به پرش تیر آرش رسید، صدایش آن قدر بلند شد که یکی از عموها با گفتن «هیس!!!» او را به سکوت دعوت کرد.

«بخوان! بخوان... و بخوان! تا می‌توانی تاریخ این سرزمین نکبت‌زده را بخوان! فردوسی را بخوان، مارکس را بخوان، انگلس را بخوان، تاریخ جهان را بخوان، تاریخ مشروطیت را بخوان.»

تکرار این «بخوان، بخوان!» هنوز هم در گوشم صدا می‌دهد. در طول زندگی، توانستم خود را از زیر نفوذ کاوه نجات بدهم. به او و حزبش و آرمانش و حیدرخان عمو اوغلی‌اش؛ به استالینش، به لنینش و حتا به مائو نقد نوشتم؛ اما هیچ وقت از خواندن رها نشدم. عادت به خواندن، چون یک بیماری مزمن در من ریشه گرفت و هنوز هم از عواقبش رنج می‌برم.

مرض خواندن مثل یک میکروب از دهان کاوه وارد گوشم شد. از راه گوش تمام تنم را آلوده کرد. از آن پس به تدریج از جهان دور و بر فاصله گرفتم؛ منزوی شدم. از رفیقانم، از فوتبال، از نانوا و بقال و براز، از دختران که پای گوشتالودشان از زیر دامن اورمک بیرون می‌زد و سینه‌هایشان جوانه زده بود،

می‌رفت که شکوفا بشود؛ از پسرانی که با دیدن این پاها دست به جیب می‌بردند. از همه چیزهای خوشمزه‌ی روزمره در شهر نو و در شهر کهنه، حتا از چلوکباب و بستنی قیفی هم فاصله گرفتم و هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دیدم. دوست‌های تازه‌ای پیدا کرده بودم: تولستوی، داستایوسکی، احمد کسروی و فرخی یزدی و جواهر لعل نهرو و...

ایرانی، خارجی، روس، انگلیسی، و حتا آفریقایی. این‌ها را سعی کردم، بفهمم، اما هیچ کدامشان مرا نمی‌فهمیدند. این نوع رفاقت، رفاقت یک طرفه است. هیچ کدام با غم و غصه و تنهایی من آشنایی نداشتند. اگر هم داشتند، این آشنایی به من منتقل نمی‌شد. نمی‌توانستم با آن‌ها بحث بکنم، دعوا بکنم، توی سرشان بزنم، حالیشان بکنم که کجا درست می‌گویند و کجا اوت هستند. رفاقت یک طرفه باعث شد که در خیال، تفنگ چخماقی ستارخان و باقرخان را بر دوش بگیرم، به دنبال‌شان از سنگری به سنگر دیگر بپریم. در تسخیر کاخ ورسای شرکت کنم.

همراه لنین برای کارگران اعتصابی سخنرانی کنم و کنار گاندی تا مرز مردن گرسنگی بکشم. با پاتریس لومومبا به تبلیغ آبجو پیردازم ولی خودم به جای آبجو، آب بخورم، آب ولرم.

همراه آل احمد نون و قلم را نوشتم و همراه صمد در ارس افتادم و خیس شدم. همه این چیزها از آن شب شروع شد، از آن شب لعنتی که کاوه به زیر پتویم خزید...

حالا حتا فکر می‌کنم، اگر میرزای، آن پسرک افغان، آن کتاب‌های لعنتی را در سلول من نمی‌دید، چیزی پیدا نمی‌کرد، زیر پایش بگذارد و خود را حلق‌آویز کند. این طور نیست؟

صبح فردا، وقتی که ثریا با همان ماشین جیب به زندان برگشت، نتوانست تعجب خود را با دیدن من پنهان کند:

- بر تو چه گذشت؟ چقدر تو بزرگ شدی رضا!
- من رضا نیستم، آرش هستم!

طبل بزرگ زیر پای چپ!

از رضا بودن به آرش شدن، راه درازی نیست. تو نیستی که باید این کار را انجام بدهی. سیستم‌ها هستند آنچه را که بخواهند، از تو می‌سازند. برای هر چیزی کوره مخصوصی هست. از این طرف رضا وارد کوره می‌شود، از آن طرف آرش بیرون می‌آید. بعد از آن که این نام به من داده شد، به اهمیتش پی نبردم. اهمیتی نداشت. روزها و هفته‌ها گذشتند. آرش قد کشید، ریش و سبیل در آورد. آرش را در خود بزرگ کردم. بعد از سیکل اول، باید به دبیرستان می‌رفتم. دبیرستان شهریه لازم داشت. که نداشتیم. دبیرستان نمره خوب لازم داشت، که نداشتیم.

بعضی از هم‌کلاسی‌ها به طرف مدرسه نظام جذب شدند. گفته می‌شد، لباس می‌دهند، غذا می‌دهند، خواب‌گاه می‌دهند، حقوق ماهیانه هم، هرچند در آغاز ناچیز.

من هم رفتم، ثبت نام کردم، لباس خاکی‌رنگی به من دادند که برای هیکل من خیلی گشاد بود. ثریا آن را برداشت، چاک داد. تعدادی قاب دستمال از تویش در آورد، بقیه‌اش را به تن من کوک زد. از سلمانی با سر ماشین شده برگشتم و فرنچ و

شلوار خاکی را پوشیدم. ثریا شانه بدون سردوشی‌ام را بوسید و گفت: «می‌کاوه»
توی آینه داشتم سراپای خود را نگاه می‌کردم. آدمی که می‌دیدم، رضا نبود. من نبودم، کسی دیگر بود. حالا باید او را به خود می‌پذیرفتم و دوستش می‌داشتم یا باید از او متنفر می‌شدم. تصمیم گرفتم، دوستش بدارم. از توی آینه به چشمان ثریا نگاه کردم و گفتم: «من کاوه نیستم، آرشم!»

در لباس سربازی باید توجیه می‌شدم. «توجیه شدن» اصطلاحی بود که هر سرگروه‌بانی، هر افسری در گوش ما می‌خواند. من خیلی زود توجیه شدم. از آن پس این من بودم که دیگران را توجیه می‌کردم:

«سربازانی که توجیه نشوند، به کاسه آشی هم که می‌خورند، نمی‌ارزند!»

من بودم که می‌دانستم چطور از یک بچه چوپان یک سرباز بسازم. سربازی که نه تنها «قدم‌آهسته» برود، بلکه بتواند پایش را نود درجه از زمین بلند کند و چنان بر آسفالت بکوبد که صدایش نه تنها در میدان مشق که در تمام پادگان طنین بیندازد.

همه می‌دانستند که با جناب سروان فانی نمی‌شود شوخی کرد.

هنوز سروان نشده بودم، ستوان بودم. ستوان یک،
با دو تا ستاره روی سردوشی، افسر گارد.
تا درجه سروانی راه درازی نمانده بود. همه
امتحان‌هایش را داده بودم. اگر شش ماهی صبر
می‌کردم، ستاره پنج‌پر سومی هم روی
سردوشی‌ام می‌نشست. اگر تشویقی
می‌گرفتم، این فاصله کوتاه‌تر می‌شد. آن وقت نه
تنها اسما، که رسما سروان بودم.

از سروانی تا سرهنگی ده سالی فاصله بود. بودند
افسرانی که این فاصله را سریع‌تر طی کرده بودند.
گوش به زنگ بودم. اگر تقّی به توقی بخورد، جنگی
بشود، جبهه‌ای گشوده شود، خود را داوطلب کنم.
صحبت از تیراندازی‌های متقابل مرز عراق بود.
فرمانده گردان از مأموریت‌های اکتشافی در ظفار
خبر می‌داد.

آماده بودم، اگر مأموری بخواهند، پیش‌قدم بشوم.
هنوز باید صبر می‌کردم. «صبر و اطاعت امر» این
دو کلمه را برای خود تعریف کرده بودم. این دو کلمه
تاکتیک من بودند، استراتژی من بودند. صبر، نه از
سر زبونی، که صبر شیری در کمین‌گاه! با خویش
می‌گفتم؛

«صبور باش فلانی! صبور باش!»

و من صبور بودم، صبور بودم، صبور!

هیچکس نباید می‌فهمید که خویشی در زندان دارم؛ آنهم یک زندانی امنیتی! سال‌ها پا به شهرستان گذاشتم. اگر دیداری با ثریا لازم بود، شبانه می‌رفتم، شبانه برمی‌گشتم. او هم رعایت کرد؛ بیشتر از من. مرا که می‌دید، قبل از آن که به رویم بوسه بزند، به سردوشی‌ام بوسه می‌زد. مرا چون جان در بر می‌گرفت و سرم را بر سینه می‌فشرد و با سرانگشتانش سر و رویم را می‌نواخت و «می‌کاوه» می‌گفت.

سال‌ها بود که ثریا لهجه گیلکی را ترک کرده بود. مینا هم همین‌طور. من هم با هیچ کسی گیلکی صحبت نمی‌کردم. «می‌کاوه» تنها لفظی بود که ما را با این زبان پیوند می‌داد. غیر از این لفظ، که گاهی بر زبان ثریا جاری می‌شد، همه پیوندهایم را با کاوه بریدم. ثریا هم مراعات می‌کرد. نه نامی از او پیش من می‌برد، نه نامی از من در ملاقاتش با او.

قواعد بازی را می‌دانستیم؛ نیاز به یادآوری نبود. همه دیوارها موش داشتند، همه موش‌ها گوش داشتند. از کی توانستند موش‌ها در دیوارها لانه کنند؟ از چه عصر و زمانه‌ای؟ سابقه‌اش مسلماً به پیش از دوران قاجار و حرم‌خانه‌های پر دسایس

خاتون‌هایش می‌رسد. شاید از دوران حسن صباح و خواجه نظام‌الملک، شاید هم پیش از آن. شاید آن موقعی که جمشید جم آتش افروخت و جامه دوخت و جانوران وحشی را اهلی کرد؛ هر جانوری را برای کاری تربیت کرد؛ گاو و گوسفند برای گله‌داری، اسب و خر برای سواری و گاری؛ گوش موشان را تیز کرد و آنان را خبرچینی آموخت. سابقه این صنعت و سنت به هر کجایی برسد، برای ما، فرزندان خلف و نا خلف کوروش چاره‌ای جز این نمی‌ماند که با این موشان اُخت بگیریم و زندگی کنیم.

ثریا هر از چندگاهی به ملاقات کاوه می‌رفت؛ نه حضوری، که از پشت شیشه. می‌گفت: «صدای نفس و سرفه موش‌ها در خط تلفن شنیده می‌شود. با وجود براین، بی آن‌که از تو نامی ببرم، عکست را با لباس افسری به شیشه چسباندم. کاوه اشک به چشم آورد و عکست را بوسید.» رویم را برگرداندم تا ثریا حلقه اشکم را نبیند. گفتم لطفاً دیگر در روزهای ملاقات عکسی با خود نداشته باشد. کسی چه می‌داند، اگر چنین چیزی در بازدید بدنی دیده شود، چه عواقبی خواهد داشت!

کتمان خویشاوندی با یک زندانی امنیتی...! تنها نقطه ضعف بود. با توجه به این که هیچ نوع اشتراک نامی نداشتیم و آدرس خود را بارها و

بارها تغییر داده بودم، بودند کسانی که از این پیوند اطلاع داشتند.

ثریا آدمی نبود که پیوندش را با کارش و با مشتریانش ببرد و به تهران بیايد. داغ خویشاوندی با یک امنیتی هم، داغی نبود که بشود از جبین زدود.

ثریا از دیدار تصادفی‌اش با آقای محمدی می‌گفت؛ «بیچاره نمی‌دانست که چه طور خودش را از اتوبوس بیرون بپندازد! حین پیاده شدن از اتوبوس در حال حرکت، سکندری رفت، نزدیک بود برود زیر چرخ ماشین!»

آقای محمدی حق داشت. به هیچ کس نمی‌شد اطمینان داشت. چند تا دانشجو، در جنگل‌های سیاهکل ترقه‌بازی کردند؛ بازی را خراب کردند. عکس عده‌ای هم تحت عنوان خراب‌کار به مطبوعات کشید.

در پادگان‌ها، با افسران با کم‌ترین خطایی، شدیدترین برخوردها می‌شد.

به دژبانی‌ها و به افسرنگهبان‌ها بخشنامه کردند که به مراقبت‌های ویژه بيفزایند.

هفته‌ای شش روز در پادگان بودم، قدم‌آهسته می‌رفتم، رژه می‌رفتم، می‌دویدم، دستفنگ، کوله‌پشتی، تیربار سی و سه کیلویی، خمپاره‌انداز، آرپی‌جی. هیچ باری برای من زیاد

نبود، هیچ مسافتی نبود که مرا بترساند. هیچ مانعی نبود که مرا به عقب براند.

از گروه‌بان مصطفوی بدعنق‌تر، کسی را در پادگان سراغ نداشتم. هر اسلحه‌ای را که تحویل می‌گرفت، یا تحویل می‌داد، گلنگدن می‌زد و رو به آسمان شلیک می‌کرد، تا مطمئن شود که فشنگی در خزانه‌اش نمانده است. وای به روز کسی که سلاحش را تمیز نکرده و روغن نزده به دستش می‌داد. در این گونه مواقع دادش به آسمان می‌رفت. موقعی که در اسلحه‌خانه بود، افسر و سرباز برایش فرقی نداشتند. ارشدیت سرش نمی‌شد؛ احساس صاحب‌خانگی داشت. وارد اسلحه‌خانه شدم. گروه‌بان مصطفوی با بی‌حوصلگی پشت میزش پا شد و سلام داد. من هم دستم را با همان بی‌حوصلگی بالا بردم و به سراغ تفنگ و فانسقه پُر خودم که جلوی نامم روی دیوار آویزان بود، رفتم. پرسید، سلاح را برای چه می‌خواهم؛ گفتم، افسرنگهبانم.

دفتر را باز کرد و پیشم گذاشت، چیزی نوشت، که امضا کنم. امضا کردم. زیر آن تاریخ بیستم آذر ماه را نوشتم. موقع خروج از اسلحه‌خانه گفتم، تا

پس فردا از پادگان بیرون نخواهم رفت. این‌ها را
پس فردا تحویل خواهم داد. گفت: «باشد!»

جایگاه مجللی با سایه‌بان ساخته بودند. پشت
جایگاه، فرودگاهی کوچک برای هلی‌کوپترها.
دورتادور جایگاه را نیروهای ویژه گارد جاویدان تحت
نظر داشتند. دو تیربار ضد‌هوایی و تعدادی تیربار
ضد نفر روی پشت بام جایگاه به سوی اهداف
فرضی نشانه رفته بودند. تیمسار ریاحی همراه
آجودان، سوار بر اسب، در طول مسیر رژه به
حرکت در آمد. اخلاق خوشی نداشت. نگرانی از
چهره‌اش خوانده می‌شد. واحدهای تانک و نفربر از
تریلی‌های حامل به پائین رانده شدند. گروه
اسواران اسب‌ها را به چپ و راست می‌بردند تا با
سر و صدا و وضعیت محل عادت کنند، مباد موقع
رژه رم کنند.

تیمسار، همه افسران کادر را به حضور پذیرفت.
واحدها را به افسران وظیفه و به درجه‌داران
سپردیم، به سوی چادر سرتیپ شتافتیم.
سرهنگ میثاقی، افسران هر واحد را به ترتیب
گروهان‌ها نظام داد، برای حضور تیمسار آماده کرد.
تیمسار از چادر مخصوص بیرون آمد، روی
چهارپایه‌ای که برایش آماده کرده بودند، ایستاد.
چشمانش را ریز کرد و نگاهی کنجکاوانه از چپ به

راست و از عقب به جلو انداخت. آجودانی که کنارش ایستاده بود، بلندگوی دستی را روشن کرد و به دست تیمسار داد. تیمسار نگاهی به بلندگو انداخت، آن را به آجودان پس داد و از او خواست که خاموشش کند. تیمسار با وسواس توجه کرد، که بلندگو خاموش شده باشد. بعد با صدایی نه چندان بلند، با لحنی صمیمانه، شروع به سخن کرد. قبل از هر چیز دستور راحت‌باش داد. بعد با اشاره دست، از همه خواست که به او نزدیک شوند. فضایی رفیقانه ایجاد شد.

«آقایان، افسران محترم! امروز روز بیست و یکم آذر، روزی سرنوشت‌ساز است. در این روز بخش‌هایی از سرزمین پدری، که از خاک میهن ما جدا شده بودند، درست، یک سال بعد، در همان روز، به سرزمین ما برگردانده شدند. کسی که مهم‌ترین نقش را در این حادثه داشت، تا ساعتی دیگر، در جایگاه می‌ایستد تا شما با واحدهایتان از برابر او رژه بروید و وفاداری خود را به او و به پرچم و به تمامیت ارضی این سرزمین ابراز کنید.»

ایستاد و به چشمان همه نگاه کرد. بعد چشمش به چشم‌های من دوخته شد. نگاهش خودمانی بود. به صحبتش ادامه داد:

«کاری کنید که تیپ ما و واحد شما از این امتحان سربلند بیرون بیاید. بفرمائید سر واحدهایتان!»

با احترام عقب‌گرد کردیم. به واحد باز گشتیم.

به حرف‌های تیمسار فکر می‌کردم. تا آن موقع متوجه این تقارن تاریخی نشده بودم. هیچ جا، در هیچ زمان که به ما در باره حوادث جدایی آذربایجان در بیست و یکم آذر درس می‌دادند، نگفته بودند که این جدا شدن و پیوستن هم‌زمان، با فاصله ۲۶۵ روز، یعنی یک سال کامل خورشیدی اتفاق افتاده است؟

چه کسی یا کسانی تاریخ را با چنین دقتی طراحی کردند!

دستی به فانسقه سنگین خود زدم و از وجود خشاب‌های پُر در جیب‌های فانسقه کسب مطمئن شدم.

ساعتی بیشتر گذشت. واحدها همه در راحت‌باش بسر می‌بردند. که صدای هلی‌کوپترها شنیده شد. دسته موزیک هم‌زمان با نزدیک شدن هلی‌کوپتر به حالت خبردار در آمد و با آهنگ و نظم خاصی به سر جای خود رفت. مراسم رسمی با صدای طبل و شیپور آغاز شد. هواپیماهای نظامی در آسمان ظاهر شدند، با دودهای رنگی پرچم سه رنگ ساختند. سربازان هورا کشیدند و به ترتیبی که لازم بود، آماده حرکت شدند. گروهان بعد از گروهان، هم‌آهنگ با موزیک، به ترتیب درجا می‌زدند، با قدم‌های منظم وارد باند رژه می‌شدند. واحد ما به نزدیک جایگاه رسید. الان جایگاه را می‌دیدم. دیگر هدف را می‌دیدم. هدف دور نبود.

اگر در حال رژه به روبروی جایگاه می‌رسیدم، فاصله‌ام از هدف کمتر از هفتاد متر می‌شد. طرف آن‌جا ایستاده بود، تمام‌قد!

مطابق مقرر، واحد که به خط رژه می‌رسد، درجا می‌زند، تا فاصله خود را از واحد جلویی حفظ کند. واحد جلویی که از برابر جایگاه عبور کرد، واحد بعدی پایی محکم به زمین می‌کوبد و به حرکت در می‌آید. مسئول شروع رژه و حفظ نظم گروهان من بودم.

حالا دیگر ریتم پا

و ریتم لحظه‌ها

و ریتم موزیک

و ریتم قلب من، همه، هم‌آهنگ بودند.

حالا دیگر ریتم تاریخ زیر پای چپ من بود.

من بودم که تا چند لحظه دیگر صفحه تاریخ را عوض می‌کردم.

از خط رژه تا جلوی جایگاه صد قدم نظامی بود.

همه چیز را محاسبه کرده بودند.

همه چیز را محاسبه کرده بودم.

همه حرکت‌هایم حساب داشتند.

بعد از خط رژه، باید پنجاه و پنج قدم می‌شمردم.

در این گام، در حالی که پای چپ همراه با طبل

بزرگ بر زمین کوبیده می‌شد، پای راست

می‌بایست برای «به راست، راست» آماده

می‌شد.

همزمان با گردش به راست، تفنگ ژ ۳ از حالت
دوشفنگ به حالت دستفنگ در می‌آمد.
با سه شماره، باید به زانو می‌نشستم.
به خود باید فرمان می‌دادم:
«نفر، آماده!»
«نفر! هدف، سیل مقابل!»
«نفر! آتش!»

و «آتشششش...»
و رگبار: «تنتنتنتنتنت...!»
و تمام!
و احتمالاً، تا آن موقع، من هم تمام کرده بودم.

حین تیراندازی، باید خود را روی زمین می‌غلطاندم،
تا دیرتر مورد اصابت گلوله‌های تیربار مدافعین قرار
بگیرم.

باید در همان حال خشاب را عوض می‌کردم.
چفت جابخشابی روی فانسقه شل و آماده بود.
باید مهلت نمی‌دادم، باید خشاب، بعد از خشاب
عوض می‌شد.
چهار خشاب پر داشتم که هر کدام بیست فشنگ
داشتند.

مطمئن بودم که بعد از تیراندازی زنده نخواهم ماند.
مطمئن بودم که از جانب مسلسل‌های سی و پنج
میلیمتری گارد جاویدان سوراخ سوراخ خواهم شد.

نخستین تیری که به سرم می‌خورد، مرا بی‌جان می‌کرد و تاریخ تا آن لحظه عوض شده بود. حالا داشتم، تند و تند، نوشته‌های هنوز نانوشته تاریخ را می‌خواندم. واحد به خط رژه رسید، نگاه من به روبرو دوخته شده بود. پاها با ضرب‌آهنگی آشنا بر زمین کوبیده شدند. تمام واحد چون روحی یگانه در جسمی به هم پیوسته پا می‌کوبید. هدایت این روح بر عهده من بود که با اسلحه پر، فانسقه سنگین، در جای نفر اول، صف اول، پای‌کوبان به جایگاه نزدیک می‌شدم. بعد از چهل قدم، که از خط نخست رژه فاصله گرفتم، نگاهم به جایگاه افتاد: او با لباس نظامی ایستاده بود. ثریا هنوز از او با صفت شاه جوان یاد می‌کرد. دیگر جوان نبود. نه دیگر نمی‌شد، جوانش نامید، خواه با، یا بی دندان عقل! جوانکی کنارش ایستاده بود و زنی که کلاه سفید بزرگی چون ثریا به سر داشت. از این‌جا صد و پنجاه قدم تا خط عملیات فاصله داشتم.

پسرکی که کنارش ایستاده بود، دست خود را سوی پیشانی برد. احتمالاً حوصله‌اش سر رفته بود؛ یا شاید آفتاب توی چشمش می‌زد. از نظر سن و سال، می‌توانست برادرم باشد. می‌توانست «من» باشد.

به صد قدمی رسیدم. مردی که آن‌جا با لباس نیروی زمینی ایستاده بود، افسر خوش تیپی را می‌مانست. شاید ثریا حق داشت، دل در گرو او داشته باشد.

به شصت قدمی رسیدم. اگر این مرد آن روز، در مدرسه فروغ درد دندان نمی‌داشت و اگر نگاهی دوباره به چشمان میشی ثریا می‌انداخت...! از خط پنجاه قدمی هم عبور کردم. دیگر باید فقط به روبرو نگاه می‌کردم. جایگاه با آن مرد میان قامت، در سمت راست من قرار داشت. پسرک باز هم دست به چشم خود برد و از مادرش که کنارش ایستاده بود، چیزی پرسید. مادر لبخندی زد، سری تکان داد.

حالا درست رسیده بودم به جلوی جایگاه.

حالا باید خود را از صف بیرون می‌انداختم و

- از دوش‌فنگ به دست‌فنگ و

- از دست‌فنگ به هدف‌گیری

- گلنگدن آماده

- انگشت نشانه روی ماشه

حالا باید فقط ماشه را چکاند. چکاند، چکاند...

ماشه را بچکان! فقط یک چکه! یک چکه....
بعد داستان تمام می‌شد.

بانویی که آن جای ایستاده بود، هم قد و قامت ثریا بود. گو این که چهره ثریا سفیدتر و شادابتر می‌نمود. کلاه سفید ثریا با گل سرخی که همیشه یک طرف آن دیده می‌شد، با سلیقه‌تر بود.

پسرک عطسه کرد. بانویی که کنارش ایستاده بود، دستمالی به دستش داد. مردی که باید سرش را مقابل مگسک تفنگ نشانه می‌گرفتم، داشت راست به من نگاه می‌کرد. وقتی که به مقابلش رسیدم، دستش را به علامت احترام بالا برد.

پاهایم بهتر و بیش‌تر از همیشه بر زمین کوبیده شدند. حرکاتم شق و رق‌تر، زاویه پا و دست نود درجه کامل، دست راست به موازات پای چپ، سر روبرو، گردن کشیده، قامت افراشته، نگاه در راستای افق و گوش به ضرب‌آهنگ ارکستر و طبل بزرگ زیر پای چپ!

کاوه ایستاده بود آن جا
کاوه می‌گفت، یاد بگیر آرش، از فردوسی یاد بگیر!
کاوه داشت می‌خواند:
«ستون کرد چپ را و خم کرد راست

خروش از خم چرخ چاچی بخاست!»
کاوه آماده کرده بود خود را، شاهنامه‌ای به نام من
بسراید:

«خروشی برآورد بر تیربار
که شد آذرخشی در آن کارزار...»

که صدای ثریا را شنیدم:
«هی، رضا، خر نشی‌ها! رضا! رضا! رضا! تو آرش
نیستی خره، تو همان رضا هستی! رضا فانی! رضا
شاشو! راهتو ادامه بده و برو! خر نشو، خر نشو،
خر نشو!»

آخه شاهنامه که شاشو نداره! تمام شاهنامه را
بخوان، اگر یک دانه شاشو پیدا کردی، تو دومیش!
این کاوه خودش را بدبخت کرد، حال می‌خواد ترا
هم بدبخت بکند. این کاوه توی زندگی خودش رید،
حالا می‌خواد توی زندگی تو هم بریند. باز هم
می‌گم، باز هم می‌گم! انگشتت را از سر ماشه
بردار! بردار انگشت صاب‌مرده‌ات را، بردار. این کار
خطرناکه، خودت جهنم، این بچه را چرا می‌کشی؟
اون زن بیچاره را چرا بیوه می‌کنی؟ خیال نکن که
با او رقابت دارم. خیال نکن که او هوو منه! نه، هر
چی باشه یه زنه بدبخته...»

پاکوبان با حفظ ضرب‌آهنگ از دیدرس و از تیررس
جایگاه دور شدم. در ادامه مسیر، تیمسار ریاحی

بر اسب کهر نشسته بود، نگاه رضایت‌آمیزی به فرمانده گروهان و به من انداخت.

نگاه شماتت‌بار کاوه را پشت گردنم احساس کردم. می‌دانستم که دارد با چشمان ورقلمبیده نگاهم می‌کند. می‌گفت: «آی، آی، آی...، چه فرصتی را از دست دادی!

چند سالی دیرتر، یکی به نام خالد اسلامبولی، در قاهره پیدا خواهد شد و همین کار را با رفیق این یارو در مصر به انجام خواهد رساند. بعد تاریخ به پاس قدردانی از آن همه رشادت و فداکاری، خیابانی را در تهران به نام او خواهد کرد: خیابان خالد اسلامبولی!»

گفتم: «تو از کجا می‌دانی؟»
گفت: «ما همه چیز را می‌دانیم!»
بعد چشمم افتاد به ثریا. لبخندی به لب داشت. مثل شب‌هایی که خیلی دیر از سینما به خانه برمی‌گشتم، ایستاده بود جلوی در خانه، شالی دور شانه‌اش؛ با چشمانش در امتداد راه به دنبال می‌گشت. با دیدن من، هم شاد، هم خشمگین و هم یک پارچه مهربانی:
«نیمه جانم کردی! چقدر باید "ره‌پای" تو باشم؟

باید زودتر به خانه می‌رفتم. ثریا ره‌پای من بود.

سربازان و فرماندهان با خستگی شیرینی وارد پادگان شدند. به هم‌دیگر «خسته نباشید» گفتند. سربازان جلوی اسلحه‌خانه صف بستند تا سلاح خود را به گروهبان مصطفوی تحویل بدهند. من با بی‌حوصلگی تفنگ و فانسقه را به یک سرباز جلمبادانی دادم تا به مصطفوی تحویل بدهد. مصطفوی بنا بر عادت تفنگ را از دست سرباز گرفت و گلنگدن زد و آسمان را نشانه گرفت. ماشه را چکاند و کبوتری از آسمان افتاد...!

گروهبان مصطفوی، دادش به آسمان رفت. پرید و یقه سرباز جلمبادانی را گرفت و تا می‌خورد، زدش! جلمبادانی می‌گفت، تفنگ را از من گرفته است و او تقصیری ندارد. برای اثبات بی‌گناهی‌اش، شماره تفنگ را نشان می‌داد. اصرار می‌کرد که تفنگ از آن او نیست. گروهبان مصطفوی، این حرف‌ها سرش نمی‌شد:

«به من ربطی ندارد، که این تفنگ مال کدام خر است! من از تو تحویل گرفتم. تو هستی که پیش من مسئولی، قبل از تحویل، خزانه تفنگ را خالی کنی، و امتحان کنی، مطمئن بشوی که خالی است.»

با این پرخاش‌ها دق دلش خالی نمی‌شد.
اضافه کرد:

«از همین جا برو خودت را به زندان دژبانی
معرفی کن. به علت این بی‌انضباطی باید
بیست و چهار ساعت زندان بخوابی!»
صدای جلمبادانی را می‌شنیدم که به گریه
افتاده بود.

«آخر گناه من چیست؟ تفنگ را جناب
سروان فانی به من داد. گفت به
اسلحه‌خانه تحویل بده. چرا انصاف ندارید؟»
صبر نکردم، ببینم که جلمبادانی خود را به
زندان پادگان معرفی می‌کند، یا نه. کلاهم را
برداشتم، از پادگان خارج شدم.

تانیّا

تاریخ صبر نکرد تا من مدارج ترقی را، مثل تیمور گورکانی و یا مثل کمال آتاتورک، از سربازی تا سرداری طی کنم، بعد سر فرصت، با حوصله تمام به تعمیر و تغییر آن پردازم. تاریخ در مسیر خود کمترین اعتنایی به من و خواسته‌ها و توانایی‌های من نداشت.

تاریخ منتظر نمی‌ماند، تا تو دوش بگیری، مسواک بزنی، قهوه‌ات را هورت بکشی، گره کراوات را درست کنی، بعد اگر حال و حوصله داشتی، چند دقیقه از وقت را برایش بگذاری.

«دوش نگرفته و مسواک نزده هم که بو می‌دهی! تاریخ بو می‌دهد!»

تازه به درجه سروانی رسیده بودم که شهر شلوغ شد. من هنوز داشتم نقشه می‌کشیدم که خود را به ستاد کل منتقل کنم. آن‌جا درس‌های جامعی در باره استراتژی و تاکتیک بخوانم. روزی و روزگاری به عنوان سرگرد ستاد، امکانات و نفوذ خود را در سیاست‌گذاری‌های نظامی گسترش بدهم. هر روز، در خانه، در راه، در حال

نظام جمع، حتا در خواب، به تاریخ
می‌اندیشیدم و به نقش شخصیت فرد. و به
تاریخ می‌گفتم:
«بمان، بایست تا من برسم!»
تاریخ به فرمان "ایست" من اعتنایی
نداشت.

بودند دیگرانی که نفوذ کلام بیشتری
داشتند. آن‌ها در یکی از روزهایی که من
اصلاً فکرش را نمی‌کردم، به تاریخ گفتند که
از حسینه ارشاد، در شمال تهران، به
سمت پیچ شمیران حرکت کند. چرخ تاریخ
حرکت کرد و هر کسی هم که از آن‌جا رد
می‌شد، کار و کاسبی‌اش را ول کرد و آن را
به سمت سرایشی هل داد. هر کسی
هم، که نخواست، از جلوی راهش کنار برود،
زیر گرفته شد، له و لورده شد.

من با لباس نظامی آن حوالی بودم، کلاهم
را از سر برداشتم، تاکسی گرفتم و خود را
به خانه رساندم.

از تاکسی که پیاده شدم، کرایه‌اش را
پرداخت کرده بودم، یا هنوز دست در جیب
داشتم، که دیدم، جوانی به من نزدیک
می‌شود. گوشم تیز شد:

- آرش...!

- ما هم‌دیگر را می‌شناسیم؟
 - خواهیم شناخت!
 - ...؟
 - لطفاً به دنبالم بیائید!
 - اگر نخواهم بیایم، چه؟
 - طوری نمی‌شود. اما من پیامی از کاوه
برایتان دارم.
- کاوه؟ کاوه هرگز پیامی نمی‌فرستاد. اگر هم می‌خواست پیامی بفرستد، می‌توانست با نوعی زبان زرگری، که فقط او می‌دانست و ثریا و از بچگی میان این دو باب بود و هیچ کسی جز آن دو در دنیا از آن سر در نمی‌آورد، بفرستد. چه حاجت که کسی دیگر را مأمور پیام کند!
- شخص پیام‌آور، قیافه محترمی داشت. جوانی بود، بیست و هفت، هشت ساله. سبیل نازکی بر لب. عینکی در قابی سیاه و کلفت. یقه آهارزده‌اش بیشتر از معمول از هم باز. سیگار خاموشی به دست داشت. در حالی که کلید را در قفل می‌چرخاندم، بفرما زدم. گفت «خیر!» بعد با لحن محرمانه‌ای گفت: «لطفاً بعد از ظهر، حدود ساعت پنج، در کافه... منتظر من بمانید!»

در را باز کردم و نیمی از تنم از کریاس در عبور کرده بود، که یارو برگشت: «لطفاً با لباس شخصی بیائید!»

عصر آن روز با لباس سیویل، تاکسی گرفتم و به طرف کافه‌ای که نام برده بود، رفتم. روزنامه‌ای خریدم. یک صندلی پشت شیشه انتخاب کردم و نشستم. عین فیلم‌های جیمزباندی!

روزنامه عصر از اخبار تظاهرات آن روز هیچ چیز ننوشته بود. چند خطی از سیاست خارجی خواندم، ساعتی بیشتر گذشت، اما از یارو خبری نشد. حوصله‌ام سر رفت. ترسیده بودم. نمی‌دانستم، چه چیزی در انتظار من است. اگر کاوه پیغامی داده است، چه نیازی به این قایم‌باشک بازی دارد؟ جای دوم را هم هورت کشیدم. پول خردی روی میز ریختم، به طرف در رفتم.

از در که بیرون زدم، به طرف ایستگاه تاکسی رفتم. دیدم کسی دارد تعقیبم می‌کند، پام را تند کردم. از ایستگاه تاکسی رد شدم. کسی که تعقیبم می‌کرد، پایش را تندتر کرد و خود را به من نزدیک کرد. موقعی که از کنار من رد می‌شد، به آرامی گفت: «دنبالم بیائید.»

او بود، همان رفیق مرموز!

به دنبالش رفتم. رسید به ایستگاه اتوبوس. بلیطی گرفت و سوار شد. من هم از او تقلید کردم. او رفت به طبقه بالا. جایی عقب اتوبوس انتخاب کرد و نشست. من جلوی او نشستم. طبقه بالای اتوبوس تقریباً خالی بود.

اتوبوس که راه افتاد. رفیق ناشناس حرفش را با «سلام رفیق!» آغاز کرد. جا خوردم. پاسخی ندادم. سرپا گوش بودم. پرسیدم: «شما؟»

گفت: «مرا روشن بنامید!» دستش را از درز صندلی جلو آورد و دستم را فشرد. گفت: «نام شما را به سازمان ما داده‌اند و گفته‌اند که شما رفیقی علاقه‌مند و قابل اطمینانید. اینست که من مأمور تماس با شما شدم.» سوال کردم، چرا مرا در کافه معطل کردید. پاسخ داد، که آنجایی که پشت شیشه نشسته بودید، امن نبود. از بیرون دیده می‌شد. تأکید کرد که حفظ امنیت مهم‌ترین وجه کار است.

بعد مشتی اعلامیه در اختیار من گذاشت. شب‌نامه‌هایی که شاید هنوز هم صلاح نیست نامی از آنها ببرم. شاید برخی از آن رفقا هنوز دستگیر و اعدام نشده‌اند؛ حفظ نام‌شان واجب است! شاید، آنها را هم که

اعدام کرده‌اند، دوباره به تخت شکنجه
ببندند، روی صندلی آپولو بنشانند، به
تخم‌شان برق وصل کنند، کسی چه
می‌داند!

گفتم: «رفیق! اعلامیه زمانی به درد
می‌خورد، که مردم آگاه نبودند. الان که مردم
دارند به خیابان می‌ریزند و هر روز یک
گوشه‌ای شلوغ می‌شود، به چه درد
می‌خورد؟»

گفت: «رفیق! الان درست دورانی است که
باید خود را به عنوان یک آلترناتیو به مردم
معرفی کنیم.»

نگاهی عاقل اندر سفیه انداخت و گفت:

«به هژمونی فکر کن رفیق! هژمونی...»

و من از حرفی که زده بودم، پشیمان شدم.
خجالت کشیدم. از آن پس هر حرفی که
می‌خواستم بزنم، چند بار در دهنم مزه‌مزه
می‌کردم. آخر مگر آدم، هر حرفی را هر جا
می‌زند؟

نمی‌دانم، چرا به این آدم اعتماد کردم.
بعدها، هر وقت از کاوه پرسیدم، که آیا او مرا
به کسی یا سازمانی معرفی کرده است،
منکر شد. هرگز ندانستم، چه کسی و چرا
نام مرا در اختیار این آقایان گذاشت. چرا از
کاوه نام برد. مدت زیادی با آن‌ها نماندم.

یک بار همراه روشن، در تظاهراتی که ده‌ها هزار نفر در آن شرکت کرده بودند و سرود می‌خواندند، شعار می‌دادند، پای می‌کوبیدند، شرکت کردم. شعار از بلندگو می‌آمد. اینکه بلندگو دست چه کسی بود، نه من از خود پرسیدم، نه دیگران!

روشن و من خود را به پلی رسانیدیم، صدها نسخه اعلامیه را مشتمل بر اخبار اعتصابات، مقالات تحلیلی و تهیجی، بر سر مردم ریختیم. خیال می‌کردیم، این اوراق را مردم چون ورق زر بگیرند و خوف جیب پنهان کنند و دست به دست بدهند و مطالبش را از بر کرده و نقل مجالس بسازند. اما نه، باران اعلامیه که از آسمان بر سر مردم رهگذر فرود آمد، به زمین نرسیده، در هوا می‌قاییدند،

جر می‌دادند،

تکه‌تکه و

ریز

ریز

ریز می‌کردند،

زیر پا

می‌انداختند

و

لگدمال می‌کردند.

صدایی خشن از بلندگو در گوش‌ها فرو شد:
«حزب فقط...!»

آن روز با روشن از پل پیاده رو پائین رفتیم. به همان کافه‌ای که نخستین قرار خود را گذاشته بودیم، وارد شدیم. پشت همان شیشه نشستیم و کاسه‌ای آش سفارش دادیم.

روشن در حالی که قاشق آش را در دهان می‌گذاشت، سری به تأسف تکان داد و گفت:

«رفیق! تا آگاهی توده‌ها، راه درازی در پیش است!»

لقمه نان سنگکی که در دهان گذاشته بودم، دندانم را شکست. لای نان سنگک ریگی بود، که ندیده بودم. از روشن خداحافظی کردم، بی‌آن که برای دیدار بعدی قرار بگذارم، سوی دندان‌پزشکی دویدم.

من روشن را گم کردم، اما روشن مرا گم نکرد. او می‌دانست، کجا هستم، با چه کسی دم‌خورم، چه روزهایی به کوه

می‌روم، از کدام مسیر می‌روم، از کدام مسیر برمی‌گردم. او از همه عادت‌های من اطلاع داشت. دیری نگذشت که سایه‌اش را در مسیر پیاده‌روی، پیش روی خود دیدم. عصایی در دست داشت و کلاهی بر سر و کوله‌ای بر دوش.

- رفیق این‌جا چه می‌کنی؟

- رفیق، برای دیدن تو آمده‌ام.

نه، تعجب نکردم. در سیاست نباید از هیچ چیز تعجب کرد. غافل‌گیر هم نشدم. در سیاست نباید غافل‌گیر شد. دست کم، نباید نشان داد که غافل‌گیر شده‌ای! «سیاست "بلوغ" می‌خواهد، رفیق! باید اول به بلوغ سیاسی بررسی! بعد باید نشان بدهی که به بلوغ رسیده‌ای، تا با تو چون سیاست‌مداری بالغ رفتار کنند.» این‌ها هم از افاضات همان رفیق‌مان بود، که ذره ذره روشنم می‌کرد و زمان زیادی نگذشت که من هم روشن شدم!

سر راه من در کوه، برگه مأموریتی گذاشتند. همه چیز با رمز نوشته شده بود. علائم رمز ما از دو سری عدد ساخته شده بود. هر عددی از عدد دیگر با یک خط تیره فاصله داشت. روزنامه‌ای را با من قرار گذاشتند. در خط نخست تاریخ روزنامه می‌آمد. در خطوط

بعدی، شماره ستون و شماره کلمه در آن ستون!

تکه کاغذ را میان دستمالی در جیب گذاشتم. بعد از رسیدن به خانه، به رمزگشایی پرداختم. برایم مشکل نبود که بدانم، به زودی، محل کار مرا در حوزه خدمت، تغییر خواهند داد و باید به عنوان مأمور محافظ و راننده یک نمایندگی خارجی به کار پردازم.

روز بعد، وقتی که در پادگان حاضر شدم، برگه مأموریتی به دست من داده شد: «خود را به واحد X، در محل حفاظت اتباع خارجی معرفی کنید!»

به این زودی؟

کمی ترسیدم. نه، کمی، که خیلی هم ترسیدم. رفقا عجب امکاناتی به هم زده بودند! حالا من هم جزئی از امکانات بودم.

از روز بعد به عنوان آجودان مخصوص مهمانان خارجی به کار پرداختم. نخستین مأموریت من رانندگی و حفاظت با لباس شخصی از کاردار فرهنگی سفارت یک کشور اروپایی بود. کار سختی نبود. باید هر روز صبح آقای مسنی را که تا حدودی به زبان فارسی وارد بود، از منزل برمی‌داشتم، به محل کارش می‌رساندم. غروب راه رفته را برمی‌گشتم.

آقای مهربانی بود. معمولاً، میان روز مرا آزاد می‌گذاشت، به کارهای شخصی خود برسم.

روزی چند گذشت. به خانه رسیدم. نرمشی کردم و دوش گرفتم. در زدند. منتظر کسی نبودم. از چشمی در نگاه کردم؛ روشن بود. روشن هرگز به در خانه نمی‌آمد. حالا آمده بود؛ مرد دیگری به همراهش. در را گشودم، شک داشتم که آشنایی بدهم؛ که روشن رفیقانه دست داد، کارم را آسان کرد. تعارف نکرده، به درون خزیدند. روشن فرد همراهش را «رفیق پوینده» معرفی کرد. مرا در این محافل به نام آرش می‌شناختند. حالا می‌توانستم به نامی که کاوه برایم انتخاب کرده بود، افتخار کنم.

چای آماده بود. رفقا گفتند وقت زیادی ندارند. شمع خواستند؛ آوردم. شمع را روشن کردند. پوینده کاغذی به اندازه یک کف دست، از جاسازی توی کفش بیرون آورد. کاغذ سفید بود. کاغذ را روی شعله شمع چرخاند و جا به جا خطوط نقشه و نوشته‌هایی نمایان شد:

«این نقشه را می‌شناسی؟»

نقشه آشنا بود. همان خیابان‌هایی بودند که هر روز صبح همراه کاردار سفارت طی

می‌کردم و او را به محل کارش می‌رسانیدم. همان کوچه‌ها، همان مغازه‌ها، همان علائم راهنمایی و رانندگی. آقایان بعد از آن که مطمئن شدند، نقشه را به خوبی می‌شناسم؛ جایی از نقشه را نشان دادند و گفتند:

«مأموریت تو، رفیق! این است که فردا صبح، برخلاف هر روز که در این محل، به سمت راست می‌پیچیدی؛ باید به سمت چپ پیچی، بعد از صد متر، ماشین را نگه داری، پیاده شوی و به طرف داروخانه مقابل حرکت کنی. به هیچ وجه به پشت سر نگاه نکنی. توجیه تو این خواهد بود که لازم بود، از داروخانه برای مسافری که در ماشینت نشسته است، چیزی بخری. همین!»

رفقا سؤال مرا از توی چشمانم خواندند. یا این طور وانمود کردند. گفتند:

«فردا از توی آن ماشین، صدایی بلند می‌شود، که در جهان شنیده خواهد شد!»

بعد خندیدند و کاغذ را به شعله شمع سپردند. «اعلامیه‌هایی هم تهیه شده‌اند که فردا در اختیار مطبوعات قرار می‌گیرند و مسئولیت عملیات را خلق‌های قهرمان ایران در پیوند با جبهه‌های آزادی بخش در همه جای جهان برعهده خواهند گرفت!»

زیاد صبر نکردند که نظرم را بدانند. برایشان محرز بود، که من مخالفتی نخواهم کرد. نسخه دکتری را هم به نام کاردار مربوطه به دستم دادند و از در خارج شدند.

رفقا فکر همه چیز را کرده بودند!

صبح فردا، وقتی که سراغ کاردار رفتم؛ آمد، نشست. تنها نبود. دست یک دخترچه مامانی دو سه ساله را به دست داشت. نوه‌اش بود. گفت، از دیروز که دخترش با خانواده‌اش، برای یک مرخصی دو هفته‌ای به تهران آمده‌اند؛ "تانیا" او را ول نمی‌کند. دیشب هم تا صبح حاضر نشد از او جدا شود. می‌گفت: «عجیب است. من هرگز، وقت زیادی با او نگذرانده‌ام. با این حال، از وقتی که آمد. از نزدیک من کنار نمی‌رود.»

تانیا شیرین‌زبانی می‌کرد. از آن چه که می‌گفت، سر در نمی‌آوردم، اما از زبان شیرینش لذت می‌بردم. خانه آن‌ها در جایی خارج از شهر بود. تا محل قرار، حدود چهل و پنج دقیقه راه بود.

محل قرار؟ چه محل قرار؟ یعنی، من بایست تانیای کوچولو را بر سر قرار انفجار بزرگ می‌بردم؟

تا قبل از دیدن تانیا، در کاری که می‌کردم، تردید نداشتم.

می‌اندیشیدم، تاریخ در مسیر خود، قربانی
می‌طلبد. اما چرا تانیا؟
رشته افکارم با صدای تانیا بریده شد.
تانیا به زبان خودش چیزی پرسید. پدربزرگش
ترجمه کرد: «می‌پرسد، اسم شما چی
هست!»

بدون آن که فکر کنم، گفتم: «رضا!»
تانیا گفت: «رضا اسم قشنگی است»،
پدربزرگش ترجمه کرد.
تشکر کردم.

زبان تانیا باز شد.
تانیا عروسکش را معرفی کرد:
«تینا، هم می‌خنده، هم گریه می‌کنه.»
بعد اضافه کرد: «تینا ترا دوست داره!»
گفتم: «من هم تینا را دوست دارم!»
پدر بزرگ ترجمه کرد.
خندیدم.

تانیا خندید.

تینا خندید.

پدربزرگ خندید.

تانیا پدربزرگش را وا داده بود، فقط با من
صحبت می‌کرد. تانیا از همه چیز و همه کس
برایم صحبت می‌کرد و در باره همه چیز و
همه کس از من سوال می‌کرد. تانیا فهمیده
بود که من حرف‌هایش را نمی‌فهمم،

پدربزرگش را وادار می‌کرد که حرف‌هایش را ترجمه کند. و پدربزرگش داشت، نطقی را که غروب آن روز می‌بایست در جایی می‌خواند، آماده می‌کرد.

«بیایید. امشب بیایید در انجمن ادبی. آن جا تعداد زیادی از نویسندگان صحبت خواهند کرد. من هم امشب آن جا صحبت خواهم کرد.»

تانیا نمی‌گذاشت، حرف‌های پیرمرد را بفهمم. تانیا همه توجه پیرمرد را می‌خواست و نمی‌گذاشت با من حرف بزند.

تانیا همه توجه مرا می‌خواست و نمی‌گذاشت بفهمم پیرمرد چه می‌گوید.

تانیا چنگ زد، کاغذی را که پیرمرد در دست داشت، پاره کرد.

پیرمرد خندید.

تانیا خندید.

من...، من نخندیدم.

به چهارراهی رسیده بودیم که به محل قرار منتهی می‌شد.

باید به سمت چپ می‌پیچیدیم. در سمت

چپ، باید صد متری میراندم. باید ماشین را

متوقف می‌کردم و پیاده می‌شدم.

باید با سرعت از ماشین دور می‌شدم.

تا روشن و پوینده و شاید چند نفر دیگر از
رفقا، خود را به ماشین برسانند و ماشین
را...

تا صدای انفجار آن ماشین و آن کاردار در
تمام دنیا بیچد.

تا تمام دنیا بداند که در این جا مردمانی
هستند که می‌خواهند تاریخ را ورق بزنند،
چون از تاریخ کهنه خسته شده‌اند. و تانیا؟
تانیا چه می‌شود؟

تانیا که هنوز نه تاریخ نو را شناخته است و
نه تاریخ کهنه را، چه می‌شود؟
دامن گلی تانیا، دامنی به این قشنگی و
لطافت، لابد در این انفجار کثیف می‌شود.

و

تینا؟

تینا دیگر نخواهد خندید.

تینا دیگر فرصت گریه را هم نخواهد یافت.

تینا ...

تینا خندید و حواسم پرت شد، به جای آن
که به سمت چپ بیچم، پیچیدم به سمت
راست و بعد از چند دقیقه رسیدیم جلوی
محل کار پیرمرد.

پیرمرد پیاده شد.

تانیا هم پیاده شد.

تانيا دلش برای من سوخت، از اين كه تمام
روز همبازی ندارم. گفتم، اگر بخواهم،
می‌توانم، تينا را با خود داشته باشم.
پیرمرد خندید و ترجمه کرد.
تانيا خندید.

هر دو وارد ساختمان شدند.
من داشتم می‌خندیدم، كه خنده برلیم
خشکید:

صدای ترمز ماشینی کنار ماشین من شنیده
شد و صدای پرخاش پوینده را شنیدم.
«شما مگر قرار نبود، به سمت چپ
بیچی؟»

روشن هم کنارش نشسته بود.
گفتم: «یادم رفت!»

غروب آن روز با لباس شخصی به انجمنی
كه پیرمرد آدرس داده بود، رفتم. جماعت
زیادی جمع شده بودند. برای نخستین بار،
نویسندگان ایرانی جرأت کرده بودند، در یک
اجتماع بزرگ، اعتراض خود را علیه ممیزی و
تحدید آزادی بیان به گوش جهانیان برسانند.
پیرمرد آنجا ایستاده بود. کاغذ پاره شده را
باز کرد و از رویش چیزهایی خواند. گویا تانيا
مهلت نداده بود كه نطقش را تا به آخر
بنویسد. از حرف‌هایش برمی‌آمد، كه او خود،

از سازمان‌دهندگان اصلی این گردهم‌آیی بود.

چند روز بعد، مرا به واحد قبلی‌ام، در پادگان منتقل کردند. از سرنوشت پیرمرد پرسیدم، معلوم شد، به عنوان عنصر نامطلوب از کشور اخراج شده است. دلم برای تانیا و تینا سوخت، که مرخصیشان نیمه تمام ماند.

برزخ

از نفربر پیاده شدم. هر خودرو با مسلسل‌ای که در بالایش نصب شده بود، و مسلسل‌چی که پشت مسلسل گارد گرفته بود، هیجده نفر سرنشین داشت. هر ردیف نُه نفر می‌نشستند. نفر اول هر گروه، درجه‌داری بود، که تلفن بی‌سیم به بزرگی خشت به گردن داشت. بی‌سیم‌ها با جیب فرماندهی که مرا همراه با دو افسر ستاد حمل می‌کرد، در ارتباط بودند. خودروها، در امتداد هم به آرامی حرکت می‌کردند. پلیس‌های راهنمایی خیابان‌های مسیر را قرق کرده بودند. هیچ تنابنده‌ای در خیابان و در پیاده‌روها نبود. هنوز صبح خود را روی شهر پهن نکرده بود. تک و توک ناوایی و آتش‌فروشی به انتظار مشتریان صبح‌گاهی باز بودند؛ به دستور پاسبان‌ها، کرکره‌ها را پائین کشیدند. کسی حق تردد نداشت. ماشین‌های اردونانس با آب و غذا جلو افتادند. به سربازها گفته شده بود، قمقمه‌هایشان را پر کنند. در کوله‌هایشان کنسرو و بیسکویت صحرایی بگذارند. گروه‌بان مصطفوی بیش از همه هیجان‌زده بود. او که علاوه بر اسلحه‌خانه، مسئول

بی‌سیم‌ها و باطری بی‌سیم‌ها هم بود. هیچ‌وقت به درستی کار آن‌ها اطمینان نداشت. مانوری نبود، که او بعد از پایانش، به خاطر افتضاحی که به خاطر قطع ارتباط تلفنی و بی‌سیم‌ی پیش می‌آمد، توبیخ نمی‌شد. بیچاره، عجز و لایه می‌کرد، که تقصیرش نیست، باطری‌ها عمر کوتاهی دارند. هیچ‌وقت، قبل از مانور، به تعداد کافی باطری نو به دستش نمی‌رسید. با این حال، هیچ بهانه‌ای از تقصیر او نمی‌کاست. یک بار، وسط میدان صبح‌گاه، سرگرد عبدی او را به جایگاه صدا کرد و دو قوطی کبریت، که توسط نخ‌ی به هم وصل شده بودند، را به دستش داد. بعد از او خواست که این قوطی کبریت‌ها را با بی‌سیم‌های خودش مقایسه کند، و انصاف بدهد، کدام‌شان بهتر صدا را منتقل می‌کند! بیچاره حرفی برای گفتن نداشت. سعی‌اش را می‌کرد.

آن روز هم، وقتی که واحد ما به میدان بهارستان رسید، رابطه بی‌سیم‌ی ما با ستاد کل قطع شد. از میدان بهارستان، ستون نفربرها به طرف خیابان چراغ برق و میدان ژاله پیچید. اول خیابان ایست دادم. روبروی ما به فاصله سیصد متر، گروهی زن و مرد ایستاده بودند و شعارهای نامفهومی

می‌دادند. سرگرد عیدی با بخشی از گردان در میدان بهارستان توقف کرد. رابطه بی‌سیم ما با او هم ناپایدار بود. صدای واضحی به گوش نمی‌رسید. گروهیان مصطفوی را صدا کردم، مشکل را با او در میان گذاشتم. گروهیان مصطفوی شانه بالا انداخت و گفت، صدای هیچ بی‌سیمی از این آپارتمان‌های بلند که اطراف ما را گرفته‌اند، عبور نمی‌کند. این بی‌سیم‌ها را برای شهر نساخته‌اند، برای بیابان ساخته‌اند.

مشکل را با یک امربر موتوری به اطلاع سرگرد عیدی رساندم. ده، پانزده دقیقه بعد، پاسخی رسید که مو بر تنم سیخ شد: «خودت فرماندهی عملیات را به طور مستقل برعهده بگیر.»

فرماندهان دسته‌ها را احضار کردم و آن‌ها را در جریان معضل پیش رو قرار دادم. هیچ کس اظهار نظری نکرد، نه در تائید، نه در تکذیب. دستور دادم، نفرات از نفربرها پیاده شوند، به صورت‌بندی سه ستون در بیایند. انجام شد. بعد از آن دستوراتی را که برای ضد اغتشاشات می‌شناختم، یکی بعد از دیگر به اجرا در آوردم. گروهان با آرایش پیکان

آماده بود که به قلب تظاهرکنندگان حمله کند.

در این نوع عملیات، افراد واحد را چون مثلی که رأس آن مانند پیکانی جمعیت اغتشاش‌گر را نشانه می‌گیرد، نظام می‌دهند.

فرض بر این است که واحد با پا بر زمین می‌کوبد و با کف دست بر قنداق تفنگ. فرض بر این است که جمعیت اغتشاش‌گر از این آرایش و از این صدا خواهد ترسید و پراکنده خواهد شد.

فرض بر این است، جمعیتی که پراکنده می‌شود، به خانه‌های خود می‌روند و به برنامه مراد برقی نگاه می‌کنند.

در نتیجه، واحدهای نظامی هم سوار خودروهای خود شده و ساندیس خوران، به پادگان‌های خود برمی‌گردند. نمی‌دانم آن موقع هم ساندیس بود، یا نه! حتی اگر هم ساندیس نبود، ساندیس خورها بودند و به کار خود وارد بودند.

جایی نگفته بودند، اگر مردم قاعده بازی را رعایت نکنند، نترسند، در خیابان باقی بمانند، داد بکنند، فحش بدهند، سنگ پرتاب بکنند، چه پیش خواهد آمد!

آن روز، مردمی که در خیابان ایستاده بودند و شعارهای ساختارشکنانه می‌دادند، قواعد بازی را نمی‌شناختند و یا تعمدی داشتند که این قواعد را رعایت نکنند. واحد سربازان پا کوبیدند و دست بر قنداق کوبیدند. فایده نکرد. جمعیت به سوی ما پیش می‌آمد.

در این موقع سرگرد عبدی خود را با جیب فرماندهی به منطقه عملیات رساند. با دیدن او خیالم راحت شد، که مسئولیت مستقیمی متوجه من نیست، اما اشتباه می‌کردم.

فاصله تظاهرکنندگان با ما هر لحظه کمتر می‌شد و شعارها مستقیماً واحد ما را هدف گرفته بود. از یک طرف در دست برخی از تظاهرکنندگان، چوب و سنگ و دیلم دیده می‌شد، از سوی دیگر شعار می‌دادند:

«برادر ارتشی، چرا برادرکشی؟»

و این در حالی بود که ما هنوز هیچ تیری به سوی جمعیت رها نکرده بودیم.

من امیدوار بودم، هنوز بتوانم، با عملیات ضد اغتشاش بر اوضاع مسلط بشوم. از یک سو نمی‌خواستم، پُست و مقام خود را به این زودی از دست بدهم. از سوی دیگر خود را مسئول جان سربازان خود می‌دانستم. اصلاً معلوم نبود، اگر جمعیت به واحد ما

می‌رسید، از برخورد این دو گروه متخاصم، چه اتفاقی رخ می‌داد. سرگرد عیدی رفته بود روی جیب و با دوربین به دوردست‌ها نگاه می‌کرد. در حالی که جمعیت به قدری نزدیک شده بود، که خال توی صورت‌شان را هم می‌شد دید.

سרגرد عیدی بی‌توجه به جایی که من ایستاده بودم، دستور شلیک هوایی داد. تیرهای هوایی، باعث شد که گروهی از مردم پراکنده شوند و گروهی دیگر روی دست و پای هم‌دیگر بیفتند. فریادهایی بلند شد:

«نترسین، نترسین، هواییه، هواییه!»

و گروهی بچه مدرسه‌ای در سمتی دیگر با ریتم شش و هشت می‌خواندند: «پول نفتمونه، یکی دیگه در کن!»

چیزی که من می‌دیدم، نمی‌توانست، عاقبت خوبی داشته باشد. چیزی که نمی‌دانستم، این بود، که تا چند لحظه دیگر چه پیش خواهد آمد؟

در این موقع گروهیان مصطفوی، خودش را با بی‌سیم به من رساند و گوشی آن را به دست من داد، صدای تیمسار ریاحی بود:

- سرکار فانی؟ اعلام موضع...تمام!

- بله بفرمایید! به گوشم!...تمام!

- از فرماندهی کل صحبت می‌کنم، آیا واحدها به موضع عملیات رسیدند؟...تمام!
 - بله، قربان! امر بفرمایید. ...تمام!
 - گامی در مقابل مهاجمین عقب ننشینید....تمام!
 - مهاجمی نیست. مردم هستند و سرو صدا می‌کنند. ...تمام
 - تیراندازی هوایی! ... تمام!
 - فعلا از جانب فرماندهی گردان، دستور تیراندازی هوایی داده شد! ...تمام!
 - اگر تیر هوایی مؤثر نیفتاد، زمینی بزنید!...!
- و رابطه قطع شد. کلمه "تمام" را نشنیدم.

شاید اگر در آن روز تیمسار ریاحی روبرویم بود، نخستین تیر را به شقیقه او خالی می‌کردم. اما او نبود. وقتی که روی برگرداندم، چشمم به سرگرد عبدی افتاد. دیدم که گروهبان مصطفوی با بی‌سیم کنارش ایستاده او در حال صحبت کردن با بی‌سیم، سر خود را چون بز اخفش می‌جنباند. تلفن سرگرد تمام شد، خود را برابر واحد قرار داد و با صدای بلند «واحد به جای خود!» فرماندهی واحد را بر

عهده گرفت. دانستم که الان فرمان آتش صادر خواهد شد. خود را به سرگرد رساندم، تمنا کردم که لختی درنگ کند. گفتم، اجازه بدهد، تا من شخصاً با اغتشاش‌گران صحبت کنم و آنها را به آرامش دعوت کنم.

سرگرد عیدی پوزخندی زد و گفت، فکر می‌کنی آنها گوش‌شان به حرف تو بدهکار است؟ گفتم، بگذار امتحان کنیم، ضرر نخواهد داشت.

جلوی گروهان که آماده آتش، زانو زده بودند، ایستادم. رو به جمعیت فریاد زدم:

«برادران! ما سربازان، فرزندان و برادران شما هستیم. ما برای حفظ نظم این جا هستیم و دشمن شما نیستیم. هدف ما جلوگیری از کشت و کشتار است. برای آن که شما اطمینان پیدا کنید، من این اسلحه خود را این جا می‌گذارم، به میان شما می‌آیم، تا پیام شما را بشنوم.»

کلت خود را از جلد بیرون آوردم و به سرگرد عیدی دادم. با گام‌های استوار سوی جمعیت رفتم. هنوز گامی چند مانده بود، که به جلوی جمع برسم، جمعیت به استقبال من آمدند و مرا در میان گرفتند.

طلبه جوانی آن‌جا بود، عبایش را از دوش خود برداشت، بردوش من گذاشت و گفت: «بیا برادر، این عبا را بگیر تا در لباس نظامی شناخته نشوی، ضمناً میان ما ایمن باشی.»

صبر نکرد تا نظر مرا بداند. عبا که بر دوش من افتاد، شعار تازه‌ای میان جمع به آسمان بلند شد:

«برادر ارتشی، تو حر این زمانی!»

و مرا بر دوش خود بلند کردند و به هر طرف چرخاندند. تیربار شروع شد، عده کثیری زمین غلتیدند. خواهی نخواهی، جبهه من عوض شده بود. شده بودم، حر بن ریاحی! از کوچه و پس کوچه راهی پیدا کردم و خود را از مهلکه بیرون بردم. حالا دیگر نه می‌توانستم به پادگان برگردم، نه می‌توانستم در خانه خود بخوابم. سابقه خدمتم از بین رفته بود.

خود را به خانه دوستی رساندم و از او لباس سیویل قرض کردم. قبل از آن که سازمان امنیت و رکن دو چنگ بیندازند و حسابم را ببندند، به بانک مراجعه کردم و حسابم را خالی کردم.

اگر حر بن ریاحی هم باشی، بدون پول نمی‌شود زندگی کرد.

به این ترتیب نقطه پایانی بر زندگی نظامی من گذاشته شد، بی آن که بتوانم، نه تنها یک ورق، که نقطه‌ای را در تاریخ تغییر بدهم.

نمی‌دانم، کلنل محمدتقی خان پسیان اگر در موقعیت من قرار می‌گرفت، چه تصمیمی می‌گرفت. اما این را می‌دانم، که ناپلئون در کشتن مردم و به اصطلاح اغتشاش‌طلبان کوچک‌ترین تردیدی به خود راه نمی‌داد. امروز که از پس سال‌ها به این پرده از نمایش و نقشی که اجرا کرده‌ام، نگاه می‌کنم. اگر بار دیگر در آن صحنه قرار بگیرم، نقش خود را همان‌طور اجرا خواهم کرد. با همان دیالوگ، با همان میمیک و با همان عبا!

کار دیگری از دست من بر نمی‌آید. ردای سرداری را برای قامت ناساز من ندوخته‌اند. از آن پس ریش و سبیل را بلند کردم، تا توسط همکاران سابقم شناخته نشوم. با پس‌اندازی که داشتم، پیکانی خریدم و به مسافركشی پرداختم.

وسعم نمی‌رسید، کرایه خانه‌ای در رشت را هم برای ثریا متقبل شوم. چرخ خیاطی‌اش نمی‌چرخید. زنانی که می‌رفتند، انقلاب کنند، نیازی به «کرب دوشین و دامن پلیسه» نداشتند.

روزی در حال مسافركشی، گذارم به طرف سه‌راه زندان افتاد. خیابان شلوغ بود. می‌گفتند، دارند زندانیان را آزاد می‌کنند. پیکان را گوشه‌ای نگاه داشتم، به طرف جمعیت رفتم. هر چند دقیقه یک‌بار، درب زندان باز می‌شد، جوانی با کیفی یا کیسه‌ای، از در بیرون می‌زد. مردمی که جلوی زندان اجتماع کرده بودند، دست و بال طرف را می‌گرفتند و او را بر دوش خود می‌نشاندند و به هر سویی می‌دویدند. «درود بر زندانی سیاسی!» شعار می‌دادند.

هر بار که فرد تازه‌ای از در خارج می‌شد، دسته‌ای تازه شکل می‌گرفت و امواج انسانی، فرد آزاد شده را در بر می‌گرفت، و او، اگر مهارت کافی می‌داشت، می‌توانست تا مدتی سوار بر آن موج جولان دهد، بی آن که در امواج خروشان غرق شود.

خود را به در زندان نزدیک کردم و ماندم، شاید که کاوه هم در این روز آزاد شود. زمان درازی گذشت. مردان و زنان زیادی آزاد شدند و مردمی که جلوی در اجتماع کرده بودند، با هلهله و شادی، آزادی آنان را جشن می‌گرفتند.

یک آن، توجه من به مرد میانسالی جلب شد که به آهستگی از در بیرون خزید، راست دیوار را گرفته بود، می‌آمد. کسی به سوییچ نرفت. هیچ کس او را بر دوش خود ننشاند. شاید به این علت که بیش از حد چاق بود. هیچ عاقلی داوطلب نمی‌شد، او را بر دوش بگیرد. در دستش نه کیفی بود، نه کیسه‌ای. تنها چیزی که در دست داشت، یک شال ابریشمی بود. شال رویا! «کاوه!»

«جان کاوه!»

خودش بود. کاوه بود. از آخرین باری که او را دیده بودم، بیش از دو برابر بر حجمش افزوده شده بود.

کاوه را در بر گرفتم. کاوه مرا در بر گرفت.

«بزرگ شدی آرش!»

«پهن شدی کاوه!»

هر دو خندیدیم. هر دو رقصیدیم. رقصی که به رقص قله می‌مانست. رقصی که به رقص پیروزی می‌مانست، یعنی می‌بایست، رقص پیروزی ما می‌شد. مردمی که آنجا اجتماع کرده بودند، آگاهانه یا نا آگاهانه، ما و رقص ما را نادیده گرفته بودند.

کاوه را به سوی پیکان بردم. در را باز کردم، کمکش کردم که بنشینند. در را بستم و راه

افتادم. کاوه گفت، پولدار شدی، بورژوا شدی، ماشین شخصی سوار می‌شوی! گفتم، وسیله کسب و کار است، دایی! گفت شنیده بودم که در خدمت نظام ترقی کرده‌ای! گفتم، نه، دایی جان، آن لباس به من نمی‌آمد.

برای آن که به امواج جمعیت برنخوریم، یکی از کوچه‌های فرعی روبروی پادگان قصر را گرفتم، راستای دیوار زندان می‌راندم تا راهی بیابم. در این موقع از برج دیدبانی زندان به سوی ما تیراندازی شد. تیر به یکی از چراغ‌های ماشین خورد و چراغ را ترکاند. از هر طرف ماشین را هدف گرفته بودند. کاوه وادارم کرد، ماشین را نگه دارم. در را باز کرد و با فریاد فرد یا افراد تیرانداز را مخاطب قرار داد:

«خود رئیس زندان تسلیم شده است، شما یابوها می‌خواهید ما را بکشید؟»

تیراندازی قطع شد. خندیدیم و به راه خود ادامه دادیم.

به کاوه گفتم:

«تجسم کن، الان ثریا ترا ببیند، چه حالی پیدا می‌کند!»
«بریم رشت!»

«ثریا دیگر رشت نیست، اینجاست، با من
زندگی می‌کند.»

«می‌دانم، اما اول بریم رشت.»
«چرا رشت؟»

«امانتی با من است که باید به صاحبش
برگردانم.»

شال رویا را نشانم داد. نخواستم در آن
لحظه، در این نخستین ساعت آزادی دلش
را بشکنم. هنوز که ثریا از آزادیش خبر
نداشت و منتظرش نبود. راه ماشین را به
سمت رشت کج کردم.

گرگ و میش صبحگاهی بود که به رشت
رسیدیم. به سوی آدرسی که احتمال
می‌دادم، خانه رویا باشد، راه افتادیم. وقتی
که به محل رسیدیم، کاوه از ماشین پیاده
نشد. شال را به دست من داد و خواهش
کرد:

«لطفاً زحمتش را بکش!»

با این که هوای صبحگاهی گرم نبود،
پیشانی‌اش عرق کرد.

زنگ زد. دقایقی چند گذشت، مردی با
بیژامه راه‌راه و عرق‌گیر رکابی ظاهر شد:
«فرمایش؟»
گفتم:

«عرض واجبی خدمت خانم رویا محمدی داشتیم؟»
«جناب عالی؟»
«از دوستان سابق!»
«خانم محمدی دوست سابق ندارد.»
«لطف کنید، این شال را به ایشان بدهید.»
شال را از دستم گرفت، جلوی چشمم در کیسه زباله‌ای که جلوی در بود، انداخت، در را جلوی دماغم بست.

«عیبی ندارد، لازم بود که پرونده این شال بسته شود»، کاوه گفت و به طرف تهران راه افتادیم.

دیگر نه او و نه من، پرونده رویا را باز نکردیم. به خانه رسیدیم، تلویزیون باز بود و شاه داشت با چشم گریان سوار هواپیما می‌شد که همراه با همسرش، برای همیشه کشور را ترک کند. ثریا ایستاده بود وسط اتاق و خشکش زده بود. رنگ بر چهره نداشت، چشمانش به صفحه تلویزیون دوخته بودند. شانه‌هایش خمیده بودند. شاه را دید که سوار بر هواپیما شد، هواپیما را دید که از زمین برخاست. بغض ثریا ترکید. و سیل اشک بر گونه‌هایش جاری شد. و های‌های... انفجار گریه.

زمانی گذشت، تا ثریا متوجه حضور ما شد،
کاوه را دید. کاوه ثریا را با هر دو دست بغل
کرد. ثریا سر بر شانه او نهاده می‌گریست.
در زدند، در را باز کردم. خانم همسایه با
دیزی پر از شیرینی جلوی در ایستاده بود:
«شاه رفت! بفرمائید دهان‌تان را شیرین
کنید.»

کاوه دست برد و نان خامه‌ای بزرگی در
دهانش چپاند. من تشکر کردم. ثریا روی
برگرداند و چیزی نگفت.
«مهمان دارید؟»

خانم همسایه پرسید. گفتم:
«دایی‌ام است، تازه از زندان آزاد شده
است.»

خانم همسایه رفت و در را نبست.
کاوه هنوز خودش را روی صندلی راحتی
جابه‌جا نکرده بود، که سرو صدای غریبی در
حیاط خانه به گوش رسید. عده‌ای از در و
عده‌ای از دیوار به درون خانه هجوم آوردند.
ازدحامی شده بود. پیر و جوان، زن و مرد،
هر دم بیش‌تر می‌شدند. و شعار می‌دادند:
«دروود بر زندانی سیاسی! درود بر زندانی
سیاسی!»

کاوه، دهانش گوش تا گوش گشوده شد.
پنجره اتاق را باز کرد. چشمش که به انبوه

جمعیت افتاد، نگاه معنی‌داری به من کرد. به
رسا بودن نگاهش اعتماد نکرد، ترجمه
فارسی آن را بر زبان آورد:
«بین، چه سان تخم انقلاب گل داده و به
ثمر نشسته است!»

رفت و ایستاد روی بالکن.
دست‌هایش را به هم گره زد و بالای سر برد
و دست‌های گره کرده‌اش را بالای سر به
علامت اتحاد تکان داد. و ملت چون گروه
کُری که گویی منتظر بودند تا رهبر ارکستر
چوب رهبری را بالا ببرد، آواز قاراشمیشی
سر دادند، مخلوطی از باس و تنور و
سوپرانو:

«اتحاد، اتحاد، اتحاد، رمز پیروزی...!»
از او دعوت کردند که لطف کرده به میان‌شان
بیاید. حالا دیگر صورت کاوه گل انداخته بود.
چنان هیجان‌زده شده بود، که نزدیک بود،
خود را مستقیماً از طبقه دوم روی موج
جمعیت بیندازد. دوزاری‌ام به موقع افتاد.
دستش را گرفتم، گفتم:

«دایی‌جان، بهتره که از پله پائین بروی!»
خودم جلو افتادم. دایی به دنبالم. مثلاً
بادی‌گارد! جلو می‌رفتم و صف جمعیت را
می‌شکافتم و برای عبور دایی، راه باز
می‌کردم. دیگر نمی‌شد او را کاوه بنامم. حتا

«دایی کاوه» هم نمی‌شد گفت. کسی که مشته‌هایش را گره می‌کند و مردم را به اتحاد و مبارزه می‌خواند، نمی‌تواند نامی داشته باشد، مثل همسایه‌ای که در همین اطراف، سبزی می‌فروشد و یا قصابی دارد. سعی کردم دیگر از «کاوه» نام نبرم. ما که از دوران کودکی همدیگر را «تو» صدا می‌کردیم؛ حالا برایم سخت شده بود، او را به نام کوچک بخوانم و «تو» صدا کنم و جلوی نامش فعل دوم شخص مفرد را به کار ببرم. از پیش راه افتادم، کوچه گشودم و «بفرمائید» گفتم، همراه با مردم، به مسجد محل رسیدیم. «بفرمائید، بفرمائید!» کاوه را نزدیک منبر مسجد هدایت کردند، میکروفون در اختیارش گذاشتند. کاوه که اصلاً انتظار چنین استقبالی را نداشت، دست و پایش را جمع کرد. چند بار در بلندگو فوت کرد. شروع کرد در باره خودش گفتن. برای کسی مهم نبود که او کیست. زود این را فهمید، رشته سخن را عوض کرد. از کمیساریای عالی حقوق بشر گفت، که زمانی نه چندان دور از زندان‌ها بازدید کرده بودند و در باره شرایط زندان صحبت کرده بودند.

این هم برای مردمی که تشنه شنیدن حکایات خون آلود بودند، چیزی در بر نداشت. می‌گویند «مستمع صاحب سخن را بر سر حرف آورد». در واقع، مستمع حرف در دهان صاحب سخن می‌گذارد؛ و مستمعین آنجا هم حرف‌هایی را که دوست داشتند، در دهن کاوه گذاشتند. «شکنجه، دستبند، قیانی، شک برقی که به خایه‌ها می‌بندند و شیاف تخم مرغ داغ و تنقیه آب جوش و از این قبیل چیزها»

او شخصاً چیز زیادی از این مقوله در تجربیات جدیدش نداشت. مجبور شد به خاطرات گذشته‌های دور مراجعه کند. اشاره کرد به سال‌هایی که بسیاری از این مردم هنوز به دنیا نیامده بودند. اشاره کرد به نام‌هایی که در حافظه هیچ‌کدام از این آدم‌ها نمانده بود. هیچ کس مرتضی کیوان را نمی‌شناخت، هیچ کس برای حرف‌های خسرو روزبه تره خرد نمی‌کرد. در این موقع زیدی در آمد و گفت:

«کسانی که قبل از سال چهل و دو به زندان افتاده‌اند، از "ما" نیستند.»

جماعت به صدا در آمدند، که «این آقا از ما نیست!» و دوزاری کاوه افتاد و فهمید که از آن‌ها نیست. همان‌هایی که میکروفون را به

دستش داده بودند، آن را از دستش گرفتند.
کاهه دمبش را روی کولش انداخت و از
مسجد خارج شد.

گریز

کاوه چند روزی بیشتر کنار ما نماند. چند شماره تلفن داشت. به چند جا زنگ زد. چند تایی آدم ریش و سبیل دار به دنبالش آمدند و چند تایی مهمانی داده شد که ثریا در آن‌ها از هر چه پیر دختر که می‌شناخت، دعوت کرد. اما دیگر نه کاوه آن کاوه بود، نه دختران، آن دختران!

کاوه با رفقای که برای تصحیح تاریخ از خارج آمده بودند ولی حرف تازه‌ای برای گفتن نداشتند، رفت. رفت جایی که برای خاطراتش، بیشتر از آن چیزی که در مسجد محل تجربه کرده بود، ارزش قائل بودند و به لطیفه‌هایی که چاشنی خاطراتش می‌کرد، می‌خندیدند و هر جا هم که تپق می‌زد، برایش کف می‌زدند.

ثریا موقع خداحافظی با برادرش، سر در گوشش گذاشت و گفت:

«برادر جان، اگر به خودت رحم نمی‌کنی، به من رحم کن! برادر جان، اگر دوباره برای تو اتفاقی بیفتد، دیگر از من کاری ساخته نیست. دوران من بسر رسید. دوران تو هم بسر رسید. دوران حزب تو هم بسر رسید. کاوه جان، کاوه جان، می‌دانی فرق من با تو در چیست؟»

کاوه ایستاد، نگاهش کرد، می‌خندید و گونه‌هایش با دو چال گوشتالو گل انداخته بودند.

«فرق من و تو این است که من پیر شدم. تو اما فرصت پیر شدن نداشتی. به تو این فرصت داده

نشد که زمان را درک کنی و همراه با زمان پیر بشوی. شاید اگر بدترین ظلمی که در حق یک زندانی می‌شود، همین باشد. نه دست‌بند قیانی، نه جیره شلاق، نه تنقیه آب جوش. آن‌ها شاید روزی زخم‌شان التیام بیابند، اما این زخم، هرگز ترمیم نمی‌شود. تو برادر من هستی، ترا من خوب می‌شناسم. در حق دیگران نمی‌توانم اظهار نظر کنم. اما ترا می‌توانم بگویم که گوساله به زندان رفتی و ...

کاوه حرف خواهرش را قطع کرد. و با دلخوری گفت: «همین مانده بود که از تو هم شماتت بشنوم. من همه عمرم را در راه آرمانم و برای آزادی و برای میهنم در طبق اخلاص گذاشتم. تو باید به این افتخار کنی.» و از در بیرون زد.

چند سالی از این حکایت نگذشت که کاوه آسیمه سر به در کوفت.

از قرار اطلاع هر کسی از ظن خود انقلاب کرده بود. آقایانی که به قدرت رسیده بودند، در آن «نبرد که بر که» که کاوه در تحلیل‌های سیاسی‌اش، از آن نام می‌برد، برای دیگر سازمان‌ها و احزاب تره هم خرد نمی‌کردند. هم بلندگو دست‌شان بود، هم سیم و هم میکروفن. به کاوه و هم‌پالکی‌های او نیازی نداشتند. خودشان وزیر و وکیل تعیین می‌کردند، خودشان توی دهن وزیر و وکیل می‌زدند، و باکی نداشتند که خود را مالک‌الرقاب

ماجرا بدانند. کاوه و دوستانش، مدتی، به قول خود، پای رکاب آقایان شمشیر زدند؛ به قول دیگران، سینه زدند.

هر طور که بخواهیم تفسیر کنیم، آقایانی که سُکان حکومت را در اختیار گرفته بودند، نه همبازی لازم داشتند، نه پارکابی. گوی و میدان مال خودشان بود. تصمیم گرفتند که خودشان را از شر این مزاحمین خلاص کنند. پس همه رقبا را از زمین بازی بیرون انداختند. هرکس که با زبان خوش بیرون نرفت، دست و پایش را شکستند، سرش را شکستند. و از زمین بازی بیرونش کردند!

کاوه برگشته بود. سرش شکسته بود. ثریا، ثریای مهربان، او را به تن گرفت. دستمالی به سرش بست.

همان شب راهی رشت شدیم.
«کاوه را باید بفرستیم، برود. برود ازین شوره زار. تو هم باید بروی!»

ثریا گفت و دو تا کوله لباس و حداقل مایحتاجی سرهمبندی کرد و به دستمان داد.
«من دیگر چرا؟»

من پرسیدم. و اضافه کردم، من که نه سر پیازم و نه ته پیاز!

«پدر "خداپیامرzt" هم، همین را می‌گفت! من دیگر تحمل ندارم.»

معلوم بود که درد به استخوان ثریا رسیده بود. او که هرگز از گذشته یاد نکرده بود. او که هرگز آسان

از من جدا نشده بود، او که برای دیدن کاوه هر ماه دوبار تا برازجان می‌رفت. حالا می‌خواست هر دوی ما را از خودش دور کند.

کاوه عقب پیکان نشست و ثریا سرش را روی سینه‌اش گذاشت. نه چیزی می‌گفتند، نه مایل بودند چیزی از یکدیگر بشنوند. سکوتی سنگین به غلظت تاریکی شب می‌افزود. هنوز هوا روشن نشده بود که به خانه مینا رسیدیم.

مینا دو تا بچه داشت. پسر و دختر، که خود را در آغوش ثریا انداختند و «مامان بزرگ، مامان بزرگ» گفتند. ثریا خندید و به ناز و نوازش کودکان پرداخت و گفت:

«من مامان بزرگ شما نیستم، من ثریای شما هستم.»

بچه‌ها با دلخوری پذیرفتند. هر وقت یادشان بود، ثریا صدایش می‌کردند. گاهی اوقات مامان می‌نامیدند. پسرک که کوچکتر بود، خود را راحت کرد، می‌گفت «چیز جان!»

مینا، همان مینای همیشگی بود. از خواب بیدار شده بود، سرش را با ناز روی شانه من گذاشت. بعد دایی کاوه را بغل کرد.

آقارضا شوهر مینا، با دهن‌دره از اتاق خواب بیرون آمد. پیراهنش را با بی‌مبالاتی پوشیده بود: «چه عجب! از این طرف‌ها، این وقت سحر؟» «آمدیم، آقارضا، به کمک تو احتیاج داریم.»

آقا رضا نپرسید، چه کمکی! به اتاق خواب برگشت، زمانی گذشت؛ لباسش را پوشید و از اتاق در آمد.

ما را به نشستن دعوت کرد. خودش برای خرید نان صبحانه از در بیرون رفت. وقتی که برگشت، اوقاتش تلخ‌تر بود. صبحانه را اگر بچه‌های مینا نبودند، باید در سکوت می‌خوردیم. نام دخترش فریبا بود، که انگار ثریا را کوچک کرده باشند. فریدون اما به آقارضا رفته بود. آقارضا تا قبل از انقلاب معلم بود که مشمول پاک‌سازی شده بود. مجبور شد، به شغل پدرش برگردد. آرایش‌گاهی راه انداخت با چند تایی کارگر و پادو. ظاهراً درآمد بیشتری از معلمی داشت. خانه‌ای خریده بودند، اما همیشه حسرت روزهایی را می‌خورد که در "خدمت فرهنگ" بود.

ثریا بعد از صبحانه رفت کنار آقارضا نشست و در گوشش پیچ کرد.

من از پیش گفته بودم، که به آقا رضا رو نمی‌اندازم. او را خوب می‌شناختم، حوصله تنگ خلقی و وسواسش را نداشتم. برایم مثل روز روشن بود، که از این امامزاده معجزه‌ای سر نمی‌زنند. همین‌طور هم شد. وقتی که ثریا گفت:

«این ماشین را هم برایت می‌گذاریم. مال خودت، می‌توانی بفروشی. فقط یک کمکی بکن، که آرش و کاوه به سلامت از مرز خارج بشوند. از این جا تا آستارا راهی نیست. تو فقط باید، بعد از آستارا، آن‌ها را پیاده کنی و برگردی، آن‌ها

خودشان، راهشان را به آن سوی مرز پیدا می‌کنند.
«همین!»

آقارضا نگاهی از بالای عینک به ثریا انداخت. بعد چشمش به طرف من و کاوه چرخید و با صدایی که شاید همسایه‌ها هم می‌شنیدند، گفت:
«همین؟!»

روی زانویش جابه‌جا شد و کاردی را که با آن پنیر می‌برید، جلوی چشم ما تکان داد و گفت:
«هیچ فکر کرده‌اید، که من دو تا بچه کوچک دارم؟ این‌ها نوه شما هستند، خواهرزاده شما هستند، اگر این‌ها یتیم بشوند، چه کسی باید از آن‌ها نگهداری کند؟ دوست دارید که دخترتان، مینا، بیوه بشود؟»

کاوه حرفی نزد، فقط نگاهش کرد و خندید.
به نظر می‌رسید، ماسکی از خنده بر چهره گذاشته است و نمی‌خواهد آن را با ماسک دیگری عوض کند. من اما طاقت نیاوردم و گفتم:
«آقارضا، آتش به آن داغی هم که خیال می‌کنید، نیست. هیچ خطری قاعدتاً شما را تهدید نمی‌کند. شما حتا ماشین خودتان را لازم نیست بیاورید. خرج بنزین را هم لازم نیست، بپردازید. کافی است که ما را در جایی، نزدیک مرز، پائین بیندازید و به راهتان به طرف اردبیل ادامه بدهید؛ ما راهمان را پیدا می‌کنیم.»

آقارضا خود را از سفره کنار کشید؛ نگاهی به بچه‌هایش کرد؛ نگاهی به مینا کرد و پرسید:
«تو چه می‌گی؟»

مینا با دودلی پاسخ داد:
 «من چه دارم بگم؟»
 «نمی‌خواهی بگویی، تا کی من باید جور
 خانواده‌ات را بکشم؟»
 «تو کدام جور را کشیدی، که این یکی، دومی‌اش
 باشد؟»
 «همین که از کار بیکار شدم، مشمول پاک‌سازی
 شدم، پس نیست؟»
 حالا دیگر نوبت مینا بود، که جوش بیاورد.
 «پاک‌سازی تو چه ارتباطی به خانواده من دارد؟ تو
 خودت فعالیت سیاسی داشتی. خودت بودی که
 سبیل گذاشته بودی و کمیته درست کرده بودی،
 اعلامیه چاپ می‌کردی، خودت را پاتریس لومومبا
 می‌پنداشتی. بعد که ورق برگشت، بدنامی ماند
 به خانواده من؟ حالا اگر می‌خواهی به برادرم و
 دایی‌ام کمک نکنی، نکن! لازم نیست، بترسی!
 من خودم آن‌ها را به هر جایی که بخواهند،
 می‌رسانم.»
 آقارضا دیگر حسابی براق شده بود. حساب
 نمی‌کرد، که مینا توی رویش بایستد.
 «خانم محترم، دیشب توی تلویزیون ندیدی که
 هم‌پالکی‌های دایی‌جانت را به چه زبونی انداخته
 بودند؟ چقدر آن‌ها را زده بودند، یا چیزخور کرده
 بودند، که همگی مثل بچه‌های کودکانی
 نشسته بودند و به "جاسوسی" و "خیانت" به
 مملکت و دولت اعتراف می‌کردند؟ این هم روزنامه
 صبح امروز! نمی‌خواستم، نشان‌تان بدهم تا

غصه‌تان نشود. دوازده نفرشان را شبانه اعدام کردند. این آقا، تا این‌جا، شانس آورد که دستگیر نشد، وگرنه او هم اعدام شده بود. حالا آمده‌اند تا مرا هم به جرم خود آلوده کنند. اصلاً الان حضورشان در این جا برای من جرم است. تا همین جا، من باید تقاص پس بدهم که چرا خبر حضور آن‌ها را در این خانه به پلیس نداده‌ام.»

«چشم ما روشن! روت می‌شود که بروی و با پلیس همکاری کنی و دایی و برادر مرا لو بدهی؟ کارت به این جا هم رسید! چند نفر را تا به حال لو داده‌ای؟»

صدای دو طرف بالا گرفت. فریبا و فریدون به گریه افتادند، خود را از دامن ثریا جدا کردند و به آغوش مادرشان پناه بردند. ثریا برخاست. سعی کرد بر خود مسلط باشد. با حرکت سر از مینا تشکر کرد. اشک در چشمش حلقه زده بود، جلویش را گرفت: «خواهش می‌کنم، خودتان را ناراحت نکنید. ما نمی‌خواهیم، هیچ‌کدام از شما را به خطر بیندازیم.»

به کاوه و من اشاره کرد، که برخیزیم و برویم. از در بیرون آمدیم. ثریا در حال خداحافظی با آقارضا دست داد، که با بی‌میلی دستش را به دست گرفت. بناگوش مینا را بوسید:

«با شوهرت بساز! همه چیز می‌گذرد!»

کاوه و من، بچه‌ها را بوسیدیم، از خانه بیرون زدیم. کاوه هنوز ماسک لبخندش را از چهره دور نکرده بود.

من پشت فرمان نشستم. در حقیقت، ماشین داشت مرا می‌برد. می‌رفتیم و نمی‌دانستیم به کجا. از کنار یک کیوسک روزنامه‌فروشی گذشتیم. کاوه اشاره کرد که روزنامه‌ای بخرم. روزنامه صبح را خریدم. عکس و نام اعدام شده‌گان را در صفحه اول ردیف کرده بودند. پائین همان صفحه عکس کاوه به عنوان متواری چاپ شده بود. عکس خیلی قدیمی بود، مال آن موقع‌ها که کاوه هنوز چاق نشده بود. کاوه باز هم خندید و گفت: «این عکس را از پرونده دوران قدیم برداشته‌اند. خب اگر به من می‌گفتند، عکس جدید در اختیارشان می‌گذاشتم.»

از چند خیابان گذشتیم. هنوز نمی‌دانستم به کدام سمت برانم. در فکر آن بودم که ثریا را به تهران بفرستم، بعد فکری به حال کاوه بکنم. در ذهنم می‌گشت: مرز کردستان، یا افغانستان. یا شاید هم پاکستان. در هر حال باید یک قاچاقچی پیدا می‌کردیم. ماشین را بهش می‌دادیم و هر چه پول که تا آن موقع دست و پا کرده بودیم. نشد، ندارد! فقط باید اهلش را پیدا کرد. لیست همه دوستان دور و نزدیک را از ذهن گذراندم. چه کسی می‌تواند، یک قاچاقچی آشنا معرفی کند؟ اگر پول برای خروج هردوی ما کفاف نمی‌داد، من می‌ماندم. خروج کاوه در اولویت بود. این را گفتم و یا فقط فکر کردم. ثریا فکرهای کرده و نکرده مرا

می‌خواند، به حرفی که هنوز بر زبان نیاورده بودم، اعتراض کرد:

«بی‌خود! تو هم باید بروی! این جا دیگر جای تو نیست. دیر یا زود، سراغ تو هم خواهند آمد. طبیعت ترا می‌شناسم. کسی نیستی که سرت را زیر بیندازی، کارت را بکنی، زندگیت را بکنی، زن و زنمایی راه بیندازی! کله‌ات بوی قرمه سبزی می‌دهد. من بو می‌کشم و می‌فهمم. چیزی را که من می‌توانم بفهمم، قطعاً آنها هم سگ‌هایی دارند، که بو بکشند. اگر لازم باشد، همه دار و ندارمان را می‌فروشیم، می‌دهیم به قاچاقچی، تا شما را سالم از مرز بیرون ببرد.»

می‌شناختم کسانی را که رفته بودند، رسیده بودند، پاسپورت پناهندگی هم گرفته بودند. باید پیدایشان می‌کردم. مهر داد هنوز در ترکیه بود، گیر کرده بود. می‌گفتند، ممکن است دیپورت شود. فرامرز را در زابل لخت کرده بودند و همه پولش را خوردند، خودش را به پلیس تحویل دادند. برادرش توی کراچی سرگردان بود. تنها فریبرز رسیده بود به آلمان؛ این را می‌دانستم. اما چه طوری؟ تلفن کردن و تماس گرفتن با خانواده‌های هر یک از این افراد، خود ریسکی بود. بیشتر این بچه‌ها عضو گروه و سازمانی بودند و از حمایت آنها برخوردار می‌شدند. من کسی را نداشتم. کاوه هم که همه ارتباط‌هایش بریده شده بود.

مرزهای آبی و خاکی چهارطرف کشور را پیش چشم آوردم و داشتم، وجب به وجبش را نگاه می‌کردم.

در حال عبور از یک خیابان پهن بودیم که ثریا زد به داشبرد و گفت: «نگه دار!»
نگه داشتم.

گاراژی بود، نسبتاً بزرگ. ماشین‌های سواری، مینی‌بوس و اتوبوس، رنگارنگ، به مقصد شهرهای دور و نزدیک در ایستگاه خود ایستاده بودند. از کار ثریا سر در نمی‌آوردم. با سرعت از ماشین پیاده شد و به طرف دفتر گاراژ راه افتاد. به سوال «کجا»ی من، اعتنایی نکرد. ما از توی ماشین ثریا را می‌دیدیم که وارد دفتر گاراژ مسافربری شده بود و مستقیماً به سراغ میزی رفت. به چشمان خود باور نداشتم؛ آن که پشت میز نشسته بود، و با دیدن ثریا از جای خود برخاست، تعظیم کرد، کسی جز ایوب نبود. ایوبی که ریش سفید داشت؛ تسبیح دانه درشت در دست می‌چرخاند.

ایوب، با دیدن ثریا، دهانش، گوش تا گوش، باز شد. خودش، صندلی راحتی برای ثریا آماده کرد و او را دعوت به نشستن کرد.

کاوه و من، بی‌کلام، معنی این کار ثریا را از هم‌دیگر پرسیدیم. کاوه خود را در صندلی فرو برد، تا از بیرون دیده نشود. از حرکات و رفتار ایوب می‌شد، تا حدودی، حدس زد، که چه می‌گوید. ایوب بی

معطلی چای قندپهلو سفارش داد. چایی که رسید؛ به شاگرد قهوه‌چی چیزی گفت و با دست، به ماشین ما اشاره کرد. دقایقی چند گذشت؛ صدای تلنگری بر شیشه ماشین، چرت ما را پاره کرد. شیشه را پائین کشیدم؛ شاگرد قهوه‌چی بود، یک سینی با دو تا چای دارچین آورده بود. کاوه گفت: «گاومان زائید»؛ گفتم: «فعلا چایی را بچسب، که ناطلبیده، مراد است!» خندیدیم. چای خوردیم و به انتظار سرنوشت ماندیم. دقایقی چند گذشت. ایوب بعد از چند تا تلفن از جا برخاست، ثریا را با احترام، جلو انداخت؛ خود از پی او روان شد. به طرف ما آمدند. از ماشین پیاده شدم. خواستم با ایوب، با حفظ فاصله، دست بدهم، که دستم را پس زد و مثل یک رفیق قدیمی بغلم کرد. به طرف کاوه رفت و او را هم صمیمانه بغل زد. بعد همان جا که ایستاده بود، پادویی را صدا کرد: «پسر، ماشین این آقایون رو، یه جای خوب پارک کن. ماشین منو بیار!» و ماشینش آمد. مرسدس بنز مدل سال، راننده را از ماشین پیاده کرد، گفت: «لازم نیست، برانی. خودم میرانم!» و هیکل تنومندش با زحمت زیاد پشت فرمان جا گرفت. کاوه هم از در مقابل سوار شد. ثریا و من در صندلی عقب جا گرفتیم. ماشین که راه افتاد، چشمم به ماشین دیگری افتاد که به دنبال ما می‌راند. دو نفری که در آن ماشین نشسته بودند، لباس خاکی به تن داشتند. ایوب

متوجه نگرانی من شد، خندید و گفت: «دل‌واپس نباش. بچه‌ها هستند، اسکورتند. آن که پشت فرمان نشسته است، "علی‌رضای ما" است. تنها فرزندی که برایم مانده است. این هم می‌خواهد برود. پاک دیگر تنها می‌مانیم. آن دو تای دیگر کانادا هستند. درس می‌خوانند. از ما که چیزی در نیامد، شاید از این‌ها چیزی در بیاید...»

از خودش گفت، مستقیم و غیر مستقیم، از دارایی‌اش گفت. از سفرش به حج و «حضرت زینب»؛ از زندگانی‌اش که «الحمدلله بد نیست!» و هر دفعه که از فرزندانش نام می‌برد، اضافه می‌کرد «الحمدلله، اهل‌اند!» و از توی آینه به من نگاه می‌کرد. شاید مقایسه می‌کرد که من با قیاس ایشان احتمالاً نااهل باشم. من می‌شنیدم و خود را به نشنیدن می‌زدم. نیامده بودیم در باره روش‌های اهلی کردن فرزندان بحث کنیم. ثریا زبانش را پشت دندان حبس کرد.

به خانه‌اش در یک منطقه نوساز رسیدیم. خانه، دو طبقه نسبتاً بزرگ. دروازه خانه را باز کردند و ماشین وارد حیاط شد. ماشینی که ما را اسکورت می‌کرد، پشت در نگه داشت. وارد خانه که شدیم، خانم محجبه‌ای به اکراه به پیشباز آمد. ایوب او را به نام حاجیه خانم معرفی کرد. ثریا را هم حاج خانم می‌نامید و ثریا رنگ به رنگ می‌شد. سفره مبسوطی نهادند. نهار مفصلی آوردند. و ایوب تمام مدت خوش صحبتی می‌کرد. از همه چیز و همه کس حرف می‌زد، به جز آن چه که به ما، به کاوه

و من مربوط می‌شد. ثریا چند بار میان صحبتش پرید و پرسید، آیا امکانی برای نجات ما دارد! که ایوب حرف تو حرف کرد و با تعارف کردن شیرینی و آجیل، رشته صحبت را برید. بعد از غذا، ایوب نگاهی به ما دو نفر کرد و گفت:

«از لحظه‌ای که حاج‌خانم پا به دفتر گذاشت، دیگر امنیت شما، با حاجی‌است! ختم کلام! درست شد؟»

ما را برد جلوی پنجره؛ به چند نفر پاسدار مسلح در طبقه پائین اشاره کرد:

«این‌ها را می‌بینی؟ این‌ها نمی‌ذارن یه تار مو از سرتون کم بشه! درست شد؟»

بعد نگاهی خودمانی به ثریا کرد و گفت:

«حاج خانم اگر یک فدایی در تمام دنیا داشته باشه، هنوز همان ایوب سابقه! ایوب اگر عرضه آن را نداشته باشه که حاج خانم و خانواده‌اش را از چشم زخم اجانب حفظ کنه، به درد لای جرز هم نمی‌خوره!»

ایوب که داشت این طور نطق می‌کرد، حاجیه خانمش با سینی چای جلوی در اتاق ایستاده بود، لبه چادر را به دندان داشت و منتظر بود، حرف ایوب تمام شود تا سینی را بچرخاند. سینی چای چرخید.

ایوب برخاست، تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. با کسی که حاج آقا می‌نامید، خوش و بش کرد. بعد از چیزهایی که می‌شنید، به شدت

خندید. وسط خنده و مزه‌پرانی، در باره مهمانانش صحبت کرد:

«آره به جون حاج‌آقا، خودی‌اند، اصلاً از آن‌هایش نیستند، تهمت‌زده‌اند. فعلاً در خانه من امن هستند. دارم فکری می‌کنم که آن‌ها را چه طوری به آن طرف آب بفرستم. کسی را سراغ داری؟ ... عیبی ندارد. من خودم ترتیبش را می‌دهم...»

صحبت مفصلی شد در باره تریلی‌هایی که باید به جبهه ارسال می‌شدند. بحث بر سر ده تا، یا دوازده تا بود. که با انشاءالله و ماشاءالله به اتمام رسید. گوشی را که گذاشت، گفت:

«حاج آقا احسانی بود. با همین تلفن، هم‌دلی و هم‌فکری‌اش را جذب کردم. آدم باید سیاست داشته باشد. دست، دست را می‌شوید، و آن دست هم صورت را! جای شما دیگر تا وقتی که در این خانه هستید، امن است. تا فردا به من فرصت بدهید، ترتیب خروج شما را بدهم.»

آن روز، ایوب به بسیاری از همسایه‌های سابق زنگ زد و به جا یا بی‌جا نامی هم از خانواده فانی برد:

«خدا خودش آقا مهدی فانی را پیام‌رزد! هر چه خاک اوست، طول عمر عزیزانش باشد! بله، حاج خانم هم سلام می‌رسانند...»
و کاوه رنگ به رنگ می‌شد.

یاد گذشته‌های دور کرد و به یادم آورد، «در دکان ماهی‌فروشی نشسته بودی و مگس می‌پراندی!» من رنگ به رنگ شدم.

زمان برای ایوب هم درجا زده بود. او در زندان نبود. او می‌بایست پا به پای زمان آمده باشد. در برخی از عرصه‌ها نشان داده بود که به معنی اخص کلمه ابن‌الوقت است. حتی به خود اجازه می‌داد که مرا نصیحت کند:

«هر کس خر است، تو پالانش باش!»

شب را در منزل حاج ایوب، چون مهمانان گران قدر پذیرایی شدیم. انصافاً، ایوب و حاجیه خانمش از هیچ محبتی فروگذار نکردند. ایوب می‌رفت و می‌آمد، می‌گفت:

«اگر حاج خانم -مقصودش ثریا بود- اجازه می‌فرمودند، برایش گوسفند سر می‌بریدم!» و ثریا رنگ به رنگ می‌شد.

فردا صبح، بعد از صرف یک صبحانه سنتی، ایوب ما را در ماشین خودش نشاند و خودش رانندگی ما را بر عهده گرفت. یک ماشین از جلو و یک ماشین از پشت سر، مملو از خاکی‌پوشان مسلح ما را اسکورت کردند. ایوب در ماشین نقشه خود را شرح داد: «من شما دو نفر را در خانه‌ای کنار دریا در آستارا پیاده می‌کنم. ماهی‌گیرانی که با قایق به آن طرف آب می‌روند، کارشان را خیلی خوب بلدند. آن‌ها شما را جای امنی می‌گذارند. شما حدود نیم ساعت پیاده راه دارید، تا خود را به مقامات محلی معرفی کنید. بعد از آن که ما از رفتن شما مطمئن شدیم، با حاج‌خانم به رشت برمی‌گردیم. ماشین‌تان را که در گاراژ است، به قیمت خوبی می‌فروشم، پولش را در اختیار

حاج خانم می‌گذارم، و حاج خانم را سوار اتوبوس راهی تهرانش می‌کنم. جای هیچ نگرانی نیست. درست شد؟» و ثریا دیگر با نام جدیدش، حاج خانم، عادت کرده بود، دیگر رنگ به رنگ نمی‌شد. بیشتر به نظر می‌آمد، کنجکاو است و می‌خواهد پایان داستان را بداند.

من در این نقشه هیچ عیبی نمی‌دیدم. کاهه اما، هر چه که از رشت دور می‌شدیم، بر نگرانی‌اش افزوده می‌شد. از موقعی که در ماشین نشستیم، ماسک خنده را بر چهره نزد. این چهره دژم را هرگز در او ندیده بودم. با نگاه، نظرش را جویا شدم. لب زیرینش را به دندان گزید. دو ساعت یا بیشتر در راه بودیم. جایی، بیرون آستارا، از جاده اصلی بیرون زدیم. به خانه‌ای رسیدیم، دروازه بزرگ و زنگ‌زده‌ای نمایان شد. یکی از ماشین‌های اسکورت جلوی جاده نگه داشت. ماشین دیگر به دنبال ما از دروازه گذشت. پشت دروازه تعدادی قایق کوچک ماهی‌گیری روی ماسه نرم دریایی دیده می‌شدند. جا به جا تورهای ماهی‌گیری بر در و دیوار آویزان بود. دروازه پشت سر ما بسته شد و به آنی، ده دوازده نفر مرد ظاهر شدند. هر کسی که چشمش به ایوب می‌افتاد، به «سلام آقا!» قناعت می‌کرد.

خاک نرم را چند جا کنار زدند و بسته‌ها و بکس‌های کوچک و بزرگ بیرون آوردند و در جاسازی‌های هر دو ماشین جا دادند. ایوب نگاه غرورآمیزی به ما کرد و گفت:

«ودکای اصل روسی؛ بهترین ودکای جهان! شما دیگر می‌روید آن‌طرف و به وفور خواهید داشت. نیازی به جنس قاچاق ندارید.» یکی از ماهی‌گیران را صدا کرد، گفت: «این دو تا جوان را می‌سپرم به شما! جان تو و جان آن‌ها. سالم می‌رسانی آن‌طرف آب و خبر سلامتی‌شان را هم برایم می‌آری! درست شد؟»

ماهی‌گیر سری به علامت تسلیم تکان داد. قایقی را کنار آب نشان‌مان داد، با لهجه ترکی حالی‌مان کرد، به طرف آن قایق برویم و کف قایق بخوابیم. روی خود را با تور ماهی‌گیری بیوشانیم. معطل نکردیم. سر در گریبان ثریا کردم که خداحافظی کنم. ثریا دست بر سینه من گذاشت و مرا پس زد:

«لازم نکرده با من خداحافظی کنی. برو پسر! برو و خودت را نجات بده. برو و هرگز دیگر برنگرد. پشت سرت را هم نگاه نکن! برو و از خودت آدم بساز!» گفتم: «برایت نامه می‌نویسم.»

گفت: «لازم نکرده برای من نامه بنویسی، برو و زندگیت را بکن! برو جایی که بتوانی خودت باشی و بتوانی به مردمش خدمت کنی! برو، مردمی را پیدا کن که قدر تو و خدمت ترا بدانند! من هم برای تو نامه نخواهم نوشت. منتظر نامه من نمان!» بعد زنجیر الله را از توی گردنش در آورد و به گردن من آویخت: «طلا همیشه معجزه می‌کند!» خندید، من هم خندیدم.

دست‌های ثریا را دلم نمی‌آمد که ول بکنم. انگار تمام تاریخ من در این دست‌ها فشرده شده است. انگار تمام حیات من به انگشتان ثریا چسبیده بود. دلم می‌خواست که دانه به دانه انگشتانش را بیوسم، که دستش را از دستم بیرون کشید و با هر دو دست شانه‌های مرا گرفت، رویم را به طرف دریا برگرداند. کوله پشته‌ی کوچکی به دستم داد.

«تویش چی هست؟»

«لباس زیر گرم و چند تا پیراهن و ریش‌تراش، وسایل نظافت. آن عبای پشم شتر را هم برای گذاشتم، یک وقت، اگر لازم بود، جای پتو یا ملافه استفاده کنی!»

دستی به پشتم زد، یعنی که برو، بدو، و به پشت سرت نگاه نکن!

دست کاوه را گرفتم و هر دو به طرف قایق دویدیم. صد متری را باید می‌دویدیم. وقتی که به قایق رسیدیم، کاوه ایستاد.

«هان کاوه؟ چی هست؟ از نفس افتادی؟ قلبت گرفت؟»

«نه، تو برو آرش، تو برو، اما من نمی‌آیم.»

«تو چرا نمی‌آیی؟ من که اصلاً جانم در خطر نیست. این تو هستی که به دنبالت هستند. تو هستی که در خطری، چرا شک کردی؟»

«شک نکردم، مطمئنم که نباید بیایم.»

«یعنی چه؟ این همه برنامه فقط برای نجات تو چیده شده است. تو را اگر بگیرند، زنده نخواهند گذاشت.»

«آرش! آرش! من باید همان سی سال پیش می‌رفتم، نه الان. آن موقع که شادمان، رفیق و همکارم، مقدمات عبور از مرز را تهیه دیده بود، با ماشین به دنبالم آمده بود. مرا با اصرار توی ماشین نشانده بود، تا از مرز عبور بدهد. من گفتم، نه! ماندم تا از آرمانم دفاع کنم. شادمان رفت، لابد الان برای خودش کسی شده است. من ماندم و اینی هستم که می‌بینی. حالا چطور دلت می‌آید، که همه چیز را بگذارم و بگریزم. بگریزم به کجا؟ کجای جهان خانه من است؟ بیست و پنج سال زندان نکشیدم، که مانند دزدان فرار کنم و به همسایه، به بیگانه پناهنده بشوم. من آرمانی دارم که به آن معتقدم. من بدون آرمانم، هیچم. پوچم. تمام این هیکل من، دوزار نمی‌ارزد؛ اگر همه چیز را بگذارم و فرار کنم.

نه جاسوسم و نه جرمی مرتکب شده‌ام. من که چیزی جز عزت و شرف مردم را نمی‌خواستم، چرا باید چون دزدان و جنایت‌کاران چهره پنهان کنم، فرار کنم؟ من اگر این‌طور زبون و ترسو کشورم را ترک کنم و به خاک همسایه پناه ببرم، نه این است که با فرار خود، اتهام‌هایی را که بر من می‌زنند، تایید می‌کنم؟

نه آرش! تو برو ولی من می‌مانم. من سیاوش نیستم، من کاوه هستم. من باید بمانم.»
«پس من هم می‌مانم. اگر تو کاوه هستی، من هم سیاوش نیستم که به افراسیاب پناه ببرم! من هم آرشم!»

با این کلام من، کاوه ایستاد و نگاهم کرد. چشمانش با چشمانی که من تا آن زمان می‌شناختم، فرق داشت. نگاهش، آن نگاه همیشه‌گی نبود. دیدگانش داشتند تا عمق جانم را می‌کاویدند. با دو دستش دو بازوی مرا چون طفلی در دست گرفت و تکانم داد:

«بیدار شو مرد!

بیدار شو! بیدار شو! تو آرش نیستی، من هم کاوه نیستم. این چرندیات را کنار بگذار. من غلام غلامی هستم. در تمام مدت این بیست و پنج سال، چوب غلام غلامی را خوردم. در تمام این مدت مرا غلام غلامی نامیدند و به باد فحش و کتک و ناسزا گرفتند. ننگ غلام غلامی را بر دوش می‌کشیدم، اما از افتخارات و غرور «کاوه»، چیزی به من نرسید. اکنون هم این آقایان به دنبال غلام غلامی هستند، نه کاوه. پس بگذار من بمانم. بمانم و بگویم که من غلام نیستم.»

«من هم می‌مانم.»

«نه، تو باید بروی و تاریخ خودت را بسازی. تو هنوز جوانی! تاریخ من تمام شده است. من فریب خوردم.

من خودم را فریب دادم و هم دیگران را. در حالی که از فریب می‌گریختم، در فریبی دیگر فرو می‌رفتم. مرا فریبم دادند.

مرا خر کردند، از من یک خر دجال ساختند.

و جماعتی هم به دنبال من راه افتادند.
اکنون نوبت من است که بمانم و بگویم که من خر
نیستم! می‌فهمی؟»

مانده بودم که چه بگویم. گفتم
«شاید این فقط بخشی از حقیقت باشد. تو همه
زندگی‌ات را برای یافتن حقیقت صرف کردی. این
هم فقط بخشی از حقیقت است.»
گفت:

«نه! حقیقت بخش‌پذیر نیست. حقیقت نسبی
نیست. حقیقت، همیشه مطلق است. آن که
نسبی است، واقعیت است. نه حقیقت. تو هم برو
و بگرد و حقیقت خودت را پیدا کن...!»

زامانا آی زامانا

«زامانا آی زامانا
اوخی قویدون کامانا
اششک آریا یمکده
آت حسرتدی سامانه»

این ترانه را قایق‌ران می‌خواند، در آن سرمای
شام‌گاهی و در راه سرنوشتی ناشناخته، به من
آرامش می‌داد. من هم شعری از سهراب سپهری
را زمزمه کردم:

«دور خواهم شد از این خاک غریب
که درو هیچ کسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند.
مرد آن شهر اساطیر نداشت
زن آن شهر به سرشاری یک خوشه انگور نبود!
همچنان خواهم راند،
همچنان خواهم خواند.
دور باید شد، دور...»

که قایق‌ران سرم داد زد:
«سرت را بدزد، آن‌ها از راه دور دوربین می‌اندازند،
اگر ترا ببیند، می‌گیرند و به مرزبانان آن طرف تحویل
می‌دهند. حالا تو، به جهنم، جواب ایوب را چطور
بدهم!»

دراز کشیدم کف قایق. کف قایق خیس بود. با هر تکان قایق آب زیادی از جلو به عقب و از عقب به جلو توی صورتم می‌ریخت. تمام قامتم خیس بود و از سرما می‌لرزیدم. مرد ماهی‌گیر، یا قایق‌ران، یا قاچاقچی، یا جاسوس دوجانبه...؛ چه فرقی می‌کند، اصرار داشت که خود را تا مقصد زیر تور ماهی‌گیری پنهان کنم. می‌گفت، نگهبانان مرزی، قاچاق کالا را از دو سو تحمل می‌کنند، سهم خودشان را می‌گیرند و صدای کسی در نمی‌آید. ولی اگر بفهمند که ما آدم قاچاق می‌کنیم، پول خونتان را از ما طلب می‌کنند. می‌گفت، از ایران، لباس کش‌بافت می‌برند و دم‌پایی پلاستیکی و نوار گوگوش و از آن طرف ودکا بار می‌زنند. سودش با همه حق و حسابی که به مرزبان‌ها می‌دهند، از ماهی‌گیری بیشتر است.

پرسید:

«این ایوب که‌تان است که این همه هوایتان را دارد؟ او جان به عزرائیل نمی‌دهد، ولی پول خوبی برای شما پرداخته است. رفیقت هم که نیامده است، اگر سهم پولش را دفعه دیگر از من پس بگیرد، خوب است.»

پرسیدم، چقدر به شما داد؟ جوابی نگرفتم.

پرسید، «رفیقت چرا نیامد؟»

جوابی ندادم. پوزخندی زد و گفت:

«بدبخت، لابد می‌خواهد قهرمان شود!»

بعد با همان پوزخند پرسید:

«حالا تو چرا داری به "سوویت" فرار می‌کنی؟»

صبر نکرد، پاسخی بشنود. ادامه داد:
«لابد خیال می‌کنی آن جا شیر و عسل توی
جوی‌هایش روان است!»
گفتم:

«نه، می‌دانم از این خبرها نیست، اما خواستم،
آشی را که به مردم تعارف می‌کردم، خودم هم
چشیده باشم.»
گفت:

«آش دهن‌سوزی نیست!»
بایاتی را که می‌خواند، با سوز بیشتری ادامه داد:
«آی زمانا، زمانا...»

در تاریکی شب به کناره رسیدیم. جایی بود در
دهانه جویباری در حاشیه جنگل. قبل از این که
پیاده شوم، پرسید، طلا و پول چه دارم. گفتم،
چیزی ندارم. نگاهی به سراپایم کرد، دست
انداخت و مچم را گرفت و ساعت را از مچ باز کرد
و در جیبش گذاشت:

«در سوویت به ساعت احتیاج نداری! به باکو که
رسیدی، هر چه نیاز داشته باشی، بهت خواهند
داد، مجانی! اصلاً لازم نداری که کار بکنی. اصلاً
لازم نیست، از تخت‌خواب پائین بیایی! یکی برایت
نانت را می‌آورد، یکی آبت را می‌آورد و بقیه هم آن
جایت را واکس می‌زنند!»

نفهمیدم، چه لزومی داشت، این همه با من تلخ
باشد. بعد یقه‌ام را باز کرد و گردنم را نگاه کرد.
چشمش به زنجیر طلای کلفتی افتاد، که ثریا در

آخرین لحظه به گردنم انداخته بود. دست کرد که زنجیر را از گردنم باز کند. سرم را عقب کشیدم. خونسرد به چشمانم نگاه کرد و گفت: «بورژوا هم که هستی! الان ترا به اولین مأمور تحویل می‌دهم.»

زنجیر را از گردن در آوردم و به دستش دادم. «خب، الان درست شد. از این جا پیاده می‌شوی و حاشیه جنگل را می‌گیری و به راهت حدود یک ساعت ادامه می‌دهی. همیشه طوری حرکت می‌کنی که دریا سمت راست باشد. اگر اشتباه بکنی، دو باره وارد مرز خودتان می‌شوی! فهمیدی؟ از زیر سایه درختان حرکت کن تا توجه کسی جلب نشود. خودت را زیر بته‌ای معطل کن تا صبح بشود. در ادامه مسیر به یک قهوه‌خانه می‌رسی. جلوی قهوه‌خانه یک بشکه چوبی بزرگ است. بشکه سرخ رنگ است. توی قهوه‌خانه گوشه‌ای می‌نشینی. قهوه‌چی برایت چایی می‌آورد.»

بعد نگاهی تردیدآمیز به من انداخت و پرسید: «ترکی بلدی؟»

«نه.»

«چرا یاد نگرفتی، بعد بیایی؟ ترکی بلد نباشی، چطور می‌خواهی حرف بزنی؟ اصلاً بدون این زبان، چطور نان می‌خورید؟ به خدا، نان هم بر شما حرام است.»

مانده بودم که چه بگویم. چه طور عذر تقصیر خود را بیان کنم. ایستادم و در چشمانش نگاه کردم. ظاهراً دلش سوخت. گفت:

«حالا من یک چیزی به زبان مسلمانی بهت می‌گویم، یاد بگیر! به قهوه‌چی می‌گی: سلام، منی یارممد یولویوب. ایستیریم الف آقا گورم. یول خشدیین وره رم.»

توی جیب‌هایم را می‌گشتم، مدادی، چیزی برای نوشتن پیدا کنم. پرسید، دنبال چی هستی؟ گفتم، می‌خواهم این جمله را بنویسم. گفت، عجب خنگی هستی! این که کاری ندارد. بعد چندبار دیگر جمله را تکرار کرد. هر بار، کلمه‌ای کمتر یا بیشتر بود. مدادی با من نبود. جمله را آن‌قدر تکرار کردم، تا خیال کردم، یاد گرفته‌ام.

همان طور که گفته بود. ساعتی بیشتر در حاشیه جنگل پیمودم. طوری می‌رفتم که دریا سمت راست و جنگل سمت چپم باشد. حس غریبی داشتم. هنوز به کسی برخورد نکرده بودم. هنوز صاحب‌خانه مرا ندیده بود، که حس کردم، غریبه هستم. نه یک غریبه بی‌آزار! نه، بیشتر به دزدی می‌مانستم که از غفلت صاحب‌خانه‌ای سوء استفاده کرده است و به حریم خلوتش نفوذ کرده است. هر گامی که برمی‌داشتم، حس غریبه بودن، بیشتر می‌شد. به آسمان نگاه کردم، به ستاره سهیل نگاه کردم؛ آسمان همان بود که همیشه بود. زهره هم در آمده بود و داشت ساز

همیشه گی‌اش را می‌زد. درخت‌های این طرف،
فرقی با درخت‌های آن طرف نداشتند. آب دریایش
هم که یکی بود. فقط، از این طرف به آن طرف باید
دقت کنم که دریا در سمت راستم باشد و اگر
خواستم برگردم، دریا باید سمت چپم باشد.
برگردم؟ چرا باید برگردم؟ من که دارم از خانه پدری
به خانه همسایه می‌گریزم، من که دارم از ظلم
خودی، به بیگانه پناهنده می‌شوم، چرا باید
برگردم؟ باز خواهم رفت، باز خواهم رانند! از
بیگانه‌ای به بیگانه دیگری پناه خواهم برد. بگذار تا
بینم، «آسمان هر کجا آیا همین رنگ است!»
نه، دیگر برنمی‌گردم. طوری می‌روم که دریا
همیشه سمت راست و خانه پدری پشت سر
باشد. آن خانه را که می‌خواهد بر سرم خراب
شود، پشت سر می‌گذارم، و به تقلید از سعدی:
«نتوان مرد به ذلت، که در این‌جا زادم!»

کلبه‌ای چوبی به چشم آمد، لابد همان قهوه‌خانه
بود، اما از بشکه‌ای که می‌گفت، اثری ندیدم.
دستی به لباسم کشیدم، سوی کلبه رفتم. دری
یک لته داشت، که از تخته پاره‌های مختلف درست
شده بود، باز کردم، به درون خزیدم. فضا تاریک بود.
چند تا صندلی درپ و داغان و رنگارنگ اطراف دو تا
میز به چشم می‌آمدند. گوشه‌ای از آن فضا، تختی
گذاشته بودند و سماوری روی آن می‌جوشید.
کسی نبود. «سلام!» گفتم و نشستم. دقایقی
بعد، مرد میان‌سالی از پستوی قهوه‌خانه پیدا شد،

دستش را با لته‌ای خشک کرد. بدون آن که به سلام من پاسخی بدهد، استکانی چای جلویم گذاشت:

«چورک استیرمیرسن؟»

چیزی نفهمیدم. سرم را تکان دادم، تا واکنشی نشان داده باشم. رفت و در یک سینی نان لواش خشک و پنیر خیکی آورد جلویم گذاشت. تا آن لحظه نمی‌دانستم، چقدر گرسنه‌ام. کنار استکان فقط یک دانه قند گذاشته بود. چای را با همان قند شیرین کردم و لذیذترین صبحانه زندگی‌ام را خوردم. مرد قهوه‌چی می‌رفت و می‌آمد، نه چیزی می‌گفت، نه چیزی می‌پرسید. بعد رفت روی تخت خودش، کنار سماور نشست. یک ساعت قدیمی دو زنگه در دستش بود. باز کرده بود تا تعمیر کند. انگشتش توی شکم ساعت بود، که فنر ساعت با سرعت بیرون جست و سر انگشت او را زخمی کرد. صدایش بلند شد: «یوفویامات! » و سر انگشت را به دندان گزید.

«یوفویامات» مرا برد به سال‌های دور، به وقتی که برای نخستین بار گم شده بودم. قهوه‌چی برخاست و چای دوم را جلویم گذاشت. گفتم: «منی یارممد یولویوب. ایستیریم الف آقا گورم. یول خشدیین وره رم.»

ایستاد و نگاهم کرد. بعد انگار که دزد گرفته باشد، پرسید:

«سن فاس سن؟ » با دودلی سرم را تکان دادم. گفت:

«نیه...؟» انگار که به او بر خورده باشد، با حالت قهر از اتاق خارج شد.

نیم‌ساعتی بیشتر نشسته بودم. نه کسی رفت، نه کسی آمد. از سر و صدایی که از پستوی خانه می‌آمد، معلوم بود، کسان دیگری هم آن‌جا هستند.

بعد از نیم‌ساعت قهوه‌چی آمد و به فارسی پرسید: «حالا پول چقدر داری؟» که جا خوردم و با اشاره دست گفتم که هیچ! سگرمه‌هایش را هم کشید و گفت:

«هیچ که نمی‌شود، شما بدون پول که راه نمی‌افتید. توی هفت سوراختان پول قایم می‌کنید. اگر خرج سفر را ندی، مأموران مرزبانی خوشحال می‌شوند، تو را تحویل بگیرند.»

انتظار نداشتم، به این خوبی فارسی حرف بزند. انتظار نداشتم، این طور به کارش وارد باشد. جلوی چشمش دست به یکی از کفش‌هایم بردم و ده هزار تومان در آوردم و به دستش دادم. پول را گرفت، چشمش برق زد. جلو افتاد و مرا در پستوی خانه به اتاقی برد که پر از تور ماهی‌گیری بود. گفت، زیر تور بنشینم، جیکم در نیاید. الان وقتی است که ماهی‌گیرها می‌آیند، آن‌ها نباید، مرا ببینند. نشستم. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت، زمان انتظار را پایانی نبود. تنگم گرفته بود. همان جا خود را راحت کردم. از بیرون صدای ماهی‌گیرها می‌آمد؛ که می‌گفتند، می‌خندیدند، می‌خوردند و کواس می‌نوشیدند. نمی‌دانم چه قدر

طول کشید، که قهوه‌چی پیدا شد. انگشت بر لب داشت تا صدایم در نیاید. «یومورته، چره، کواس!» گفت و سینی غذا را جلویم گذاشت و رفت. آن روز برای نخستین بار کواس نوشیدم. نوشابه مزخرفی که از تخمیر بقایای نان مانده درست می‌کنند. خوردم و صدایم در نیامد. نان و تخم مرغش بد نبود. آن روز به پایان رسید. دیگر هیچ نوری از درز تخته‌ها به داخل آن حفره نفوذ نمی‌کرد. یعنی شب رسیده بود. دیگر ماهی‌گیری در قهوه‌خانه حضور نداشت. یک بار دیگر صدای پا آمد. قهوه‌چی بود. گفت، باید تا فردا همان جا بخواهم. گفتم باید به توالت بروم. روزنامه‌ای به دستم داد و راه توالت را نشانم داد.

شب سردی را در آن پستو به صبح رسانیدم. هنوز هوا تاریک بود که پیچ‌پچه‌ای مرا از خواب بیدار کرد. در پستو گشوده شد. قهوه‌چی نبود. مرد سفیدچرده‌ای با لبخند مرموزی در را گشود. به روسی سخن می‌گفت. نمی‌دانستم که باید بترسم یا این هم جزو بازی بود. تصمیم گرفتم بترسم. پا از دخمه بیرون گذاشتم. حس کردم، بوی شاش می‌دهم. مرد مزبور دستم را گرفت و بدون خشونت به دیوار گذاشت. با دستش دو پایم را از هم گشود و از سر تا پایم را به طور سرسری بازرسی کرد. بعد گفت: «خاراشو، پایدیلی!». بعد، در حالی که با دستش به سینه خود اشاره می‌کرد، گفت:

- یا الکسی، آتی؟

از حرفش این طور برداشت کردم که دارد، خودش را معرفی می‌کند. من هم نامم را گفتم: «رضا فانی». نمی‌توانست ضرری داشته باشد. ماشین جیپی آن‌جا بود. الکسی مرا سوی ماشین برد. مردی با انیفورم پشت فرمانش نشسته بود که با دیدن من گفت «سلام! دوباره اوترم» و خود را میخائیل معرفی کرد.

الکسی از من با اشاره دست و چشم خواهش کرد، سر خود را زیر صندلی خم کنم، چشمم را ببندم. همین کار را کردم. الکسی یک قمقمه سربازی آب به من داد. این خود نشانی بود، که بدانم راه درازی در پیش داریم.

نزدیک ظهر بود که به شهری رسیدیم. شلوغی شهر و رفت و آمد ماشین‌ها مرا کنجکاو کرده بود. این جا یقین بایست باکو بوده باشد. کنجکاوی داغم کرده بود. می‌خواستم سرم را بالا بگیرم و بینم به کجا آمده‌ام. کمترین تکانی که به خود دادم، دست الکسی را روی شانه خود حس کردم که به آرامی حالیم می‌کرد، در همان حال بمانم. ماندم، ماندم. تازه می‌خواستم بگویم که باید جایی بشاشم، که ماشین ایستاد. الکسی پیاده شد. من بلند شدم و نشستم. میخائیل از غیبت الکسی استفاده کرد، سعی کرد با من فارسی صحبت کند: «این جا باکو است. مترو نظامی! نظامی را می‌شناسی؟ شاعر آذربایجانی؟»

گفتم: «شاعر ایرانی!» میخائیل خندید. گفت، دارد فارسی می‌آموزد. بعد به تقلید از صدای رادیو گفت: «این جو ایران است، رادیو تهران!» که لهجه‌اش را تصحیح کردم: «این جا ایران است، رادیو تهران!» هر دو خندیدیم.

الکسی با دفتر آبی رنگی که داشت، برگشت. امضای رسید را به میخائیل نشان داد. با اجازه الکسی از ماشین پیاده شدم. از دروازه بزرگی عبور کردیم. الکسی مرا جلوی در به مردی که در اتاق نگهبانی نشسته بود، تحویل داد و رفت. اتاق نگهبانی با میز و صندلی کهنه و زهوار دررفته به ساختمان بزرگی که مسئولیتش را برعهده داشت، نمی‌آمد. گفتند، اینجا دفتر «فرقه» است. خب، نام فرقه را شنیده بودم، پیشه‌وری و غلام‌ریحی را می‌شناختم. حداقل به اسم. این که روزی سر و کارم به دفتر این فرقه بیفتد، برای من غیرقابل تصور بود. تمام مدت تحصیل و همین‌طور در همه سال‌های خدمتم در ارتش، در روز بیست و یکم آذر از جلوی عکس شاه، یا حتا از جلوی شخص شاه، رژه رفته بودم و روز پیروزی ارتش و بزرگ ارتشتاران را بر این فرقه جشن گرفته بودم. اینک جلوی دفتر آن‌ها ایستاده بودم، تا آقای الف مرا به حضور بپذیرد.

مرد پیر کوچک‌اندام و بوری جلوی اتاق نشسته بود که حزی یا عظیم نام داشت، تلفظش را نفهمیدم. سلام گفتم. پرسید: «سن فاس سن؟»

« که تائید کردم، به این امید که دنباله محاوره را به فارسی بگیرد. اما با تعجب تمام گفت: «من قیرخ ایل بونان قاباخ گلمیشم هله ده قاپی دالیندا قالمیشام شام سن کی تزه یولدان یتیشیسن ایستیرسن کی گئدسن ریسین اتاقینا! تازه فارس هم هستی!»

«خب ببخشید، دفعه دیگر که خواستم به دنیا بیایم، یک بابای ترک انتخاب می‌کنم.»

«فعلاً بنشین این جا، هر وقت من گفتم، میری اتاق رئیس!»

چاره‌ای نبود. نشستم. پیرمرد سیگار تعارف کرد، که نگرفتم. گفتم، نمی‌کشم. دلخور شد. سوال کرد:

«از کدام شهر می‌آیی؟»

گفتم: «رشت!»

نام رشت را که شنید، از جا پرید و رفت در اتاقی را زد. روی در اتاق نوشته شده بود کتابخانه. مرد کتابدار گویا پشت میزش چرت می‌زد. پیرمرد داد زد:

«شعبان! شعبان! بیا این جا! این آقا هم‌شهری تو است.»

مردی مسن، نسبتاً تنومند، با بر و رویی سفید، با ته ریشی که از سفیدی برق می‌زد، عصا زنان از در اتاق بیرون آمد. پای نقرسی‌اش آشکارا درد می‌کرد. ایستاد جلوی اتاق و با نگاهی پرسان به پیرمرد و من نگاه کرد. پیرمرد باز هم با شعف گفت:

«هم‌شهریت است. از رشت می‌آید.»

شعبان ایستاد، عینکی ته استکانی بر چشم گذاشت. چشمانش از اشک پر شدند. اشکریزان به من نزدیک شد. ایستاد، نگاهم کرد، تا مطمئن شود، که اشتباه نمی‌کند. بعد آغوشش را گشود و مرا چون جان در بر گرفت. مرا بو می‌کرد و نگاه می‌کرد. نگاهم می‌کرد و بو می‌کشید. بعد با بغض پرسید:

«از رشت می‌آیی؟»

سری به تأیید تکان دادم.

«از کجای رشت؟»

«از صیقلان!»

«صیقلان؟ صیقلان؟ شنیدید چه گفت؟ از صیقلان می‌آید. من هم مال همان نزدیکی‌ها هستم. من بچه لب آبم.»

داشت خنده‌ام می‌گرفت. پیرمرد خود را «بچه» لب آب می‌دانست.

دستم را گرفت، به اتاقش برد. اتاق پر از کتاب و روزنامه بود. کتاب‌هایی که از خاک روی جلدشان معلوم بود، سال‌ها خواننده نداشته‌اند. بعد به کسی گفت چایی بیاورد؛ که آورد. من چایی‌ام را هورت می‌کشیدم، پیرمرد عاشقانه نگاهم می‌کرد. ساعتی بیش‌تر گذشت. من از رشت و خیابان‌هایش می‌گفتم. او از خانواده‌های قدیمی و اشراف رشت نام می‌برد. اسم‌هایی که هیچ کدامشان را نمی‌شناختم. از خانواده‌ای به نام شکیبایی پرسید:

«چه انسان‌های باشرافی بودند...!»

نگفتم که نمی‌شناسم! سری به تائید تکان دادم. از زرجوب گفتم. نام زرجوب را طوری تلفظ می‌کرد، که از دهنش زر می‌ریخت. گفتم، آخرین جایی که بود، و خاطره‌اش را با خود دارد، خانه‌ای کنار آن رودخانه بود. مریم خانمی بود، که به او پناه داده بود:

«آی، آی، آی...، چه زن فداکاری بود! همه حیثیت خود را گذاشت، تا جان مرا با یک پای زخمی حفظ کند! این آرزو به دلم مانده، یک بار دیگر ببینمش...!»

گفتم، اسم اصلی‌اش، شادمان است. این جماعت او را شعبان می‌نامند؛ او هم مخالفتی نمی‌کند. صحبت از حزبی‌های قدیمی شد. وقتی که نام دایی را بردم. شناخت. تصویر دوران جوانی او در چشمش جان گرفت. بعد با افسوس دستی محکم بر پایش زد و گفت:

«ای کاش با کاوه می‌ماندم. ای کاش...!»
فکر کردم، بد شنیده‌ام. تصور کردم، پیرمرد نمی‌داند، چه می‌گوید. با تردید گفتم:
«اما آقای شادمان! دایی کاوه که در ایران ماند، تمام این مدت در زندان بود. زندان!»

«بله پسرجان، می‌فهمم! اما غربت سخت است. غربت شکنجه‌ای است که ذره، ذره جانت را و جوانی‌ات را می‌خورد و هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. شبی که می‌خواستم از رشت، برای همیشه، خارج شوم؛ با ماشین به سراغ کاوه رفتیم. قرار

بود که او هم با ما بیاید. منزل خواهرش مخفی بود.

«خواهر او مادر من است.»

«آه، بله! مادر شما...! چه انسانی بود این زن! اسمش را به یاد دارم.»

«ثریا!»

«بله، ثریا خانم! چمدان کاوه را بسته بود، با او تا جلوی ماشین هم آمده بود. کاوه، در ماشین را باز کرد، اما سوار نشد. هر قدر که من اصرار کردم، هر قدر که رفیق راننده ما اصرار کرد، حتا ثریا از او خواهش کرد، فایده نداشت. کاوه همیشه کله خودش را داشت. از همان راهی که آمده بود، برگشت. بعدها شنیدم که دستگیر شد...!»

مهرانگیز

ناچالنیک یعنی سرکارگر، یا سرمهندس. اتاقش طبقه بالا بود و از آن بالا به تمام سوله‌ی تولید نظارت داشت. خط تولید آسیاب از ریخته‌گری شروع می‌شد و بعد از قطعه سازی در سالن مونتاژ پایان می‌گرفت. موسی معلم مرا به ناچالنیک معرفی کرد. ناچالنیک هم مرا برداشت و برد پیش یک ماشین تراشکاری. پرسید، این ماشین را می‌شناسی؟ سوالش را فهمیدم. اما هنوز روسی‌ام در حدی نبود، که بتوانم پاسخش را با کلمه و جمله بدهم. تصادفاً در دورانی که در تهران زندگی مخفی داشتم، در یک تراشکاری کار کرده بودم و کار با این نوع ماشین‌ها را می‌دانستم. همان لحظه دستگاه سه نظام را سفت کردم و ماشین را روشن کردم و نشان دادم که می‌توانم هر قطعه‌ای را که بخواهند، به آن اندازه که بخواهند، تراشم. ناچالنیک بدش نیامد. مهرانگیز را صدا کرد و گفت، این ماشین را بگذار در اختیار این جوان! از آن روز من بدون آن که نیاز به آموزشی داشته باشم، شدم تراشکار.

مهرانگیز نام دخترخانمی بود، با زیبایی و طنازی دختران قاجار. منشی ناچالنیک بود. لباسی می‌پوشید که گویی هم اکنون به عروسی می‌رود، یا بهتر گفته باشم، این خودش بود، که عروس بود. تن سفیدش از زیر دکولته، در تضاد با فضای دودزده سالن و آهن سیاه که در همه جا

ریخته بود، مثل برف، می‌درخشید. تصویر سیاه سفیدی بدان زیبایی جای دیگر متصور نبود. از وظایفش این بود که هر روز، به هر ماشینی سر بزند، تعداد قطعات ساخته شده را بشمارد، در جدولی بنویسد و به تعداد قطعات ساخته شده، مزد کارگر مربوطه را تعیین کند. قطعه‌ای که هر ماشین می‌ساخت، تغییر نمی‌کرد. کسی که روی ماشینی کار می‌کرد هم، جایش معمولاً عوض نمی‌شد. این را من بعدها فهمیدم. پیرمردی در همان سالن روی دستگاه تراش عظیمی کار می‌کرد، که این دستگاه را چهل سال پیش از آلمان به غنیمت گرفته بودند و به آنجا آورده بودند. پیرمرد مدعی بود که خودش آن را در آلمان باز کرد و این‌جا سرهم‌بندی کرد و راه‌انداخت. به هیچ کس اجازه نمی‌داد به دستگاهش نزدیک شود. روزی یکی از کارگران که با بیل مشغول نظافت بود و براده آهن از کنار ماشین‌ها می‌روفت، وقتی که به ماشین من رسید، با لحنی طلب‌کارانه گفت، این ماشین، به او تعلق دارد و در ده سال گذشته، هیچ کس دیگری جز او، روی آن کار نکرده است. چیزی نگفتم. از مهرانگیز که سوال کردم، گفت، راست می‌گوید. به خاطر من، این کارگر بیچاره ماشینش را از دست داده و بیش از سی درصد از درآمدش کاسته شده است.

چه بایست می‌کردم؟

باید ماشین را به او تحویل می‌دادم و خودم بیکار می‌گشتم؟

باید از امتیازی که برای من قائل شده بودند، استفاده می‌کردم؟

باید به او پیشنهاد می‌دادم، بیا با هم کار کنیم، هر چه که ساختیم، درآمدش را با هم نصف کنیم؟

باید دستش را می‌گرفتم و می‌بردم پیش ناچالنیک و به این بی‌انصافی اعتراض می‌کردم؟ آیا چنین اعتراضی از جانب من پذیرفتنی بود؟

باید به قانون تنازع بقا تن در می‌دادم و منتظر می‌ماندم که دنباله بازی این چرخ بازیگر را ببینم؟ نمی‌دانستم.

پاسخ این سوالات را همراه دیگر سوالات نادانسته، به آینده موکول کردم.

وقتی که نادانسته‌ها به کله آدم فشار می‌آورد، کله با استفاده از تاکتیک ویژه‌ای که می‌شناسد، فشار نادانسته‌ها را به دانسته‌ها منتقل می‌کند، تا با ایجاد تعادل، از ترکیدن کله جلوگیری کند. این طور خیال می‌کنم. این چیزی است که من تجربه کرده‌ام. بروید و به روانشناسان بگوئید بیایند و کله مرا بشکافند و ببینند که چطور دانسته‌ها و ندانسته‌ها و غرایب هستی و خرافات و مزخرفات و ادیان و مذاهب و فلسفه‌های ریز و درشت با هم‌دیگر ملغمه قاراشمیشی می‌سازند و پایم را به زمین گیر می‌دهند.

آنجا آگاهانه یا ناآگاه، هر وقت که کم می‌آوردم، به دانسته‌های قدیمی تر پناه می‌بردم و خود را پشت سنگری آشنا تر پنهان می‌کردم.

درد غریبی است، وقتی که در جمعی می‌نشینی و جماعت می‌خندند و تو نمی‌دانی که به چه می‌خندند، همین‌طور الکی می‌خندی! درد غریبی است...!

از مهرانگیز پرسیدم، آیا معنی اسمش را می‌داند؟ تعجب کرد، گفت، مگر اسم‌ها هم معنی دارند؟ گفتم، بله و معنی اسمش را شرح دادم. اسمش را به روسی ترجمه کردم. لپ‌هایش گل انداخت. این دانسته من، میان همه گل کرد. مهرانگیز راه افتاد توی کارخانه و معنی نامش را که از من شنیده بود، برای روس‌ها و برای آذربایجانی‌ها تعریف می‌کرد.

چیزی نگذشت که آذربایجانی‌ها، از همه جای کارخانه، پیر و جوان به من مراجعه کردند و معنی نام خود را جویا شدند. من هم شرح می‌دادم: محمد، یعنی پسندیده. علی، یعنی بزرگ و ملیحه یعنی با نمک...

کارگر مسنی بود که در ریخته‌گری کار می‌کرد و اسمش ابوتراب بود. وقتی که معنی نامش را گفتم: «پدر خاک»؛ مشتی ماسه ریخته‌گری بر سرش ریخت و گفت، پدرم لابد می‌دانست که من چه کار مزخرفی خواهم داشت، که این نام مزخرف را بر من گذاشت. دفعه دیگر که به دنیا بیایم، از پدرم خواهم خواست که نامم را ابوطلا بگذارد، شاید سر و کارم به زرگری بیفتد!

زمان در دوران تبعید پدیده عجیبی است. این را هم موسی معلم تعریف کرد. گفت:

«روزها در تبعید دراز هستند، هر روزش مثل یک هفته است. اما هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌هایش کوتاه هستند. تا چشم هم می‌زنی، ده سال از عمرت در تبعید گذشته است و از ده سال، تا بیست سال و سی سال و چهل سال، دیگر فاصله‌ای نیست.»

پیرمرد راست می‌گفت. هر روز پای دستگاه می‌ایستادم و باید صد قطعه پیچ به قطر و اندازه یک انگشت می‌تراشیدم، تا روزی ده روبل، که دو و نیم روبلش را بابت مالیات کسر می‌کردند، حقوق بگیرم. کاری بود، که به سرعت یک‌نواخت شد. به تدریج مهارتم بیشتر شد و توانستم بر میزان تولید خود بیفزایم. دلم خوش بود، که با اضافه تولید، بر میزان درآمد من افزوده می‌شود. این موضوع به سرعت میان کارگران پیچید و جنب و جوشی پیدا شد. یکی از سرکارگران آمد و گفت: «فلانی! در این کارخانه، هر قطعه‌ای در روز سقف تولیدی دارد. این جا سرمایه داری نیست که تو می‌خواهی تند و تند کار بکنی. همه چرخ‌ها باید یواش بچرخند، "تیخ، تیخ" حالیه؟ یعنی "یواش، یواش!" نمی‌بینی که مردم در پاسخ احوال‌پرسی چه جوابی می‌دهند؟ "حالت چطوره؟ ...، تیخ، تیخ"، فرو رفت توی کله‌ات، "باشا توشدی؟" اگر چرخ ماشین تو تندتر بچرخد، باید همه ما با هم بدویم تا به تو برسیم. اما بر میزان حقوق‌مان چیزی

افزوده نمی‌شود، حالا اگر باور نمی‌کنی، امتحان کن.»

متأسفانه توی کله‌ام فرو نرفت. از سوپی، دخل و خرجم جور نمی‌شد، از سوی دیگر، وقتی که می‌توانستم، بیشتر تولید کنم، چرا باید، خودداری می‌کردم؟

کارگرانِ دیگر، وقت اضافی خود را به بازی دومینو می‌پرداختند. یا از هر فرصتی برای نوشیدن ودکا که در فلاسک چای با خود به داخل کارخانه آورده بودند، استفاده می‌کردند. من نه اهل بازی بودم، نه وسط روز میلی به خوردن ودکا داشتم. کار، بهترین سرگرمی بود. کار، تمام حواسم را به خود مشغول می‌کرد و نمی‌گذاشت که فیلم یاد هندوستان بکند. این بود که، باز هم به سرعتِ ماشین افزودم.

پایان ماه، در کمال تعجب، قیمت هر قطعه‌ای که من می‌ساختم، از ده کوپک به هشت کوپک کاهش یافت. وقتی که به این قیمت‌گذاری اعتراض کردم؛ ناچالنیک گفت:

«می‌خواهی بورژوا بشوی!»

چطور باید حالی‌اش می‌کردم، که آدم، با ده کوپک، ده کوپک، بورژوا نمی‌شود. می‌دانستم که درس اقتصاد سیاسی و کتاب کاپیتال مارکس، جزء مواد درسی دانشگاهی‌شان بود. خوانده بودند، نمره گرفته بودند، ناچالنیک شده بودند. قرار نبود که معنی این مفاهیم را در زندگی روزمره بدانند.

حالا افتاده بودم، سر لچ. از طرف دیگر، با این قیمت‌گذاری، هشتم، گرو نه بود و آخر ماه، چیزی برای نان و پنیر هم باقی نمی‌ماند.

حالا باید واقعاً بر میزان تولید می‌افزودم تا به همان حقوق سابق برسم. کنار ماشین، بدل به ماشین شدم. کارگران می‌رفتند و می‌آمدند و مسخره‌ام می‌کردند و می‌گفتند، می‌دانی، ماشین‌ی که زیاد تند کار بکند، خراب می‌شود؟ باز هم دوزاری‌ام نمی‌افتاد.

یک روز صبح که زودتر از همه، سر کار خود حاضر شدم، در کمال ناباوری، متوجه شدم که دستگاه کار نمی‌کند. به بخش تعمیر و نگهداری مراجعه کردم، مدعی شدند که موتور دستگاه سوخته است. از آن روز تا هفته‌های زیادی، امکان کار از من گرفته شد. بیلی به دست من دادند تا براده برویم و به هفتاد روبل در ماه، که نیمی از آن خرج ایاب و ذهاب می‌شد، قناعت کنم. هیچ کسی خود را برای تعمیر ماشین‌ی که از کار افتاده بود، مسئول نمی‌دانست. وقتی که شکایت خود را با مهرانگیز مطرح کردم، سری به تأسف تکان داد و گفت:

«نباید بیش از حد تولید می‌کردی. حالا باید صبر کنی تا موتوری که برای ماشین تو سفارش داده شده است، در کارخانه دیگری در مغولستان تولید و ارسال شود.»

دانستم که از آن روز به بعد، مواظب بیل و فرقونی که در اختیارم گذاشته‌اند، باشم؛ وگرنه، نانم آجر می‌شود.

روزی از روزها که نزدیک دفتر مهرانگیز با بیل و جارو مشغول رفت و روب بودم؛ مهرانگیز لای دفتر را باز کرد و با حرکت انگشت سیابه، مرا به درون دفتر خواند. در را چفت کرد، گفت:

«ناچالنیک نیست!»

بعد صندلی راحتی خودش را به من تعارف کرد. نشستم.

خودش ایستاده بود.

سخت برافروخته بود.

صورتش گل انداخته و روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود.

رفت جلوی پنجره، پرده را کشید.

برگشت و در گنجه‌ای را گشود.

دستمال بسته کوچکی بیرون آورد.

گفت در باره من با مادر بزرگش صحبت کرده است

و ...

«مادربزرگم این بسته را داد و گفت، احتمالاً تو می‌توانی این‌ها را بخوانی!»

بسته را باز کردم، کتاب دستنویسی بود که کاغذش از کهنه‌گی به زردی گرائیده بود. به خط کوفی و مرکب سیاه، صفحاتی پاره‌پاره، که با نخ سیاه به هم‌دیگر دوخته شده بودند.

در گوشه‌ای از صفحه نخست تاریخی نوشته شده بود:

«مهنار خاتون هقدهم دلو ۱۲۹۱»

نوع گاه‌شماری، که من ازش سر در نمی‌آوردم. اما این سنت را می‌شناختم که در قدیم، تاریخ تولد را در جلد قرآن می‌نوشتند. از مهرانگیز پرسیدم، مهناز کیست؟ گفت، نام مادر بزرگش مهناز است. گفتم:

«مادر بزرگت احتمالاً باید، نود سالی سنش باشد.» گفت:

«آره، تاریخ تولدش را خودش نمی‌داند، خیال می‌کند، بیش از صد سال داشته باشد.» بعد از من خواهش کرد، از آن نوشته‌ها برایش بخوانم.

بخش‌هایی از سوره الحمد و بقره و یاسین و نوح را می‌شد تشخیص داد. چند برگ هم غزلیاتی از حافظ بود. چند آیه را برایش خواندم. هر چه می‌خواندم، علاقه‌اش به شنیدن بیش‌تر می‌شد. برای نخستین بار می‌دیدم، دختری با دامن کوتاه، آستین سرخود، هفت قلم آرایش، همان‌قدر مفتون کلماتی می‌شود، که سکینه خانم لچک بسر، در رشت قدیم.

مهرانگیز نشسته بود روبرویم، طوری نگاهم می‌کرد که گویی خود پیغمبر یا بلا تشبیه، یکی از امامان در جلوی او ظاهر شده است و دارد همین الان یکی از آیه‌های تازه نازل شده را برایش می‌خواند. من مفتون محراب ابرویش بودم، و او

مسحور دهان من. حالتی بر من رفته بود، که ناچالنیک به فریاد آمد.

صدای ناچالنیک از راه دور می‌آمد:

«پس کجا هستند این کارگران؟»

ناچالنیک که می‌رفت، همه کارگران می‌رفتند، هرکسی پی کاری. برخی توتون در کاغذ روزنامه می‌پیچیدند. برخی از عرقی فلاسک می‌نوشیدند، برخی هم از جیب خود، عکس‌های پورنو بیرون می‌آوردند و به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌خندیدند. ناچالنیک که برمی‌گشت، هرکسی سر کار خود برمی‌گشت. مهرانگیز با شنیدن صدای ناچالنیک، با سرعت بسته را از من گرفت و در گنجه پنهان کرد، مرا از دفتر بیرون انداخت.

یکی از کارگران که گویا مرا هنگام داخل شدن و خارج شدن به دفتر ناچالنیک دیده بود، پرسید:

«ای ناقلا، با مهرانگیز چه می‌کردی؟»

چیزی نگفتم. قطعاً اگر می‌گفتم، داشتم برایش قرآن می‌خواندم، باور نمی‌کرد.

روزی چند گذشت، باید کاری می‌کردم که دستگاهی گیرم بیاید و دوباره به خط تولید برگردم. گوشه سالن دستگاه نویی قرار داشت. که همیشه با یک روکش برزنتی پوشیده بود. رفتم و یقه ناچالنیک را گرفتم، گفتم:

«چرا این دستگاه را به من نمی‌دهید که کار کنم؟»
ناچالنیک خندید، گفت: «تو اصلاً می‌دانی، این چه دستگاهی است؟»

گفتم: «نه، شما بگوئید! اما هر چه باشد، من
خواهم توانست با آن کار کنم.»

ناچالنیک باز هم خندید. بعد گفت: «شاید تو
بتوانی با آن کار کنی. اما باید بدانی که این
دستگاه "سی ان ان" است. هر ساعت کار با این
دستگاه به اندازه تمام روز یک کارگر تولید می‌کند.
می‌خواهی که این دستگاه را راه بیندازی و ده نفر
کارگر را از کار بی‌کار کنی؟»

گفتم: «نه، نمی‌خواهم کسی را بی‌کار کنم. باید
هر کسی را به کار مفیدی واداشت. این که ده نفر
را به جای یک ماشین به کار می‌گمارید، این توهین
به انسان است.»

آن روز نتوانستم ناچالنیک را قانع بکنم. حسابی
دلخور بودم. بیل و فرقون را گوشه‌ای انداختم و با
خود عهد کردم، دیگر کاری دون شخصیت خود،
نپذیرم.

همان روز رفتم و موتور دستگاه تراش خود را باز
کردم. نگاهی به سیم‌پیچش انداختم، بوی
سوختگی نمی‌داد. ساعت استراحت، به مهرانگیز
مراجعه کردم. از او خواستم نقشه دستگاه را در
اختیار من بگذارد. مهرانگیز تردید داشت. گفت، تا
به حال نقشه هیچ دستگاهی را در اختیار کارگران
قرار نداده است. از عواقب این کار اطمینان
نداشت. بالاخره با اصرار زیاد، نقشه را برای
ساعتی در اختیارم گذاشت.

کمی طول کشید، نقشه را فهمیدم. بعد از
مقایسه نقشه با سیم‌هایی که به موتور بسته

شده بود، معلوم شد که تخریب عمدی در اتصالات دستگاه رخ داده است. همان روز موفق شدم، دستگاه را راه بیندازم. نقشه را بی سر و صدا به مهرانگیز پس دادم و کارم را پای دستگاه شروع کردم. این بار برای آن که کسی را تحریک نکنم، سقف سطح تولید را در حد تعیین شده نگه داشتم.

روزی برای جبران محبت مهرانگیز نشستم و به محاسبه و تبدیل هفدهم دلو ۱۲۹۱ به تاریخ میلادی پرداختم. فردای آن روز به مهرانگیز گفتم که تاریخ تولد مادر بزرگش قطعاً ششم فوریه ۱۹۱۳ است. به جای آن که خوشحال شود، دلگیر شد. اشک در چشمانش حلقه زد. علت غصه‌اش را پرسیدم، گفت که مادر بزرگش در بستر مرگ افتاده است و رفت.

ساعتی گذشت. مهرانگیز آمد و مرا با احتیاط به گوشه‌ای خواند:

«می‌دانم که تو اعتقادی به این چیزها نداری. اما مادر بزرگم هنوز بر دین اجدادش است. اگر بر بالینش حضور پیدا کنی و آیاتی از آن کتاب را برایش بخوانی، باعث تسکینش خواهد شد. شاید آسوده‌تر سرش را بر زمین بگذارد و بمیرد.»
آدرس خانه مادر بزرگش را گرفتم و گفتم، رویش فکر می‌کنم.

آن روز عصر، زودتر از هر روز، دستگاه را خاموش کردم و خود را به خانه رساندم. کوله‌ای را که با خود آورده بودم، برداشتم و راهی آدرسی که از مهرانگیز گرفته بودم، شدم. خانه‌ای بود، یک طبقه، قدیمی، انتهای کوچه‌ای پر پیچ و خم در بخش شهر کهنه. بخشی از دیوارها، کاه‌گلی. به در تخته‌ای سنگینی با گل‌میخ‌های آهنی درشت رسیدم که به سبک و سیاق عهد عتیق دارای دو کوبه بود: کوبه‌ای مردانه با چکش نوک تیز و دیگری زنانه با حلقه.

قبل از آن که به در بکوبم، عبای شتری را روی دوش انداختم.

با ملافه سفید عمامه پیچیدم.

کوبه مردانه را به صدا در آوردم. دقیقه‌ای چند گذشت. بنا بر قرارداد سنتی، با شنیدن صدای کوبه مردانه، باید مردی سوی در بشتابد و در را بگشاید. صدای پای زنانه‌ای شنیده شد. زن میان‌سالی با لباس و آرایش مدرن، در گشود. با دیدن من با آن ریخت و لباس، نزدیک بود از ترس، قالب تهی کند. گفتم با مهرانگیز خانم کار دارم. از همان جا داد زد، «مهرانگیز! بیا بین این یارو کی است؟»

حالا دیگر من نه تنها روسی، بلکه آذری را هم می‌فهمیدم. اگر چه فهمیدن ترس و تعجب مردم، نیاز به هیچ زبانی ندارد.

مهرانگیز آمد، سراسیمه. در را باز کرد و نگاهی به من کرد. لجزه‌ای چند گذشت تا توانست مرا به

جا بیاورد. دستم را گرفت و با سرعت به داخل خانه کشید و در را بست.

«دیوانه، احمق! این چه ریختی است که از خودت درست کردی؟ امیدوارم که کسی ندیده باشد که تو با این ریخت و قیافه به خانه ما آمده‌ای.»

گفتم، هیچ کس مرا ندیده است. این لباس را جلوی در پوشیدم. می‌خواستم محبتی به تو و خانواده‌ات بکنم.

«مادربزرگت کجاست؟ حتماً او تسکین بیشتری خواهد گرفت. اگر مرا در لباس روحانیانی ببیند که در دوران کودکی دیده بود.»

درنگ کرد. دستم را گرفت به اتاقی پشت راهرو برد.

زنی روی تخت خواب مچاله بود. نزدیک تخت روی یخدانی پر نقش و نگار، نشستم.

مهرانگیز اوراق آشنا را به دستم داد. سعی کردم، آیاتی را که می‌شناختم، تا حد امکان با قرائت درست بخوانم.

مادربزرگ با شنیدن صدای من، چشمانش را باز کرد. سرش را چرخاند. پی منبع صدا به هر طرف نگاه کرد.

آیه پشت آیه، سوره بعد از سوره خواندم. شوری گرفته بودم که گویا صدایم بلند شده بود. مهرانگیز خود را به من رساند، خواهش کرد که صدایم را کنترل کنم، تا از پنجره بیرون نزنند.

بعد از پایان سوره‌ها به شعر حافظ رسیدم. آن را دیگر برای خودم و دل خودم خواندم:

الا یا ایهاالساقی، ادر کاسا، و ناولها....

مهناز خاتون آرامش گرفته بود. چشمش به عبا و عمامه‌ی من عادت کرده بود. دستش را در دست گرفتم و گفتم: «ناراحت اولما آنا. مهناز هانم! هر شئی بیتاجاک!»

چشمش را باز کرد، لبش تکانی خورد. انگار داشت دعایی می‌خواند. چشمش را بست. دستش کم‌کم به سردی گرائید. و لکه‌های آبی روی پوستش...

آشنایی با مرگ و مردن را با مرگ ماهی‌ها در دکان پدر شروع کرده بودم. آن‌جا سعی می‌کردم که مردن ماهی‌ها را به هر قیمتی عقب بیندازم. بعد خواستم که خود نقش ملک الموت را برعهده بگیرم. می‌خواستم، شاه را بکشم. می‌خواستم پیرمرد کاردار آلمانی را به تله مرگ بفرستم. بارها و بارها، سال‌های زیادی مشقت گره کردم و فریاد مرگ بر این و مرگ بر آن سر داده بودم. برای چه؟ مرگ که خودش می‌رسد. خودش می‌آید، به همین سادگی! آدرست را گم نمی‌کند. دیر و زود دارد و سوخت و سوز ندارد. حالا آموخته بودم، از مرگ، نه بترسم، نه بترسانم، نه کسی را به دامان مرگ بیندازم، نه از این سرنوشت محتوم بگریزم، نه کسی را از آن بگریزانم.

به گمانم، مهناز خاتون، نوازش دست مرا حس کرد و از ترنم کلامی که او کلام خدا می‌پنداشت،

آرامش گرفت. آسان‌تر دل از جهان کند، آسان‌تر
جان کند.

برخاستم، جایم را به خانمی که قبلاً در را به رویم
باز کرده بود، دادم. مهرانگیز او را معرفی کرد
«مادرم، فرنگیس!»

فرنگیس از من تشکر کرد و کنار مادرش نشست
و دستش را در دست گرفت.

از اتاق خارج شدم. در اتاق مجاور مهرانگیز به
سویم آمد. عبا و عمامه را در کوله گذاشتم. به
مهرانگیز گفتم، خیال نکن که این لباس را نا به حق
بر تن کرده‌ام. در بحبوحه انقلاب، یکی از خود آقایان
بود که مرا بدین خرقه ملبس کرد.

این چیزها برای مهرانگیز مهم نبودند. به حرفی که
می‌زدم، توجه نداشت. دستم را گرفت و به طرف
خروجی هدایت کرد. با من از خانه خارج شد. در را
بست. روی پنجه پا بلند شد و بوسه‌ای بر لبم
گذاشت...

سیوتلانا

خواب! خواب چیز خوبی است. برزخی است بین
مرگ و زندگی، بین نیستی و هستی.

اما خواب من هم مثل بیداری‌هایم هستند. کسل
کننده، بی لذت، تحمیلی، و بی انگیزه. حوصله
خواب را ندارم.

همه مردم، وقتی که بی‌حوصله می‌شوند، به رختخواب پناه می‌برند. من وقتی که در رختخواب هستم، حوصله‌ام سر می‌رود. از بچگی همین‌طور بودم. وقتی که به سال‌های خیلی دور فکر می‌کنم، به آن سال‌های رویایی؛ طور دیگری بود. به یاد می‌آورم، چه انتظاری برای رسیدن شب می‌کشیدم. هوا که تاریک می‌شد، شام خورده و ناخورده، رختخوابم را برمی‌داشتم، کنار دیوار پهن می‌کردم و خودم را به گچ سرد می‌چسباندم و رویایم را بغل می‌کردم و تا صبح صدایم در نمی‌آمد. مینا در عوض بازی‌گوش بود. شب که می‌شد، زنده‌تر می‌شد؛ روی پای پدر می‌نشست، بلبل‌زبانی می‌کرد. بلبل‌زبانی‌های او مزاحم رویای من بودند. گاهی اوقات دلم می‌خواست، پا شوم خفه‌اش کنم.

ثریا می‌گفت، این دو تا هیچی‌شان مثل هم نیست. پدرم می‌خندید و می‌گفت، «انشاءالله که پدرشون یکی باشد!»

این عجله و شتاب، فقط در خواب نیست که به سراغم می‌آید. در بیداری هم، همین‌طور است. وقتی که سیر هستم و اشتها به چیزی ندارم، منتظرم که گرسنه بشوم، تا چیزی بخورم. موقع خوردن، دلم می‌خواهد، همه چیز را تند و تند فرو ببلعم، تا تکلیف خوردن را پشت سر خود گذاشته باشم. وقتی که خارج از خانه هستم، عجله دارم خود را به خانه برسانم. وقتی که در خانه هستم،

دلم می‌خواهد، برخیزم، لباس بپوشم و بیرون
بیایم و قدم بزنم.

ثریا متوجه این بی‌تابی من شده بود؛ می‌خندید و
می‌گفت: «واوینی، سوچ کونه، جلانی، ملاله»
این شوخی خیلی خصوصی بین مادر و پسر را
ترجمه نمی‌کنم.

برخاستم. در اتاق قدم زدم. در اتاق زیر شیروانی
جای زیادی برای قدم زدن نیست. آفتاب در آمده
است، اما نه در آپارت هتل ام سو. این جا هیچ
وقت آفتاب در نمی‌آید. پنجره‌ها را باز می‌کنم، چیز
زیادی برای دیدن نیست. از پنجره به بیرون سرک
می‌کشم. تنابنده‌ای نیست. انگار که من تنها
ساکن این آپارت هتل هستم. ساعت چند است؟
چه می‌دانم. چند باشد، خوب است؟ از
سایه‌روشن‌ها بر می‌آید که فاصله زیادی تا ظهر
نمانده است.

چه فرقی می‌کند که سایه‌ات عمودی باشد یا
مورب! آفتاب سمت راست باشد یا سمت چپ.
آفتابی که نمی‌درخشد، بگذار در هر جهنم‌دره‌ای
که می‌خواهد، باشد.

از سرایدار می‌پرسم، چرا مسافر دیگری در این
محل نیست؟ می‌خندد و می‌گوید: «چیزی در باره
کرونا شنیده‌ای؟»
می‌گویم، «نه!»
می‌گوید:

«چو انداخته‌اند که یک بیماری کشنده و همه گیر است که چینی‌ها به جان دنیا انداخته‌اند. مسافرت‌ها قطع شده. هیچ کس سفر نمی‌کند. همه اتاق‌ها خالی هستند. پدرسوخته‌ها این شایعه را درست کردند، تا نان ما را آجر کنند!» گفتم: «از چینی‌ها هیچی بعید نیست!» نه آن که با چینی‌ها ضدیتی داشته باشم، نه! همین طور برای خالی نبودن عریضه، از دهانم در رفت.

گفت: «دروغ است، آقا! چین چه ربطی به برلین دارد؟ ده دوازده هزار کیلومتر راه است، آقا!» دو باره به اتاقم برگشتم.

نه گرسنه بودم، نه تشنه. می‌شد، چایی خورد، اما حوصله این که آبی بگذارم و چای کیسه‌ای توی استکان بیندازم، صبر کنم تا دم بیاید و سردتر بشود، قابل خوردن بشود. را نداشتم.

تازه چای که بخوری، زمان زیادی نمی‌گذرد، که تبدیل به پیشاب می‌شود، آن هم در سنین بالا و پروستات بزرگ شده که خود مصیبت دیگری است. پنجره را پی هوای آزاد باز می‌کنم.

دریچه پنجره را به هر طرف به امید دیدن ارغوان می‌چرخانم. با خود عهد کردم، این بار اگر به رویم لبخند بزند، لبخندش را با لبخندی مهربان پاسخ بدهم. می‌شد حتا سیگاری هم از راه دور با او کشید. سیگاری نیستی، نباش! هیچ کس با یک بار سیگار کشیدن، معتاد نمی‌شود.

هر چه زاویه پنجره‌ها را تغییر دادم، میان شیشه‌ها جز انعکاس ابر تبلی که وسط آسمان گیر کرده بود، چیزی به چشم نمی‌آمد.

بیرون زدم. رفت و آمد چندانی در شهر نیست. یکی دو نفر با سگ‌هایشان در باغچه کنار پیاده‌رو ایستاده‌اند و چاق‌سلامتی می‌کنند.

پیرمرد چاقی با صندلی چرخ‌دار باتری‌دار از کنار من ویراژ داد، از عرض خیابان گذشت.

اتوبوسی خالی در ایستگاه ایستاده بود. راننده اتوبوس روزنامه می‌خواند و سیگار می‌کشید.

جلوتر، جلوی کیوسک چند نفر آبجو بدست در پیاده‌رو ایستاده یا روی پای خودشان نشسته بودند. دست‌های استخوانی‌شان خال‌کوبی بود. رگ دست‌ها برجسته.

می‌خندیدند، احتمالاً خودشان هم نمی‌دانستند، به چه چیزی می‌خندند. از خانه بیرون آمده بودند که بخندند. این جماعت را هر وقت که از جلوی کیوسک رد می‌شدم، می‌دیدم. تعدادشان کم و زیاد می‌شد، قیافه‌هایشان هم تغییر می‌کرد، اما همیشه همان‌ها بودند. دست‌هایشان همان دست‌ها بود.

اسم‌هایشان هم. هر وقت می‌گفتی پیت، یا دانیل، یا مارکوس؛ یکی پیدا می‌شد که بگوید، هان! گاهی اوقات یک ماریا، دو تا اوشی و یکی دو تا گابی هم توشان پیدا می‌شدند.

حال هم‌دیگر را نمی‌پرسیدند. به هم‌دیگر که می‌رسیدند، سلام نمی‌کردند. حد اکثر، یک حرکت دست یا نمایی از لب‌خندی.

اوضاع چه طوره؟

- همان گه است که بود!

- به سلامتی

- نوش!

ساعت‌ها می‌توانستند روی پای خودشان بنشینند و این پا و آن پا بکنند. بعد کمی سر پا بایستند. دو باره بنشینند و باز هم سر پا بایستند و باز هم...

- اوضاع چه طوره؟

- همان گه!

- به سلامتی

- نوش!

این تیپ‌ها را در زندان‌های برلین و لایپزیگ دیده بودم. هر جای آلمان که باشی، همان‌ها را می‌بینی. خودشان هم خودشان را می‌شناسند. برای همین، از این که شیشه آبجوی‌شان با هم‌دیگر عوض بشود، ناراحت نمی‌شوند. از ته سیگار هم‌دیگر می‌کشند. اهمیتی به جنس توتون و جنس‌های دیگری که ممکن است تویش پیدا شود، نمی‌دهند.

مرا می‌بینند، انگار که همیشه دیده‌اند و می‌شناسند:

- چه طوری مرد؟

- بدک نیستم، تو چه طوری!
- اینی هست که هست! می بینی که!
- خب، همیشه می تونه کمی هم بهتر بشه!
- شکر کن، تا وقتی که بدتر نشده!
- ها...ها...!
- ها...ها...!

از کیوسک آبجوی می گیرم و پاکتی تنقلات. از تنقلات مشتی برمی دارم و بقیه را جلوی جماعت که زیر آفتاب بی رmq نشسته بودند، می گذارم. هرکسی ناخنکی می زند، بی آن که تشکری بکند. تشکر، مشکر؛ از این سوسول بازی ها، میان این جماعت خبری نیست.

آبجوی من سردتر از آن درجه ای بود، که باید می بود، تا گوارا باشد. رسم نیست که آبجو را در یخچال بگذارند.

«آبجوی یخچالی واسه کسی که سرفه می کنه، خوب نیست.»

ماریا بود. یا مارگریتا؟ چه فرقی می کند؟ مقصودش من بودم و یا مردش که کنارش نشسته بود؟ آن هم مهم نیست. پاسخش از طرف دیگر آمد:

- می خواهی سرفهات خوب بشه، فقط آبجوی داغ! لب سوز، می فهمی چی می گم که؟

- پاک مزه شاش می ده!
- خب، باشه! در عوض بهترین دواست!

- ...

در حاشیه می ایستم. شیشه آبجو را با کف دست می مالم، تا کمی گرم شود. در این هنگام، دخترخانمی از راه می رسد. جماعت سر به سرش می گذارند.

- هی، سوتلانا، باز که پیدات شد؟
- آمدم سیگاری بگیرم. بدون سیگار نمی شود زندگی کرد. های مارکوس، تو هم که هنوز اینجا ولویی؟ لعنت بر شیطان، پولی با خود نیاوردم.
- چرا اوقات تلخ است دختر؟ زیاد غصه نخور، زود سقط میشی!
- ها، ها، گه بگیره به این زندگی، یه نخ سیگار بده ببینم. صبح تا حالا یه یورو هم کاسبی نکردم.
- خب گرون می گیری زن، مشتری پول نداره. این جایی ها که پول ندارند، مگر این که توریست بیاد. توریست هم که با این مرض، تخمش را ملخ خورده.
- مشتری پول داره، تخم نداره که واسه پائین ته اش مایه بذاره.

یکی از همان پیترها و دانیل ها پا شد و دست و پایش را تکان داد و به طرف سوتلانا رفت و از پشت بغلش کرد و گفت:

«تا دلت بخواد، تخم داریم؛ هر چند کیلو که بخواهی! اما پول نداریم، پول! تو هم که با ما راه نمی‌آیی!»

ماریا رو کرد به سوتلانا و گفت:
«دست از سر این بر و بچه‌ها بکش! به این یارو برس که اونجا وایساده. به قیافه‌اش می‌آد که پول داشته باشه!»
اشاره‌اش به من بود.

«آره، درسته، میان ما هیچ کی پول نداره. شاید این بابا پول داشته باشه. انگار مال این طرف‌ها نیست. احتمالاً توریسته، بچسب بهش، ولش نکن.»

گابی نگاهی به شوهرش ویلی کرد و ته‌سیگار را از گوشه لبش گرفت و بر لب خودش گذاشت و گفت:

«تو یکی را من خوب می‌شناسم، نه پول داری، نه کمر! الکی نگاش نکن!»
همه خندیدند. ویلی هم خندید، هیچ نگفت.

دختری که سوتلانا نامیده می‌شد، آمد ایستاد روبروی من و سرپایم را خریدارانه ورنانداز کرد.
«چرا ورناندازم می‌کنی؟»

«می‌خوام ببینم، این قدر مرد هستی، که منو به یه پاکت سیگار مهمان کنی؟»
«مرد هستم، اما چرا باید ترا مهمان کنم؟»
رو کرد به بقیه و گفت:

«نگفتم، مرد نیست؟»

جماعت خندیدند. من به رویم نیاوردم. آجویم را هورت کشیدم و براه افتادم. سوتلانا به دنبالم راه افتاد:

- توریستی تو؟

جواب ندادم.

- هی، مردک! با توام. توریستی؟

- نه!

- این جایی که نیستی!

- درست مثل تو. تو هم که این جایی

نیستی؟

- نه، من این جایی نیستم. هرجایی‌ام.

- مقصودم توهین نبود. تو هم مال این طرف‌ها

نیستی.

- من از رومانی میام. از رومانی خوش میاد؟

- فرقی نمی‌کنه.

- یه بسته سیگار برام می‌خری؟ در عوض یه

چیز خوب نشونت می‌دم.

حس کردم که نمی‌توانم از دستش خلاص بشوم.

گفتم:

«باشه، یه بسته سیگار برایت می‌خرم، ولی لازم

نکرده چیزی نشانم بدی!»

بطرف کیوسک برگشتم که سیگار بخرم. از بیرون

داد زد:

«مارلبرو لایت، بیگ!»

یک بسته بیگ، مارلبرو لایت خریدم، بدستش دادم. سیگار را فاتحانه از دستم قاپید، لب‌هایش را غنچه کرد و بوسه‌ای از چند متری به طرف من پراند. در حالی که بسته سیگار را باز می‌کرد، سوی مردانی که کنار کیوسک نشسته بودند، رفت. آتش گرفت که سیگاری را روشن کند. پاکت سیگار را در اختیار آن‌ها گذاشت، هرکدام، یکی دو تا سیگار بیرون کشیدند، روشن کردند، یا لای گوش خود گذاشتند. دسته جمعی خندیدند. با انگشتی که سیگاری لایش بود، به من اشاره کردند و گفتند، «خیلی مردی!»

خندیدم و براه خود ادامه دادم. یک آن، سوتلانا خود را به من رساند، در حالی که داشت از دود سیگارش لذت می‌برد، گفت:

- بهت قول داده بودم، یه چیزی نشونت بدهم.

- نمی‌خواهم چیزی نشونم بدی، لازم نکرده!

- نه، جان شما، نمی‌شه، قول، قوله. معامله،

معامله است. من چیز مجانی از کسی

نمی‌گیرم. وایسا یه چیز خوبی بهت نشون بدم.

ایستادم با بیچارگی نظاره‌اش کردم. در چشم به هم زدن، جلوی مانتویش را از هم باز کرد و گفت:

- ببین، چه چیزهای خوبی دارم!

راست می‌گفت. چیزهای خوبی داشت. در کمال
تعجب دیدم لباس زیری که پوشیده بود، به رنگ
ارغوان بود. ارغوان...!

مسحور شدم. ایستاده بودم، مات و مبهوت
نگاهش می‌کردم.
«چته؟ چرا مات برده؟ می‌خواهی یه دستی به
این چیزام بزنی؟»

ناراحت شده بودم. نمی‌دانم چرا! شاید برای آن
که در یک چشم برهم زدن، طلسمی شکست و
زن ارغوانی اثری من تا حد یک شئی قابل خرید
تنزل کرد.

سوتلانا سکوت مرا بد فهمید. دستم را گرفت
سوی سینه‌اش برد. دست خود را کشیدم،
خواستم راهم را بگیرم و بروم. سوتلانا
نمی‌خواست به این زودی ناامید بشود. دستم را
بدست گرفت و به دنبالم آمد. نمی‌خواستم،
دلخورش بکنم. گفتم:
«شاید، وقتی دیگر!»

گفت:

«کدام وقت بهتر از الان. بیا اتاقم را نشانت بدهم.
این جا پشت این کوچه، کوچه دیگری است. بیا،
بیا تا نشانت بدهم. هتل ما، اسمش است
پارادایس، باغ بهشت! واقعاً یه باغ بهشته،
حوری‌هایی داره مثل من، من البته زیباترین حوری

این باغ هستم. بیا و ببین. مطمئن باش که
پشیمان نمی‌شی.»

در سکوت، با او همراه شدم. نمی‌توانم بگویم که
وسوسه شده بودم. دلم می‌خواست که وسوسه
می‌شدم. دلم می‌خواست نگاهی به درون آن باغ
بهشت می‌انداختم. دلم می‌خواست به روز
یک‌نواخت خود رنگی می‌بخشیدم. دلم
می‌خواست، دلی می‌داشتم که برایش مایه
می‌گذاشتم تا کمی شاد بشود.

سوتلانا دستم را می‌کشید. پاهایم به دنبالش
کشیده می‌شدند. به دور و بر نگاه کردم، مطمئن
شوم، که همسایه‌ای، کسی، آشنایی، بیگانه‌ای
مرا در این کشاکش نبیند.

از دستم پرسیدم.

دستم گفت که سال‌هاست که دست زنانه‌ای را
لمس نکرده است.

از پایم پرسیدم،

پایم گفت که سال‌هاست، با پای زنانه‌ای پا به پا
نشده است. و زانوانم به لرزه در آمدند.

عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست.

دماغم در حسرت بوی بناگوشی بود...

و سوتلانا در گوشم نجوا کرد:

«هر چه که بخواهی، همه‌اش، درسته، روی هم
فقط پنجاه یورو است. فقط پنجاه یورو!»

دستم به جیب رفت و یک اسکناس پنجاه یورویی در آورد و کف دست مرطوب سوتلانا گذاشت. حالا رسیده بودیم جلوی هتل پارادایس. مرد تنومندی پشت شیشه نشسته بود و بولدازی را نوازش می‌کرد. سوتلانا هم‌چنان دستم را در دست داشت و می‌کشید. آمدم که پایم را روی پله بگذارم، نوک کفشم به لبه پله گرفت. سکندری رفتم. نزدیک بود زمین بخورم. سوتلانا دستم را بالا گرفت و گفت: «اوپا، اوپا، مواظب باش که نیفتی!»

کلمه «اوپا» حالم را بهم زد. نه از سوتلانا بلکه از خودم. اوپا یعنی پدربزرگ. پدربزرگ بودن به خودی خود، عیبی نیست، ننگی نیست، اما دلم نمی‌خواست، این کلمه را از زبان این دخترک می‌شنیدم. وانگهی، من هنوز نه پدر بزرگ شده بودم، نه پدر! دستم را از دستش بیرون کشیدم و ایستادم. «چته اوپا؟ رمق نداری؟»

سکوت کردم. برگشتم و گفتم، من نمی‌آیم. برافروخته شد و گفت: - یعنی چه که نمی‌آیی؟ مگر دست خودت است؟ - دلم دیگر نمی‌خواهد.

- معامله، معامله است. این پول را دیگر بهت
پس نمی‌دهم. می‌خواهی بیا تو،
می‌خواهی نیا!
- عیبی ندارد. در هر حال نمی‌آیم!
- خود دانی!

دستم را ول کرد و رفت.
برگشتم و به راه خود به سوی آپارت هتل ادامه
دادم.
بار دیگر صدایش را شنیدم که گفت:
- می‌دانستم، مردش نیستی!

هیچ نگفتم. با آجویی که داشتم، با باقیمانده
تنقلاتی که برایم مانده بود؛ به اتاق خود برگشتم.
پنجره‌ها را بستم، تا دیگر تصویری از ارغوان به
چشمم نیفتد.

مینا

مدت زیادی در "سوویت"، در اتحاد جماهیر شوروی (که نه اتحاد بود و نه جماهیر و نه شوروی) نماندیم. نه من، نه همه آن دیگرانی که از بد حادثه به آنجا پناه برده بودند. بسیاری‌شان، از جمله من، تقاضای مهاجرت به غرب دادیم. احمداف، رئیس صلیب سرخ، یک بار که روی خواسته خود پافشاری کرده بودم، دست مرا گرفت و به اتاق خود کشید و روی صندلی در کنار دیوار نشاند. بعد دستش را جلوی دهنش طوری گرفت، گویی که می‌خواهد، راز سر به مَهری را برایم فاش کند :

«این جا سوویت است. یک کشور سرمایه‌داری نیست. نه کسی می‌تواند از سیم‌های خاردارش عبور کند و وارد شود، و نه کسی که اگر به هر نحوی وارد شد، خواهد توانست از این کشور به سوی غرب برود. راهی که شما از جنوب شروع کرده‌اید، عاقبت به شمال ختم می‌شود. فهمیدی؟»

فهمیدم. سبیری را می‌گفت. راست می‌گفت. تا آن زمان، کسانی که از نسل قبلی مهاجران ایرانی، تقاضای خروج از

کشور را داده بودند، گذار بسیاری‌شان به سبیری افتاده بود و در همان جا، در آن زمین‌های یخ بسته مدفون شدند .

احمداف حق داشت. اما چیزی را که او در محاسبه خود نگنجانده بود، این بود که چرنینکو به این سرعت بمیرد و جایش را به گورپاچف بدهد .

صبح یکی از روزهایی که همه مردم شوروی، چون همیشه سر کار خود حاضر شده بودند و خود را آماده کرده بودند که تا دیروقت شب چکش صدتا یک غاز بزنند. و روزی را به همان یک نواختی روزهای دیگر بگذارند. پیچ رادیوهای یک موج را که همه جا بودند بلند کردند، تا مثل همیشه آهنگ «اگر عشق همین‌ه، اگر زندگی این‌ه، نمی‌خوام چشم‌ام دنیا را ببین‌ه!» بشنوند؛ دیدند که هیچ آهنگی بجز رِکِوم، تعزیه، موتسارت از آن پخش نمی‌شود .

مدتی تحمل کردند، شاید که از مویه‌های این موسیقی عزا کاسته شود. هر قدر که زمان می‌گذشت بر شدت غم‌انگیزی آن افزوده می‌شد. تا وقتی که صدای غم‌انگیز قره نی در موومان سوم وارد کرشنندو شد و اوج گرفت، کم‌کم دوزاری جماعت افتاد. ناچالنیک خودش را به من رساند و گفت :

«موقتاً دستگاه را خاموش کن!»
 علت را پرسیدم، گفت «مگر نمی‌شنوی که
 رادیو از صبح فقط موسیقی کلاسیک پخش
 می‌کند؟ این جور وقت‌ها معمولاً اتفاق
 مهمی می‌افتد.»
 گفتم: «مثلاً؟»
 گفت: «مثلاً، ممکن است که رئیس جمهور
 مرده باشد!»
 دیگرانی که این سخن را شنیدند،
 شیشه‌های ودکایشان را درآوردند،
 استکان‌هایشان را با شادمانی به هم‌دیگر
 زدند و به سلامتی پرزیدنت نوشیدند .
 آن روز ودکای زیادی نوشیده شد. تا رادیو
 مرگ چرنینکو را اعلام کرد و کارگران
 دست‌هایشان را شستند و به می‌خانه‌ها
 رفتند .
 گورپاچف که با پرسترویکا و گلاسنوستش بر
 مسند قدرت نشست، اجازه داد، پناهندگان
 ایرانی راه‌شان را نه به سمت شمال؛ که به
 سمت غرب ادامه بدهند. برخی که فامیلی
 در انگلستان، یا در آمریکا داشتند، به آن
 کشورها مهاجرت کردند. بسیاری به سوئد
 رفتند. بی‌پناه‌ترین‌ها به آلمان پناهنده شدند.
 من هم از این دسته بودم .

بعد از ورود به آلمان، در خانه پیران کاری گرفتم و به پرستاری سالمندان مشغول شدم. هم‌زمان در دانشگاه آخن ثبت نام کردم، در رشته نرم‌افزار و برنامه‌نویسی تخصصی گرفتم. تا بتوانم زندگی کنم، زندگی در مهاجرت به قول موسی معلم، هیچ خاطره‌ای در ذهن آدم باقی نمی‌گذارد. تا چشم به هم می‌زنی، ده سال می‌گذرد. از آن پس، دیگر بیست سال و سی سال و چهل سال، به شمردن هم نمی‌رسند.

مهاجرت، درد جانکاهی است. از آن جا رانده، در این جا مانده هستی. با وجود این، وقتی که از برکت گورپاچف دیوار برلین فرو ریخت، یکی از کسانی که راه غرب پیش گرفت، با دعوت‌نامه یکی از ایرانیان پناهنده، وارد هلند شد و در آن‌جا پناهندگی گرفت؛ احمداف بود.

رئیس احمداف، هر روز به اداره صلیب سرخ آمستردام سر می‌زد، نه به عنوان رئیس، بلکه به عنوان نیازمندی که شاید، از کمک‌های اجتماعی سکه‌ای بیش‌تر بگیرد.

من اما همیشه توصیه ثریا توی گوشم بود. می‌بایست از خود چیزی بسازم.

در این مدت، بنا به خواست ثریا، از تماس مستقیم با او خودداری کردم. می‌دانستم که او هم در تعقیب من است. می‌دانستم که او هم از موفقیت‌های من شاد می‌شود. به دوستان و آشنایانی که به او نزدیک بودند، نامه می‌نوشتم. لزومی نداشت، از او نامی ببرم. اخبار من به او و اخبار او به من می‌رسید.

روزی نامه‌ای مستقیماً از ثریا به دست من رسید. این اتفاق را جشن گرفتم. نامه را دست گرفتم و در شهر دویدم، که به هر آشنایی نشان بدهم. آشنایی نبود. با در و دیوار سخن گفتم. نامه ثریا چند کلمه بیشتر نداشت:

«مینا می‌آید، مینا با دخترش می‌آید، مینا با پسرش می‌آید، مینا با آقارضا می‌آید. خواهش می‌کنم، آنها را به تن بگیر!»

همین. مانده بودم که چه غروری دارد، این زن! مانده بودم که چه محبتی دارد این زن. مانده بودم که چه باید شده باشد، که محبت این زن بر غرورش غلبه کرده است. و سفارش مینا را به من می‌کند، که اگر هم نمی‌کرد، باز هم آنان را به تن می‌گرفتم.

مینا آمد. مینا با آقارضا آمد. آقارضا گفت که دیگر آنجا برایش تنگ بود، آمد تا در دنیای

بزرگ‌تری زندگی بکند. آقارضا با برگه اخراجی از فرهنگ که به همراه داشت، خیلی زود به عنوان پناهنده سیاسی پذیرفته شد. سرقفلی دکان سلمانی و پولی را که از فروش خانه‌اش در رشت، به دست آورده بود، سرمایه کرد؛ کیوسکی باز کرد. کمک‌شان کردم، سر و سامانی بگیرند. بچه‌هایشان را در مدرسه بگذارند و زندگی متوسطی را سامان بدهند.

دیری نگذشت، در شبی که من فردای آن شب، امتحان مهمی داشتم، در خانه‌ام را کوفتند. آقارضا بود.

«آقارضا چه شد، این وقت شب به سراغ من آمدی؟»

«چه نشسته‌ای که دارند جماعت را قتل عام می‌کنند.»

«چه شنیدی؟ از کجا شنیدی؟ ماجرا از چه قرار است؟»

«کاهه را هم زدند. صحبت از چند هزار، تا چند ده هزار نفر است. همه را سر به نیست کردند و در گورهای دسته‌جمعی در خاوران و جاهای دیگر به طور ناشناس به خاک سپردند.»

«حالا چه باید کرد؟»

«تو بگو که چه باید کرد؟»

راستی چه باید می‌کردم؟
آیا می‌شد سکوت کرد؟
آیا می‌شد، سر راحت بر بالش نهاد و
خوابید؟
آیا باید نعره می‌زدم و سر به خیابان
می‌گذاشتم؟
آیا بایست کاغذ بر می‌داشتم و نامه‌هایی
به سازمان‌های حقوق بشری می‌نوشتم؟
آیا بایست پیشانی بر دیوار می‌کوبیدم؟

در کمال بیچارگی به آقارضا گفتم:
«آقارضا، چاکرتم! بد وقتی به سراغم آمدی!
من فردا صبح ساعت هشت صبح
سرنوشت‌سازترین امتحان زندگی‌ام را دارم.
خواهش می‌کنم، فعلا از خانه من بیرون برو.
این خبری را هم که دادی، پس بگیر و با
خودت به بیرون ببر! برو و فردا بعد از ظهر بیا.
فردا عصر از ساعت چهار بعدازظهر به بعد،
آماده هستم که همراه تو و همراه همه
هم‌وطنان عزادارم، بیایم و بر سر چهارراه
بنشینم و خاک دو عالم را بر سرم بریزم. اما
نه الان.
الان باید هنوز بیش از هفتاد و پنج مسئله
لاینحل را حل کنم.

الان باید هنوز بیش از نود و هفت صفحه را
بخوانم.
الان باید هنوز بیش از هشت استکان قهوه
بنوشم که خوابم نر باید.
فردا برای من روزی سرنوشت ساز است.»

آقا رضا غرق در تعجب ایستاد و نگاهم کرد.
گفت: «سرنوشت هزاران نفر را با یک
فرمان، رقم زدند. هزاران نفر را ردیف کردند
هر کسی که گفت نه، به دارش آویختند.
جان این همه برای تو بی ارزش است؟»
«نه به جان شما، جان این همه برای من
بی ارزش نیست. نه، به من بگو، چگونه
می توانم به جای آنان بمیرم؟»
ایستاد و بر و بر نگاهم کرد.
سؤال کردم،
«می شود، امشب بروی، فردا بیایی تا من
به جای همه آنها بمیرم؟»
ماتش برده بود.
«من باید صبح فردا دوازده ورق را پشت و رو
بنویسم، تحویل بدهم، اگر می شود، فقط
یک امشب را به من زمان بده.»
آقارضا گفت:

«نه به جان شما، امکان ندارد. این کار مدتی است که به تأخیر افتاده است و هر کاری هست، باید امشب انجام بگیرد.»
گفتم:

«مرد حسابی، انصاف داشته باش! فقط یک شب.

فقط یک شب دیرتر!

خواهش کردم!

خواهش می‌کنم! همه را به سلول‌هایشان برگردانید، بگذارید، امشب هم جیره شام‌شان را بخورند، سر بر بالین بگذارند و آسوده بخوابند. فردا، بعد از ساعت چهار بعد از ظهر، وقتی که من از جلسه امتحان بیرون می‌آیم، آن قدر فرصت بدهید، که آبی هم به صورت خود بزنم، آن قدر وقت بدهید، که من هم لقمه‌ای در دهانم بگذارم. آخر شکم گرسنه، ممکن است که ضعف کنم. مگر یک نفر آدم چه قدر تحمل دارد؟»

- گفتمی چند نفر بودند؟

- بیش از چهار هزار نفر!

- آخر چرا امروز؟ می‌شود، همه احکام

را یک روز به عقب بیندازند؟ فقط یک

روز! فقط یک روز! فقط ...

آقارضا ایستاده بود، داشت نگاهم می‌کرد.

مینا آمد.
 مینا نشست روی زمین.
 بغضش ترکید.
 بغضش ریخت روی زمین.
 ریخت روی قالی.
 من خاک انداز و جاروی پلاستیکی برداشتم و
 بغض مینا را جمع کردم، ریختم توی سطل
 آشغال.
 سطل آشغال را برداشتم و بردم سر کوچه،
 ریختم توی بشکه زباله.
 وقتی که برگشتم، دیدم، باز هم یک عالمه
 بغض روی قالی ریخته.
 از قالی هم نشت کرده.
 قالی را لوله کردم، بردم پائین، انداختم توی
 زباله دان. یکی داشت از آن طرف ها رد
 می شد. چشمش افتاد به قالی. گفت:
 چه قالی قشنگی است!
 گفتم، فرش ایرانی است.
 ذوق کرد. گفت، چرا می اندازیدش دور؟ یک
 عالمه ارزش داره. عتیقه است. شاید!
 گفتم، شاید.
 قالی را از دوشم برداشتم؛ انداخت روی
 دوشش، می خواست با خودش به خانه
 ببرد.
 از من خواست، کمکش کنم.

کمکش کردم.
 بغضی که توی قالی بود، نشت کرد ریخت
 روی کت و شلوار طرف.
 یارو تمام هیکلش آلوده شده بود.
 حس کرد، کلک خورده. قالی را به من پس
 داد.
 من خندیدم. قالی همان جا توی پیاده رو
 ماند.
 مردم رهگذر، می آمدند، می رفتند، بغض
 می چسبید به پایشان.
 وقتی که می رسیدند به خانه، جلوی در
 خانه، پایشان را روی کفش پاک کن
 می کشیدند.
 فایده نداشت. پایشان تمیز نمی شد.
 حالا دیگر آثار بغض مینا در بسیاری از خانه ها
 پخش شده بود.
 نه فقط توی آخن،
 توی کلن
 و دوسلدورف
 و فرانکفورت
 و برلین هم.
 از آن طرف از «درایلندرپونکت» رسید به هلند
 و بلژیک...
 بعد،
 در خانه را باز کردم،

دست آقارضا و مینا و دو تا بچه‌هایش را
گرفتم و از خانه بیرون کردم.
آقا رضا خیلی ناراحت شد. آقا رضا همان
وقت رفت رنگ و روغن و قلم مو تهیه کرد و
نام کیوسککش را عوض کرد، به جای کیوسک
آقارضا، نوشت:
«بازرگانی خاوران»

من رفتم توی دستشویی، دستم را
شستم، صورتم را شستم.
حوله برداشتم و صورتم را خشک کردم.
بعد چشمم افتاد توی آینه.
دیدم ثریا دارد نگاهم می‌کند.
گفتم ثریا، تورو خدا نگاهم نکن!
بعد دیدم که ثریا از توی آینه بیرون آمد و
ایستاد سر جای من.
من رفتم توی جلد ثریا.
بعد دوتایی سرهایمان را گذاشتیم روی
شانه هم‌دیگر، و فریاد زدیم:
«می کاوه جان!»

همسایه‌ها آمدند. ترسیده بودند، شاید
جایی آتش گرفته است. ثریا و من، بهشون
خندیدیم، گفتیم،
«نه، نه، جایی آتش نگرفته است!»

همسایه‌ها که رفتند، ثریا در را بست. به من گفت، تو یه نصیحتی بهش بکن! کاوه را می‌گفت.

گفت، هر چه بهش می‌گم، گاهی اوقات لازم است که بوسه به زیر دم خر بزنی، به خرجش نمی‌رود.

گفتم، تو کاریت نباشد، من خودم درستش می‌کنم.

بعد کاوه را بستم به صندلی، کمربندم را باز کردم، گفتم، این را که می‌شناسی؟ چوب را به صدا در می‌آورد.

ثریا گفت، نه، تورو خدا نزنش، او دیگه طاقت ندارد.

گفتم، باید بگوید که به خر ایمان دارد.

گفت که من به ماتحت خر ایمان دارم.

گفتم، باید ماتحت خر را بلیسد،

لیسید.

گفتم باید بپذیرد که خر ما بزرگترین خر تاریخ است، پذیرفت،

گفتم که باید بپذیرد که خر ما زیباترین خر جهان است، پذیرفت.

گفتم که باید بپذیرد که ماتحت خر ما خوش‌بوترین ماتحت کائنات است، پذیرفت.

و با سر در ماتحت خر شیرجه رفت...

ثریا...

ثریا که از توی آینه بیرون آمد، دیگر رهایم نکرد. سیب زنخدانش که آن همه قشنگ بود، بزرگ و بزرگ‌تر شد. چندگاهی اسباب غرورش بود.

بعد دیگر کم‌کم از تناسب افتاد. زیر چانه‌اش سنگین شده بود. دکترها گفتند که غده تیروئیدش بیش فعال است. تشخیص دادند، که خیلی خطرناک نیست. قرص ید تجویز کردند.

بعد گفتند که ید را از رژیم غذایی‌اش حذف کند و بالاخره یکبار آب پاکی روی دستش ریختند و گفتند که غده "بدخیم" است و "متازتاز" داده و بیش از شش ماه وقت برایش نمانده است. خودش اما نظر دکترها را قبول نداشت، می‌گفت، "غم‌باد" است. می‌گفت، غصه کاوه و من او را به این روز انداخته است. می‌گفت، اگر روزی دامادی مرا ببیند، حالش حتماً خوب می‌شود. چاره غم‌باد، خنده است و رقص و شادی و بزن و بکوب.

من که اهل بزن و بکوب نبودم. در برلین هر جای دیدنی را که می‌شناختم، و می‌دانستم که ممکن است، خوشش بیاید؛ بردمش. از کاخ پادشاه در براندنبورگ تا موزه مد و لباس. وقتی که او را برای بازدید از دیوار فروریخته برلین بردم. خواست از او کنار عکس برژنف و هونکر، رؤسای جمهور شوروی و آلمان شرقی، در جایی که لب به لب، هم‌دیگر را می‌بوسند، عکسی بگیرم. عکس را گرفتم. ولی دلم می‌خواست، از زبان خودش می‌شنیدم، چه چیز این عکس، برایش جالب است. که گفت:

«بوسه مگر چیست، فشار دو لب...»

مصراع دوم را نخواند و بجایش گفت:

«بوسه‌شان! حتا بوسه این دو پیرمرد هم زیباست.»

خندیدم و گفتم، تو باید شاعر می‌شدی. گفت:

«شاعر هستم و زیباترین شعری که سروده‌ام روبروی من ایستاده است.»
سرم را پائین انداختم.

او را برای بازدید از پل معاوضه جاسوسان به «کلینیکر بروکه» بردم. برایش جالب بود. گفت داستان‌های این پل را در مجلات

هفتگی آن زمان خوانده است. یک سوی این پل در این سوی دیوار آهنین و طرف دیگر آن سوی دنیای آزاد بود. از او پرسیدم، دوست داشتی در کدام سوی این پل جای تو می‌بود؟ به وسط پل رسیده بودیم. گفت دقیقاً در این نقطه. اینجا در این میانه، دستی در این سو و دستی دیگر در آن سو.

بعد از بر و بچه‌ها، آدرس هر جایی که بزن و بکوب بود، را گرفتم و او را به مهمانی و پارتی بردم. دیسکوهای ایرانی پر بودند از پیرمردهای دم‌بخت. اول خودم با ثریا می‌رقصیدم. بعد خوش‌تیپ‌ترین پیرمردها را می‌گرفتم، کمی شوخی، کمی جدی، توی بغلش می‌انداختم. می‌رفتم بیرون، خودم را مشغول می‌کردم، تا او هر کاری که دلش می‌خواهد، بکند؛ و احیاناً از من خجالت نکشد. از من رودربایستی نداشت. بعد از یک ربع و یا نیم‌ساعت، یارو را قال می‌گذاشت و می‌آمد پیش من.

«هان؟ چه شد؟ تونستی با طرف حال بکنی؟»

«نه بابا! این قازورات را از کجا می‌آری؟»

دلم نمی‌آمد، بگویمش که طرف هم سن تو است. روی هر کسی عیبی می‌گذاشت:

یکی کچل بود. یکی دیگر می‌لنگید. یکی دیگر دهانش بو می‌داد و آن دیگری، «خاک تو سرش، رقصیدن بلد نیست، فقط دست‌هایش را تکان می‌دهد!»

بعد سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «از من دیگر گذشته است. آرزویم این است که توی دامادی تو برقصم.»
دلم می‌خواست، او را به آرزویش برسانم. اما عروس از کجا گیر بیارم.
از فحواي کلامش فهمیدم که از آرزوهایش دیدن پاریس است.

«پاریس را یک بار ببین و بعد بمیر!»
گفتم، این که کاری ندارد. یک آخر هفته می‌شود به پاریس رفت. نام قدیمی خیابان‌های پاریس را می‌شناخت. می‌خواست از بوردا بازدید کند، از کوکو شائل و از کریستیان دیور خرید کند و در شانزه لیزه قدم بزند.

رفتیم پاریس. شانزه لیزه را فکر نمی‌کرد که به این شلوغی باشد. هنوز تصاویر دوران ژنرال دوگل در سرش بود. خیلی حال نکرد. از کریستیان دیور سیر نمی‌شد. هر چیزی که می‌دید، می‌خواست اندازه کند، ببیند، بخرد. قیمت‌هایشان را که می‌خواند، پایش

را عقب می‌کشید. به جواهری «لویال» که رسید، پایش شل شد. گفت: «ای کاش عروسی داشتم که برایش از این جا حلقه‌ای می‌خریدم.» گفتم:

«حلقه را برای خودت بخر! هر وقت برایت یک عروس پیدا کردم، خودم، برایش حلقه می‌خرم.»

شب و روز زیبایی با هم در پاریس داشتیم. علاقه داشت که به کاباره مولن‌روژ برود. خودش چیزی نمی‌گفت، توقعی نداشت، چیزی نمی‌خواست. من اما می‌شناختمش. از نگاهش می‌خواندم، دلش پی‌چیست. در آن شب دیر شده بود، بلیط گیر نیاوردیم. به جایش بردمش به یک رستوران کابارت روسی که ته شانزه لیزه بود. گردانندگان و بازیگران رستوران، بقایا و اعقاب روس‌های سفید بودند، هنوز به همان سبک و سیاق لباس می‌پوشیدند. همان چکمه‌های قزاقی را بپا داشتند. عکس‌های واقعی راسپوتین و خانواده تزار، در و دیوار را تزئین کرده بود. پیر زنان و پیرمردان روی صحنه رفتند و رقص قزاقی مبسوطی کردند. بعد از رقص کباب قزاقی با سیخ شعله‌ور آوردند و روی میز سرو کردند. گفت:

«کمی دیر شد. این جا باید می آمدم،
موقعی که چشمی برای دیدن و دندانی
برای گاز گرفتن داشتم.»
خندید و خندیدم. و گفتم:
«برای رقاصه گان هم گویا کمی دیر شد.»
سری به تأیید تکان داد و گفت:
«همه چیز دیر شد. همه چیز برای همه
کس دیر شد. مواظب خودت باش که
فرصت ها را از دست ندی!»
باقی شب در سکوت گذشت. حواسش
جای دوری دور می زد.
وقتی که داشت، در هتل، وارد اتاقش
می شد، گفت: «بگذار آخرین آرزویم را برایت
بگویم!»
گفتم: «بگو!»
گفت: «دلم می خواهد مصر را ببینم و
بمیرم.»
گفتم: «ترا به مصر می برم، اما لطفاً نمیر!»
خیال می کردم که دلش می خواهد که از
اهرام مصر بازدید کند؛ یا روی رود نیل قایق
براند و سد اسوان را ببیند. نه! هیچ کدام از
این نقاط دیدنی در لیست آرزوهایش جایی
نداشتند. به محض رسیدن به فرودگاه
قاهره، تاکسی گرفتیم. خودش می دانست،
به کجا می خواهد برود:

«مسجد الرفاعی!»

از تاکسی که پیاده شدیم، پایش می‌لرزید، خواستم دستش را بگیرم، نگذاشت. جلو افتاد. می‌دانست به کجا می‌رود. رفت و جلوی مقبره شاه ایستاد. نفس عمیقی کشید.

دست‌هایش را به هم گره زد، زانوی راست را پشت زانوی چپ قرار داد و زانوی چپ را کمی خم کرد، سرش را با زاویه اندکی به زیر انداخته و در همین حال دست راستش را در چاک سینه فرو برد، دستمالی را که هفتاد سال به امانت پیش خود در سینه نگه داشته بود، بیرون آورد، به لب نزدیک کرد، روی مقبره قرار داد و ...
غش کرد.

با سر افتاد روی مقبره! متولی مقبره خود را به او رساند. خواست آمبولانس خبر کند، مانع شدم.

اگر آمبولانس خبر می‌کرد، معلوم نبود که در بیمارستان‌های قاهره چه بلایی سرش می‌آوردند. بهتر آن دیدم که تاکسی بگیریم و به طرف فرودگاه حرکت کنیم. در فرودگاه با نخستین هواپیمایی که به طرف برلین پرواز می‌کرد، برگشتیم. بیمه «آ دی آ سی»

همه مخارج بازگشت بیمار به برلین را پذیرفته بود. در راه بازگشت. از وقتی که به هوش آمد، اصرار می‌کرد، نگذارم که او را به لوله وصل کنند. نگذارم که درد بکشد. قول دادم، هر کار که از دستم بر بیاید، دریغ نکنم. او را از فرودگاه مستقیماً به بیمارستان «شاریته» رساندند.

اتاقش که معلوم شد، زدم بیرون خودم را به یک ایستگاه تاکسی رساندم. می‌دانستم که ایرانی‌های زیادی در برلین تاکسی می‌رانند، خودم هم تعدادی از آنان را می‌شناختم. اما نمی‌دانستم، پاتوق‌شان کجاست. ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. بیش از سی، چهل تاکسی پشت سر هم پارک کرده بودند و رانندگان که اکثراً ایرانی یا عرب بودند، توی ماشین‌شان نشسته بودند، چرت می‌زدند. چند نفری زیر سایه درختی، به ورق‌بازی مشغول بودند. به این دسته نزدیک شدم و ایستادم. به بازی‌شان نگاه می‌کردم. با خنده‌هایشان می‌خندیدم. نمی‌دانستم، سر حرف را از کجا باز کنم. بالاخره به یکی از آن‌ها که قیافه‌اش به تریاکی‌ها بیشتر می‌آمد، موی سر پر پشت و سفیدی داشت. دماغش کشیده بود، دندان‌هایش به زردی می‌زد. آب دماغش

جاری بود و مرتب با سر آستینش، خشک می‌کرد؛ رو انداختم:

- داداش، می‌بخشین‌ها! یه سوالی داشتم.

- چی می‌خوای داداش؟ می‌خوای جایی بری؟ یا دنبال آدرسی می‌گردی؟

- راستش رو بخواین، هردو! نایستادم که نا امید بشود و مرا دست به سر کند. اضافه کردم، «خرجش هر قدر باشه می‌دم.»

- چی می‌خوای داداش؟ بگو، نترس! اینا همه خودی‌اند.

همه جرأت‌م را جمع کردم و گفتم:

- یه لول تریاک می‌خوام.
- تریاک لولی گیر نمی‌آد داداش! یعنی این طرفا گیر نمی‌آد. شاید تو فرانکفورت یا هامبورگ بشه گیر آورد، اما اینجا سخت می‌گیرند، اینه که خردش می‌کنند. تو دنبال کل فروشی هستی، یا پی خرده‌فروش‌ها می‌گردی؟

مثل این که به آدرس درستی آمده بودم. آن‌های دیگر هم، ورق‌ها را معطل گذاشته

بودند و به حرف‌های ما گوش می‌دادند.
گفتم:

- ببین داداش! برای من کیفیت مهمه.
کیفیت، می‌فهمی؟

ورق بازی را انداخت جلوی بقیه و دستی به
شانه من زد و گفت: «زدی تو خال داداش!
بزن بریم. الان یه چیزی بهت بدم، که بری تو
هوا!»

توی ماشینش نشستم و راه افتادیم.

پرسید: «چیت چقدر پره؟»

گفتم: «خیالت راحت باشه، اول باید جنس
رو ببینم!» گفت: «واسه خودت می‌خوای، یا
واسه فروش! بهت نمی‌آد که دیلر باشی.»

گفتم: «واسه پدر پیرم می‌خوام. مسافره.
گیرش نیاد، درد داره، دادش به آسمان
میره.»

همین‌طور توی این حرف‌ها بودیم، که زیر یک
پل راه آهن، کنار کیوسکی نگه داشت.
چهارصد یورو از من گرفت و رفت. ده
دقیقه‌ای طول کشید، با یک بسته پسته
آکبند برگشت.

پرسیدم، «این چی هست؟»

گفت: «این بسته به اندازه دو لول تریاک
داره. ردیف اول فقط پسته است. ردیف دوم
و سوم را که بازکنی، تریاک ناب کرمونه که

توی پوست پسته جاسازی کرده‌اند! بیا، یه انبر فندق‌شکن هم برات گرفتم. پوست پسته را می‌شکنی، مغزش رو در می‌آری، می‌زنی بالا! حالیه؟ هر پسته، سه نخود عروس توش خوابیده، ماه! خواستی هم بکشی، پسته رو باز کن، یه نوک ناخن ازش بذار رو آتیش، چیزش رو در بیار!»

با همان تاکسی خود را به بیمارستان رساندم. به ثریا مسکن زده بودند، دردش حدی تسکین یافته بود. با بی‌حالی نگاهم کرد: «شیری، یا شغالی؟» پرسید. پیشانی‌اش را بوسیدم، گفتم «شیرم، شیر!» خندید.

گفتم. امشب، وقتی که همه رفتند. وقتی که بیمارستان به خواب رفت، به اندازه یک بند انگشت از این معجون افلاطون را در چایی حل می‌کنم، و در حلقه می‌ریزم. تا جایی که من می‌دانم، تا صبح نکشیده، بی درد، تمام خواهی کرد. دستم را فشرد. بعد گفتم، نترس! اصلاً نترس، ترا تنها نمی‌گذارم. وقتی که از اتمام کار تو مطمئن شدم، خودم هم از این شوکران سر می‌کشم.

نیم‌خیز شد. گفت، من، تاریخ مصرفم تمام شده. من دیگر نه به درد خودم می‌خورم، نه به درد دیگران! تو اما هنوز چهارستون بدنت قرصه. تو می‌تونی بمانی، تا وقتی که تحمل درد را داری بمان، تا وقتی که می‌توانی دست نوازشی به سر کسی بکشی، بمان. بعد که وقتش رسید، خودت می‌فهمی! که وقت رسیده است، من همه تکلیف‌های زندگی‌ام را انجام دادم. دیگر به هیچ کسی بدهکار نیستم. دیگر حتا به خودم و به دل خودم هم بدهکار نیستم. دیگر به تو هم بدهکار نیستم. اما تو، تو هنوز پایی محکم بر زمین، سری افراشته به آسمان داری! پس بمان! بمان! قول بده که می‌مانی. تو پسر منی. قول بده که از پسر من، که خودت هستی، مراقبت می‌کنی.»

دستش را فشردم. کنارش نشستم. برایش از خاطرات دور گفتم. از چاه مسجد کاسه فروشان، از کاس آقا، از ایوب، از پدرمان مهدی، از کاوه که در آخرین لحظه از سوار شدن به قایق خودداری کرده بود.

گفت: «داغم را تازه نکن.»

گفت، برایش آواز بخوانم!

خواندم؛ دلکش، مرضیه، بنان، آشورپور، ناصر مسعودی، و قمر و فهیمه اکبر و

زیباکناری و بسیاری دیگر. حافظه او از من بهتر بود. من شروع می‌کردم، او ادامه می‌داد. گاهی هم او خودش شروع می‌کرد. آن‌قدر گفتیم و خواندیم و خندیدیم، که متوجه غروب نشدیم.

شیفت روز که جایش را به شیفت شب داد. فلاسک چای را برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. فلاسک را از چای تازه‌دم پر کردم. مشتی قند برداشتم و برگشتم. اتاقش خصوصی بود. تختی هم برای همراه پیش‌بینی شده بود. خسته بودم، دلم می‌خواست یک چرت جانانه بخوابم. اما ترسیدم که خوابم ببرد و کار نصفه بماند. بار دیگر همه چیز را با ثریا چک کردم. قرار شد، فردا، حدود هشت صبح به مینا و آقارضا تلفن بکنم و اطلاع بدهم تا خود را برای دفن و کفن به برلین برسانند. ثریا قبلاً وصیت کرده بود که جنازه‌اش را بسوزانند و خاکش را در آب بریزند. مهم نبود، کدام آب. در برلین، خاکستر را معمولاً در آب کانالی که از برلین عبور می‌کند، می‌ریزند. کشتی‌های تفریحی از این کانال‌ها عبور می‌کنند، صفایی دارد. البته برای ثریا فرقی نخواهد کرد، نه خواهد توانست، دختران و پسران جوان را در حال قایقرانی ببیند، نه خواهد

توانست، صدایشان را بشنود و نه اگر صدایشان را بشنود، از حرف‌هایشان چیزی خواهد فهمید. این را که به شوخی به او گفتم؛ گفت:

«چرا، وقتی که هم‌دیگر را می‌بوسند، شیرینی بوسه‌هایشان، به لب‌های من هم می‌رسد.» خندید. خندیدم. و او خواند:

«بوسه مگر چیست؟ فشار دو لب
این که گنه نیست، چه روز و چه شب»

جعبه پسته را باز کردم. از ردیف دوم و سوم، چند تا پسته برداشتم و بو کردم. بوی خاصی نمی‌دادند. یکی را زیر دندان شکستم. مغز پسته را از درونش با نوک ناخن بیرون کشیدم. بو کردم. بوی گرم تریاک را می‌داد. جلوی بینی ثریا گرفتم. گفت: «خودش است.»

استکانی برداشتم و ته آن کمی چای ریختم. قند کافی ریختم و هم زدم. ده تا پسته را باز کردم و مغز هر کدام را بعد از بو کردن، داخل استکان حل کردم. برخی راحت‌تر حل می‌شدند، برخی جان‌سخت بودند و حل نمی‌شدند. این نشانه خوبی نبود. معلوم بود، که جنس همه یکسان نیست، برخی ناخالصی داشتند. به ثریا

گفتم، برخی از این‌ها ناخالصند. خندید و گفت: «ناخالص‌ترها، لابد، زودتر می‌کشند.»

معجون که آماده شد. استکان را به دست ثریا دادم. گفتم: «این هم شوکران تو.» استکان را گرفت. گفتم: «من هم بعد از تو خواهم خورد.»

گفت: «تو گه می‌خوری!»
خنده‌ام گرفت. گفتم: «از همین گهی می‌خورم، که تو داری می‌خوری!»
گفت: «این گه خوری‌ها بهت نمی‌آد!»
بعد خودش خنده‌اش گرفت.

نفس نفس می‌زد.
گفت: «آدم به مادرش این حرف‌ها را نمی‌زنه!»

خندید، خندیدم. خندید.
خواست لیوان را به دهنش نزدیک کند، دستش قوت نداشت، به دهانش نمی‌رسید. استکان را به من پس داد. با نگاهی خواهش کرد، آن را در حلقش بریزم. پیشانی‌اش را بوسیدم. گفت:

- صبر کن!

صبر کردم. گفت:
«هر وقت دیدی، واقعاً هیچ کار دیگری نداری، پاشو و بیا. اما دلت را خوش نکن که

ممکن است، دو باره هم‌دیگر را ببینیم. دیدار
دوباره‌ای وجود ندارد.»
«از کجا می‌دانی؟»
«می‌دانم!»

«می‌دانم» آخرش آن «می‌دانم» مادرانه‌ای
بود، که هر مادری به کودکش می‌گوید و هر
کودکی بدان «هزار در صد» چشم بسته باور
دارد.

با نگاهی خواهش کرد که معجون را در
حلقش بریزم. استکان را بالا بردم، روی لبش
گذاشتم. در حلقش ریختم. حالش بهم
خورد. به سرفه افتاد. بخشی از محلول از
اطراف دهانش بیرون زد. با دستمالی دور
دهانش را تمیز کردم. محلول در گلویش
مانده بود و پائین نمی‌رفت. او را با زحمت
نشاندم، پشتش را مالیدم، جلوی دهانش را
گرفتم تا استفراغ نکند. دستش را گرفتم و
دلداری دادم، «به زودی اثر خواهد کرد.»
لیوانی آب‌قند آماده کردم، آب‌قند غلیظ. با
قاشق چای‌خوری آب‌قند در حلقش ریختم.

پرستار شب آمد. نبضش را گرفت. درجه
گذاشت. در باره لکه‌های قهوه‌ای اطراف
یقه‌اش پرسید. گفتم، کمی بالا آورده است.

گفت، اگر لازم است، پیراهنش را عوض کند. گفتم، فعلا لازم نیست. راحتش بگذارید که بخوابد. پرستار رفت. در را بستم. ثریا دلپیچه گرفت. تمام معده‌اش شروع کرد به انقباض و انبساط. طوری که حرکات معده‌اش را از روی پیراهنش هم می‌شد دید. درد شدیدی داشت و با چشمانش تمنا می‌کرد. گفتم، بگذار پرستار و دکتر را خبر کنم. شاید، بتوانند، درد را چاره کنند. گفت، نه! آن‌ها اگر بیایند، بازی را خراب می‌کنند. تازه ممکن است که بفهمند، چیزخور شده‌ام. آن وقت خر بیار و باقالی بار کن!

با صلاح‌دید ثریا، محلول تریاک را سه بار دیگر، هر بار با مقداری بیشتر از تریاک، در حلقش ریختم. اما تأثیر نمی‌کرد. جز آن که دردش، هر بار شدیدتر از دفعه پیش بود. این کشاکش تا ساعت پنج صبح ادامه یافت. اگر تا ساعتی دیگر، کارش به پایان نمی‌رسید، شیفت صبح می‌رسید و درد باقی می‌ماند.

نگاه تمنا آمیز ثریا دیوانه‌ام کرد. می‌نالید: «تمامش کن! خواهش می‌کنم، تمامش کن!»

گفتم: «فایده‌ای ندارد. تریاک تقلبی است،
اثر نمی‌کند.»

فریاد زد، فریادی که اصلاً نمی‌شد، فکر کرد،
که او هنوز بتواند چنین فریادی بکشد:
«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم،
تمامش کن، هر جور که می‌توانی خلاصم
کن! این جان را از من بگیر، بگیر این جان
را!»

بالش زیر سرش را برداشتم و روی دهانش
گذاشتم ...

هنوز دستم را از روی بالش بر نداشته بودم
که صدای پرستار شب را شنیدم: «چه
می‌کنید؟»

گویا خانم پرستار چند لحظه بود که در صحنه
بود و شاهد آخرین تلاش‌های من و او بود،
ولی به چشمش باور نداشت. بعد که به
چشمش باور کرد، حمله کرد به من. با کف
دستش محکم به صورتم کوبید. با هر دو
دست، مرا از تخت به پائین انداخت. من
البته هیچ مقاومتی نکردم و گذاشتم، هر کار
که می‌خواهد، بکند.

پرستار بالش را به سویی انداخت. سعی کرد با تنفس دهان به دهان، پروانه را به پيله باز گرداند، دهانش تلخ شد، حالش بهم خورد.

پرستار داد می‌زد:

«تو، ای حیوان، تو ای هیولا!»

و به شدت ترسیده بود و خیال می‌کرد، الان به سراغ او خواهم رفت و او را هم خواهم کشت.

به آرامی گفتم:

«من حیوان درنده نیستم، من یک هیولا نیستم، من فقط خواستم، به مادرم کمک کنم که او کمتر درد بکشد.»

با وجود براین، پرستار عقب عقب رفت، به راهرو که رسید، با بلندترین صدایی که داشت، داد زد و آژیر خطر را زد.

از این لحظه به بعد، زمان زیادی لازم نبود که ماشین پلیس، آژیرکشان، وارد بیمارستان بشود و عکاسان و خبرنگاران به دنبالش:

«قاتلی بی‌رحم، مادر خود را خفه کرد!»

سرتیتر بسیاری از روزنامه‌های آن روز بود.

ارغوان

ایستاده بودم روی پل. آب کانال در ارتفاع ده، بیست متری زیر پل به یخ در بهشت می‌مانست. یخ در بهشتی که هر دم یخ آن بیشتر می‌شد و غلیظتر می‌شد. قطعاً از بهشت خبری نبود. قطعات بزرگ یخ جا به جا مثل لکه زگیل روی پوست صاف آب دیده می‌شد، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. اگر سرما ادامه می‌یافت، قطعاً تا شب، تا فردا، همه لکه‌های یخ به هم می‌پیوستند، بعد به قطر آن افزوده می‌شد؛ می‌شد یک تخته یخ محکم، صاف و لغزنده، که زیر شعاع آفتاب برق می‌زد. از صبح فردا، بچه‌ها می‌توانستند روی آن پاتیناژ بازی کنند. احتمالاً دختران جوان می‌آمدند در حال سرسره بازی روی یخ، می‌رقصیدند و ران‌های سفید و گوشتالوی خود را، که قطعاً سرد نبودند، به نمایش می‌گذاشتند. هیچ کس نمی‌توانست بداند که زیر این توده یخ، در عمق چهار متری آب کسی خوابیده است و از آن جا چشم چرانی می‌کند. دستم را به نرده گرفتم و از حفاظ اول پل به آن طرف پریدم. آهن نرده به قدری سرد بود که پوست دست به آن می‌چسبید. حالا رسیده بودم به حفاظ بلندتر که از نرده مشبکی ساخته شده بود. ارتفاع نرده بلندتر از قد یک آدم بود. از این ارتفاع در آن

سرما نمی‌شد به آسانی بالا رفت و خود را به درون آب یخ انداخت. باید همه اراده‌ام را جمع می‌کردم و تمام زور بازوانم را به کار می‌انداختم. کاری بود، که بیش از چند ثانیه طول نمی‌کشید. حالا دیگر، فاصله من تا ابدیت، چند ثانیه‌ای بیش نبود. پایم را روی نخستین شکاف نرده گذاشتم. دستم لبه بالای نرده را گرفته بود. تنها یک حرکت، یک حرکت سریع، یک دم بدون بازدم مرا به ابدیت پیوند می‌داد. به یاد جوانک افغان افتادم که با چه سرعت و مهارتی کار خود را به انجام رسانیده بود. مهارت بعضی‌ها، در کارها غریزی است. انگار در ژن طرف خوابیده است. توی همه چیز همین طور است. موسیقی را هستند کسانی که تا آخر عمر ازش سر در نمی‌آورند. جانی باید بکنند تا بفهمند فرق مازور و مینور چه هست! در عوض، هستند کسانی که هر سازی را دست می‌گیرند، انگار که آن ساز جزیی از بدنشان است. انگار این تن از آغاز خلق شده بود، ویلون بزند. مثلاً!

میرزای از اینهاش بود. چه استعداد و مهارتی در کارش نشان داده بود! آدم حسودیش می‌شود. آن چنان با مهارت از انگشتانش، از تیزی دنداننش، برای جر دادن تنبان مامان‌دوز استفاده کرده بود که انگار عمری در این کار تمرین کرده است و خبره شده است. در حالی که همه ما می‌دانیم؛ یعنی اگر در هر چیزی شک داشته باشیم، در این یک

مقوله شک نداریم، که آدم، فقط یک بار به دنیا می‌آید و فقط یک بار می‌میرد. برای به دنیا آمدن مهارتی لازم نیست. اصلاً دست تو نیست که کجا و کی و چطور به دنیا بیایی! در آن جا طبیعت کار خودش را می‌کند. مردی هوس می‌کند، قوای نرینه‌اش بکار می‌افتد، به دنبال مادرت راه می‌افتد، با عشق، بی‌عشق، حلال، حرام، اصلاً بگیریم، با توسل به زور، با تجاوز به عنف، بالاخره اسپرمش را توی واژن مادرت می‌ریزد و اگر همه چیز در آن موقع آماده شده باشد، یعنی در همان روز تخمک‌گذاری صورت بپذیرد و تعداد اسپرم‌ها از بیست میلیون در هر میلی‌لیتر منی کمتر نباشد و بیش از سی در صد این اسپرم‌ها بتوانند به سمت جلو شنا کنند. حداقل شش میلیون اسپرم باید در این مسابقه شرکت کنند تا خود را به تخمک برسانند. آن وقت، فقط یکی از این شش میلیون اسپرم شانس این را خواهد داشت که تخمک را بارور کند تا حاصلش تو باشی! در تمام این مدت، حتا بعد از آن، تا لحظه به دنیا آمدن، حتا بعد از آن، از تو نه کاری انتظار می‌رود، نه کاری بر می‌آید. هورمون‌ها و نیروهای طبیعی کار خودشان را انجام می‌دهند. اصلاً هم لازم نیست که دلت برای بقیه آن شش میلیون اسپرمی که ناکام مانده‌اند، بسوزد. آن یکی هم که به کام رسیده است، با ساختن تو از عالم هستی طرفی نبسته است.

فاصله بین تولد و مرگ را گیریم، باری به هر جهت، به نوعی طی شد. خوب و بدش مانده برای دیگران؛ اگر چیزی مانده باشد. اینک تو هستی و لحظه عمل! ای کاش یک هزارم از اراده‌ای که میرزای داشت، در تو می‌بود. پسرک روستایی از پشت کوه‌های «پشتکوه»، در آن سلول تنگ، که هیچ امکانی نداشت، از یک شورت ماماندوز امکانی ساخت، که تو اینک با همه امکانات و راه‌هایی که در اختیار داری، حسرتش را می‌خوری!

شاید الان او، در آن سوی ابدیت ایستاده و دارد به تو می‌خندد.

احتمالاً دست‌هایش را به هم می‌زند و می‌گوید، چرا معطلی؟ ده، بپر دیگه! همچنین هم که خیال می‌کنی، سخت نیست‌ها! خیال کن، در قطاری را در حال حرکت، باز می‌کنی و می‌پری پائین؛ به همین سادگی! ده، بپر! تا به حال شده که توی استخر شیرجه بزنی؟ این هم به همان سادگی است.

شیرجه گفתי! یادم می‌آید، توی آذربایجان بود، توی باکو. با جمعی از رفقا رفته بودیم، استخر! استخر بزرگی بود. چندین سکوی پرش داشت. با برو بچه‌ها مسابقه دادیم. همین‌طور همه از ارتفاع سه متری توی آب شیرجه می‌رفتیم. من یک بار

چشمم افتاد به دخترخانمی که خیلی حرفه‌ای از ارتفاع ده متری با سه تا پشتک وارو، با سر، به آرامی، مثل یک پروانه وارد آب می‌شد. توی هوا که بود، بگو یک کبوتر سینه سفید، وارد آب که می‌شد، عین یک شاه‌ماهی. این حرکت او آن قدر به دلم نشست، که از جلویش راه افتادم و خود را به سکوی پرش رساندم. حین بالا رفتن از پله‌ها، مرتباً سر بر می‌گرداندم و به او لبخند می‌زدم. او هم به لبخند من با لبخندی ملیح پاسخ می‌داد. چهره نازی داشت. کلاه شنای زیبایی روی موی طلایی‌اش گذاشته بود، که به زیبایی‌اش افزوده بود. حین بالا رفتن از پله، به این فکر می‌کردم، وقتی که او بعد از شنا، کلاهش را از سر بر می‌دارد، موهای خیسش را آزاد می‌کند، سرش را زیر سشوار می‌گیرد؛ سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و زلفش را به هر طرف پراکنده می‌کند که خشک کند. این موها چه رنگی خواهند داشت! در این فکر و خیال بودم که به بالای سکو رسیدم. مصمم به جلوی سکو رفتم و ایستادم. در یک آن، وقتی که نگاهم از ارتفاع ده متری به سطح آب افتاد. مو بر تنم سیخ شد. با هر دو دست، دو نرده چپ و راست را گرفته بودم. چشمم را بستم. چند ثانیه، چند دقیقه، یا چند ساعت گذشت، نمی‌دانم. چشمم را که باز کردم، هنوز همان‌جا ایستاده بودم. پشت سرم را نگاه کردم، دیدم که

آن دخترخانم پشت سر من ایستاده است، دست‌هایش را بغل کرده است و پوست سفید چانه ملیح‌اش منقبض و منبسط می‌شود، می‌لرزد و دندان‌ش از سرما به هم می‌خورند.

پشت سر او هم ده بیست نفری صف بسته بودند، منتظر بودند که من زرده را رها کنم و به درون آب شیرجه بروم.

در یک آن تصمیم گرفتم که دیگر به دخترخانمی که پشت من ایستاده است و از سرما می‌لرزد، نگاه نکنم.

یک آن تصمیم گرفتم، دست راستم را از زرده رها کنم، پای چپ را بچرخانم، پای راست را بر دارم و در آن سوی پای چپ بگذارم. دست راست را به دست چپ بچسبانم. خود را کنار بکشم، از کنار آن دختر خانم به آرامی عبور کنم، متلکی را که او در دلش به من خواهد گفت، ناشنیده بگیرم، از کنار هر کسی که می‌گذرم، ده بار، با خشوع تمام بگویم «ایزونیته پاژالستا» و آن خانم‌ها و آقایان در حالی که به کنایه به یک‌دیگر نگاه می‌کنند و ابرو هم می‌کشند، بگویند «پاژالستا!» و من سی و پنج پله را برگردم و پا بر زمین سفت بگذارم. و همین کار را کردم.

گاهی اوقات باید شجاعت داشت و به ترس خود اعتراف کرد. ترسیدن هم شجاعت می‌خواهد. الان

که نگاه می‌کنم، می‌بینم، من قهرمان ترسیدن هستم.

این بار، کسی پشت سر من، منتظر پریدن من نیست. خودم هستم و خودم.

یکی داشت در گوش من نجوا می‌کرد: «زود باش، زود باش و کار را یک سره کن! آخر این که کار سختی نیست. یک حرکت انقباض عضلانی در بازو، همین!»

روی برگرداندم. حس کردم، میرزای را در یک نگاه گذرا دیده‌ام. اما خودش را از نگاه من دزدید. نه این نمی‌توانست، میرزای باشد. اصلاً لهجه افغانی نداشت.

به طرف نرده نزدیک شدم. نرده را لمس کردم، دوباره دست‌هایم را به هم مالیدم. میرزای جلو افتاده بود:

«پنجه باید روی نرده قفل شود و ساعد کش بیاید و آرنج گشوده شود و بازو با یک انقباض ناگهانی ترا به بالا بکشد و پای راست روی پاگیر نخستین قرار بگیرد و پای چپ به دنبال پای راست، پاگیر دوم را بیاید و با یک انقباض و انبساط در عضلات مچ پا، تمام بدنت به بالا خواهد جهید و نیم تنه‌ات روی نرده قرار می‌گیرد. همین!»

«مطمئنی که دیگر کاری برایت نمانده؟»
این یک صدای زنانه بود. ثریا بود. گفتم:

«چه کاری باید مانده باشد. هیچ وقت کاری نداشتم، فقط خیال می‌کردم که رسالتی دارم. خیال می‌کردم که بدون من، دنیا به آخر می‌رسد. پدرمان را که کشتند، دنیا به آخر نرسید. کاوه را هم که کشتند، دنیا به آخر نرسید. ترا هم که من از دنیا بیرون کردم، باز هم دنیا به آخر نرسید. هیچ کدام ما که از شاه مهم‌تر نبودیم، شاه هم که مرد، دنیا به آخر نرسید...»

جوابی دیگر از ثریا نشنیدم. مه غلیظ مرا در بر گرفت.

باز هم صدای میرزای در گوشم پیچید:
«تا وقتی بالا بپری در اختیار تست. فقط تا همین جایش در اختیار تست. از این جا به بعد قوانین فیزیک کار خود را انجام می‌دهند. سنگینی سر به سنگینی پا می‌چربد.

در قانون اهرم‌ها، نیروی کار، یعنی سنگینی سر، ضرب در بازوی کار، یعنی بلندی تنه تا زیر شکم، باید بیشتر باشد از سنگینی پا ضرب در بلندی پا تا کمر!

همین.»

میرزای داشت مثل معلم فیزیک در دبیرستان شاهپور رشت، درس فیزیک می‌داد. تشکر کردم. گفت، قابلی ندارد، بعد به درس فیزیک ادامه داد:
«فقط شکم باید در جای درستش روی نرده قرار بگیرد تا توازن را به طرف سر بهم بزند. آن وقت به

آنی از آن بالا کله معلق می‌شوی. با کله می‌افتی
توی آب. شاید هم توی هوا پشتکی بزنی، کسی
چه می‌داند!»
گفتم:

«کاری است که تا به حال نکرده‌ام. هیچ وقت
جرات شیرجه رفتن با سر توی آب را نداشتم.»
«خب الان وقتش است که این را هم تجربه کنی.
جهدی کرده، جستی بزنی تا آخرین کار ارادی خود
را در زندگی به سامان برسانی و دنباله کار را به
قوانین غیرارادی طبیعت وا بگذاری!»
«کاش دستکش می‌داشتم، تا دست، به آهن
سرد نچسبد.»

«خب، حال چسبید هم چسبید! حالا بخشی از
پوست دست کنده شود و بچسبد به میله‌های
آهنی. مگر چه می‌شود! اصلاً در این حال و با آن
سرعتی که تو به پائین می‌پری، درد دستت را
نخواهی فهمید. حتا انگشتت هم اگر جا بماند،
فرقی برایت نخواهد داشت.»

چه قاطعیتی داشت این میرزای! برای هر سوالی
پاسخی داشت. هر تردیدی را از بین می‌برد. کنار
نرده ایستاد و با دست راستش، جایی را که باید
می‌گرفتم، نشانم داد.

مهناز خاتون هم آن جا بود. او هم با نجوا چیزی گفت. نه به آذربایجانی و نه به روسی:
«آب توبه به حلقه ریختی؟»
خندیدم و گفتم، من به این جور چیزها اعتقادی ندارم.

- هی! هی! یارو، صبر کن.
یکی داشت از سر پل داد می‌زد و به طرف من می‌دوید:

- چه کار داری می‌کنی؟ می‌خواهی خودت را از بالای پل بیندازی پائین؟ نکن آقا این کار را. این جا نکن!

خیال کردم، او هم از عالم آن طرف است که با من حرف می‌زند. بعد دیدم که طرف راستی راستی دارد می‌دود. صدای پایش را هم شنیدم. آن‌های دیگر، پایشان اصلاً صدا نداشت. اصلاً پایشان روی زمین نبود. جایی میان آسمان و زمین شناور بودند. راه نمی‌رفتند، پرواز هم نمی‌کردند. یک‌باره ظاهر می‌شدند. از عقب به آنی می‌پریدند جلو. از جلو، از پیش چشمت به آنی غیب می‌زدند. اما این یکی داشت روی زمین می‌دوید و به طرف تو می‌آمد. آن‌ها به فارسی حرف می‌زدند. میرزای مخصوصاً، فارسی‌اش آن قدر خوب شده بود که مرا به یاد آقای چینی‌کار، معلم ادبیات ما، می‌انداخت. این مردکه اما به آلمانی حرف می‌زد.

با خود گفتم، قبل از این که یارو به تو برسد، کار را یک سره بکن و خودت را خلاص کن از شر نصایح صد تا یک غاز این بابا.

باز هم دستم را بلند کردم و لبه بالای نرده را گرفتم. یارو هم بر سرعت پاهایش افزود و هم بر بلندی صدایش.

- آهای مرتیکه، با تو نیستم مگر! تو حق نداری خودت را این جا توی آب بیندازی. پالتوی بلندی داشت که دامنش به پایش گیر می‌کرد و مانع دویدنش می‌شد. اگر عجله می‌کردم، به من نمی‌رسید.

- آهای الاغ، با توام. از نرده بیا پائین!

- چرا توهین می‌کنی؟

- بهت می‌گم، این جا جای این کارا نیست، اگر می‌خواهی خودت را به درک واصل کنی، بکن، اما نه این‌جا. این منطقه محل کسب و کار منه. روزی چند تا توریست را از این پل با درشکه عبور می‌دم و در این حوالی می‌چرخانم، تا پول خردی بگیرم بیاد، واسه اسبم جو، واسه خودم آب جو بگیرم. بعد تو می‌خواهی خودت را این جا بیندازی توی آب؟ این باعث میشه که پل را چند روزی ببندند. تا غواص‌ها جنازه‌ات را پیدا کنند و خبرنگارا و عکاس‌ها دست از سر این منطقه

بردارند، یک هفته یا شاید بیشتر طول
می‌کشد و ما از نون خوردن می‌افتیم.

- شما می‌فرمائید، بنده چه کار بکنم؟

- هر غلطی که دلت می‌خواهد، بکنی، بکن!

اما نه توی منطقه کار من؟

- کجا مثلاً؟

- برو روی آن یکی پل!

لجم گرفته بود. مردکه پدرسوخته، اصلاً به فکر من،

به فکر جان من، به این که مثلاً مرا نصیحت کند، تا

دست از این حماقت بردارم، و از خر شیطان پائین

بیایم، نبود. بهت زده مانده بودم که چه جوابی به

این یاروی الدنگ بدم. ایستاده بودم، نگاهش

می‌کردم که به حرفش ادامه داد:

- اگر می‌خوای خودکشی کنی، روی این

کانال پل زیاد است، هر پانصد متری یک پل

هست، برو و یه پل دیگر را انتخاب کن!

گفتم:

- توی این سرما، حال این که این همه راه را

پیاده برم و خودم را به یه پل دیگه برسونم

را ندارم.

گفت:

- خب اگر کرایه‌ات را بدی، من تو را به پل

بعدی می‌رسانم.

از خبث طینت یارو عصبانی شدم. دلم می‌خواست

که مشتی حواله‌اش کنم، یا اصلاً یقه‌اش را بگیرم

و خود او را قبل از خودم بیندازم توی آب. تصور این که در آخرین لحظات زندگی با چنان آدم گهی روبرو شده بودم، و این که در سفر آخرت هم با او همراه بشوم، مرا از این تصمیم منصرف کرد. به خود تلقین کردم:

«خوددار باش!»

دست به جیب بردم و ته مانده پول خرد و اسکناس‌ها را در دستش چپاندم. پول را گرفت و شمرد، بیشتر از شصت یورو بود. ذوقی کرد و آن را در خورچینش چپاند:

«بزن بریم!»

درشکه راه افتاد. باید از یک خیابان فرعی عبور می‌کردیم تا به نزدیک‌ترین پل بعدی برسیم. از درشکه‌چی پرسیدم، عمق آب در آن جا چقدر است. قیافه کارشناسانه‌ای به خود گرفت و گفت: «این کانال‌ها را برای کشتی‌رانی و حمل ذغال سنگ، زمان بیسمارک ساخته‌اند، تماماً مهندسی ساز است، با دقت آلمانی که مو لای درزش نمی‌رود. عمق هیچ جای آن کمتر از چهار متر نیست.»

«خب، خدا را شکر!»

شکری که هیچ وقت دیگری، در همه عمر، از زبان خودم نشنیده بودم.

درشکه از کنار آپارت هتل گذشت. از درز در، نگاهی به تک‌درختی که وسط حیاط بود، انداختم. بیچاره، میان دوچرخه‌های قراضه اسیر افتاده بود. «شوما هم بفرمایین!» گفتم.

حس کردم که شاخ بی‌برگ درخت تکانی خورد، شوخی مرا با شوخ طبعی پاسخ گفت که بیشتر به بیلاخ می‌مانست.

از کوچه‌ای گذشتیم و به خیابانی دیگر پشت باغ وحش رسیدیم. چراغ‌های نئون هتل پارادیس خاموش بود. میخانه کوچک کنار هتل هم بسته بود.

خانه‌های دیگری هم که در این خیابان زمانی با نور قرمز و چشمک زن خود دلبری می‌کردند و به رهگذران «بفرما» می‌زدند، همه تاریک بودند. «کس ندارد ذوق مستی!»، هشیاری هم یافت نمی‌شد.

انگار خاک مرده ریخته باشند. پرنده‌ای پر نمی‌زد. پیرزنی سیگار بلب، با مویی آشفته، خود را در پتوی نازکی پیچیده بود، قلاده سگ کوچکی را می‌کشید، به جانش غر می‌زد، که بشاشد تا هر چه زودتر به اتاقش برگردد. سگ از خودش پیرتر و کم حوصله‌تر بود، نای حرکت نداشت، حوصله شاشیدن نداشت.

در هتل پارادیس باز شد، صدای فریادی شنیده شد:

«برو گم شو و دیگر پیدایت نشود!»

و صدای دیگری نالید:

«کجا برم توی این سرما؟ کجا برم که بمیرم!»

و صدای افتادن ساک و کیسه‌ای پلاستیکی در پیاده رو خیابان شنیده شد.

سر برگرداندم و چشمم به ارغوان افتاد؛

ژولیده...،

درهم...،

داغان.

دیگر نه خودش ارغوان بود، نه لباسش ارغوانی.

توده گوشت کوبیده گندیده‌ای را می‌مانست که

اگر جلوی سگ می‌انداختی، بو نمی‌کشید.

دخترک نه نای سرفه کردن داشت و نه نای نالیدن.

شال نازکی به خود پیچیده بود، همان جا، کنار در

هتل زمین افتاد.

صدای زمختی از درون هتل شنیده شد،

«لَشْت را بردار و ببر. اینجا بمانی همه ما را به

کرونا مبتلا می‌کنی! اگر سوزاک می‌گرفتی، پنی

سیلین داشتم، می‌دادم، درست می‌شدی. اما

این بلایی را که گرفتی هیچ علاجی ندارد. بمانی

همه ما را نابود می‌کنی!»

صدای زنی، پا به سن، شنیده شد:

«تو که نمی‌توانی همین طور او را توی کوچه
بیندازی!»

«تو یکی لطفاً خفه شو، این اگر این جا بمیرد،
جواب قانون را چه بدهیم؟ نه بیمه دارد و نه
پاسپورت! بگیریم از کجا آمده؟»

به درشکه گفتم، نگه دارد. نگه داشت. پیاده شدم
و به طرف ارغوان رفتم که سرفه می‌کرد.

درشکه چی داد زد: «این یارو کرونا داره، نباید
بهش نزدیک بشی، وگرنه دیگر سوارت نمی‌کنم.»
گفتم: «لازم نیست مرا به آن پل برسانی، کمک
کن، این را سوارش کنیم، ما را برسان به آپارت
هتل، همین پشت!»

گفت: «قرار من با تو تا پل بعدی بود، اگر می‌آیی،
می‌برمت، اگر هم نه، پس خدا حافظ!»
از جا پریدم و خود را با یک جست به درشکه‌چی
رساندم.

گفتمش، «آرشلوخ، پولم را بده!»

آرشلوخ به فارسی معنی خوبی ندارد، خیال کنید
«کثافت!»

بعد، با هر دو دست یقه درشکه‌چی را چسبیدم و
او را از سر جایش بلند کردم و به زیر کشیدم.
مشت خود را گره کرده بودم که به وسط دو

چشمش بکوبم، که تسلیم شد. دست در
همیانش کردم و پولی را که به او داده بودم، پس
گرفتم.

رفتم به طرف ارغوان، ساک و وسایلش را جمع
کردم، زیر بغلش را گرفتم، گفتم که بیا این نزدیکی
اتاقی هست گرم!

گفت: «به من نزدیک نشو، کرونا می‌گیری **اوپا!**»
گفتم: «غصه مرا نخور، تو به یک سوپ داغ احتیاج
داری...!»

پایان

...رفتیم به صندوق عدم یک یک باز»

...بر من چه گذشت؟ تاریخ من از کجا
شروع می‌شود؟ محدوده جغرافیای من
کجاست؟ از کجایش بگویم؟ تاریخ را در
قدیم با آدم و حوا شروع می‌کردند. تاریخ
طبیعی را هم از تک‌سلولی‌ها و
می‌رسیدند به میمون‌های داروین تا به
انسان اندیشمند، یعنی که مثلاً شما و
من! بگذارید که من از همان جایی
شروع کنم که خودم دیده‌ام و در
حافظه‌ام نقش گرفته است. یا با همان
«یکی بود، یکی نبود» همیشگی آغاز
کنم. از آن موقعی که
من نبودم اما مادرم بود،
پدرم بود،
پدربزرگی هم بود،
شهری بود و دیاری بود و
روزگاری بود...

